

رمان ملکه برفی | نهال خجسته کاربر انجمن نودهشتیا

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



مقدمه :

یادته؟

قرار های شبونه مون.

تو پارک جنگلی پوشیده از برف.

صدای قهقهه هامون.

اشک ها و لبخند ها و جدایی هامون

صدای برف زیر پاهامون

نیمکت چوبی

زیر نور تیر برق

دوستت دارم ها

منتظر بودن ها

متوقف شدن ثانیه ها

سرمای هوا و گرمای دستات

آسمون دلگیر و یه جفت قلب عاشق

تو ملکه ی منی

تو همون روزها عاشقم کردی

بین برفا

توی سرما

آروم آروم

آهسته آهسته

آروم و غیر ملموس پاتو توی شهر قلبم گذاشتی.

تو ملکه ی برفی من و روز های برفی منی...

\*\*\*به نام خدا\*\*\*

((به سلامتی اونایی که دلشون مثله ورقه ی امتحان شاگرد تنبلا همیشه پاکه پاکه))

از اونجایی که معنی اسم واسه بعضیا مهمه منم گفتم همین اول بسم الله معنی اسم شخصیت هایی که ممکنه معنی اسمش واستون سوال ایجاد بکنه رو بگم.

سانا: آسان

آدرین (Adrian): نام یکی از بزرگان روم

هر لحظه و لوم صدای شراره بالا تر می رفت و اعصابمو خط خطی می کرد. ۱۸۰ درجه چرخیدمو رو شکمم خوابیدم. دو طرف بالشمو محکم چسبوندم به گوشم تا صداشو نشنوم ولی مگه می شد؟ عین ضبط صوتی که نوار خراب توش گذاشته باشن یه ریز داشت صدام میزد و دیگه داشت رو اعصابم مار پله بازی می کرد.

دیگه واقعا تحمل شنیدن صداشو نداشتم. واسه همین چشمامو تا نیمه باز کردم و غرولند کنان گفتم: بابا بذار بخوابم. آرزو به دل موندم یه روز صبح مٹ بختک نیوفتی به جونم! با حرص گفتم: منم آرزو به دل موندم یه روز خودت مثل بچه ی آدم از خواب بیدار شی. همیشه باید یه نفر باهات دعوا کنه و کشتی بگیره تا بیدار شی.

حرفاشو از یه گوش می شنیدم و از اون یکی گوشم شوتش می کردم بیرون.

بی اختیار به حالت قبلی برگشتم و باز آروم آروم چشمامو بستم. وقتی دید پلکم سنگین شده امپرش رفت رو صد و اخلاقیش مگسی شد: سانا پاشووو. این همه گلومو پاره می کنم و انرژی صرف میکنم تا بیدارت کنم تا به دانشگاه دیر نرسی اون وقت به جای یه جو تشکر می گیری می خوابی؟ اصلا ب درک. تا ظهر کپه ی مرگتو بذار و مٹ یه تیکه گوشته گندیده ی لشت و لوشت بیفت رو تخت و عینه میت بخواب.

اونقدر از تشبیه زیبای سرشار از آرایه ی ادبیش لذت بردم ک به کل خواب از سرم پرید. خدا و کیلی می بینن چه دوستای با ادبی دارم؟

جفت چشمامو باز کردم و زل زدم به شراره که عینه تیمسار ایستاده بود بالای سرم. ابروهاش اساسی تو هم بود و داشت زیر لب بهم بد و بیرا می گفت.

با پشت دست چشمامو مالیدم و کش و قوسی ب بدنم دادم. در حالی ک خمیازه میکشیدم و دهنمو اندازه ی شیر نر در حال نعره باز کرده بودم از تخرم پایین اومدم. حال و حوصله ی تخت مرتب کردن و این سوسول بازی ها رو نداشتم. (طبق معمول)

خم شدم پایین تخت و دنبال دمپایی رو فرشی هام گشتم. اصولا وقتی شبا می خواستم بخوابم تو زوایای مختلف تخت شوتشونز می کردم و صبح که می شد پیدا کردنش یکم واسم دشوار می شد.

با یکم جست و جو پیداش کردم و در حالی که داشتم می پوشیدمش زیر لب گفتم: تا قبل از دانشگاه مامان و بابا نمی داشتند یه دل سیر بخوابم حالا هم این قز میت... می ترسم آرزو به دل شم و یه بارم که شده به اندازه ای که دلم می خواد بخوابم... وای خدا شب اول قبرم که نمی تونم یه دل سیر بخوابم از دست نکیر و منکره؛ هابیل و قابیله چیه؟ حالا همووون که درسته! دستمو فرو بردم توی موهام و یکم فرق سرمو خاروندم.

یهو چشمم افتاد به شراره که هنوز هم مثل داروغه ایستاده بود کنار تخت و منو می پایید. بازوی تپل مپل و گوشتالوی شراره اومد جلوی چشمم و کلی از جلو چشمم رژه رفت و شیطونه توی وجودمو بیدار کرد.

فاصله ی بین من و شراره زیاد نبود. خیز برداشتم سمتش و با لحن تحدید آمیزی پرسیدم: حالا دیگه منو بد خواب میکنی؟

بی درنگ حمله کردم سمت بازوش و محکم دندونش گرفتم. خودشو کشید عقب و سعی کرد پسم بزنه... لازم به ذکره که توی تمام این مدات صدای جیغش که از اون جیغ فرا بنفشا بود کل هیکل خونه رو لرزوندم.

وقتی کاملا مطمئن شدم ک جای دندونام روی بازوش حک شده ازش جدا شدم و با خنده گفتم: اه اه حالم بهم خورد چند روزه حموم نرفتی؟

اون یکی دستشو گذاشت رو بازوی قرمز شدش و گفت: خدا ازت نگذره... ایسالله کل دندونات بریزه تو حلقهت...

\_دلت میاد؟ پس اون وقت کی بازوهای سرشار از باکتری تو گاز بگیره؟

چرا حرف مفت میزنی؟ دیشب حموم بودم.

دروغ نگو فرزندم... از بدنت که بوی جنازه می ده معلومه که مدت زیادیه با حموم قهر کردی.

چرا چرت می گی؟ می گم دیشب حموم بودم.

با دهن کجی اداشو درآوردم و جمله ای که گفته بود رو مثل کاسکو تکرار کردم و غش غش خندیدم.

قشنگ از تو چشمات می شد خوند که زورش گرفته. خم شد روی تختم و کوسن روی تختم که انتهای تخت افتاده بود رو برداشت و پرت کرد سمتم ولی من جا خالی دادم و جناب کوسن خان هم مستقیم تشریف برد تو دیوار.

واسش دست زدم و گفتم: نشونه گیریت تو حلقم.

به دنبال حرفم دستمو کردم توی جیب شلوارکم و سوت زنان از اتاق خارج شدم. اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه.

مستقیم رفتم توی دست شویی و یه مشت آب به سر و صورتم زدم. سرسری و هول هولکی جهت خوش کردن دلم یه مسواک هم به دندونام زدم.

وقتی می خواستم از دستشویی خارج بشم خیثانه یه مشت آب ریختم تو دمپایی های شراره و روشا تا جیغشونو در بیارم. بعد از انجام این عملیات خیلی مهم از دستشویی خارج شدم و رفتم توی آشپزخونه نقلی خونه دانشجویمون.

روشا پشته میزه غذا خوری نشسته بودوب زور داشت لقمه ای که دوبرابرهیکلش بود رو می چپوند تو حلقش. درحالی ک میرفتم سمت یخچال گفتم: خفه نشی دختر. اصلا لقمه به این بزرگی تو ابعاد هیكلت جا میشه؟

چون دهنش پر بود نتونست جوابمو بده... منم که اصلا منتظر جوابش نبودم!!!

در یخچالو باز کردم و پاکت شیر رو از توش بیرون آوردم و دوباره با پا درشو بستم. سعی کردم ضربه ای که با پا به در یخچال می زدم آرام باشه ولی مثل همیشه سعی هام بی فایده بود. وقتی در یخچال به بدنه ش خورد یه صدای فجیهی داد و علاوه بر اون یکم بندری هم واسمون رقصید.

رفتیم سمت کابینت های طرح چوب آشپزخونه و ظرف غسل رو از توش برداشتم و مشغول درست کردن شیر و غسل شدم.

چند دقیقه بعد شراره هم به جمعمون پیوست.

روشا لقمشو با کلی زور زدن قورت داد و با وحشت پرسید: شراره بازوت چپشده؟

اصلا کشته مرده ی سرعت غذا جویدن روشا هستم...سرعتش با یه حلزون معتاد فلج برابری می کنه.

شراره ی بی چاره درحالی که بازوی مسدوم شده ش رو میمالید با اخم گفت: همش زیر سر سانای وحشی صفته. خدا ازش نگذره. ببین بازومو چی کار کرد.

زیر چشمی نگاهی به بازوش انداختم. بدبخت حق داشت این همه سر و صدا راه راه بندازه...قشنگ جای دندونای فک بالایی و پایینی کنگره کنگره روش حک شده بود.

روشا یه پوز خند زد و گفت: الهیییی... فکر کردم کار پسر خالته. آخه همیشه میگه من عاشق بازوی سفید و تپل میل شراره هستم.

شراره صندلی که روبروی صندلی روشا بود رو عقب کشید و نشست روش.

چون وزنش یه خورده زیاد بود قشنگ می شد فشاری که روی پایه های صندلی بود رو احساس کرد.

با دلخوری گفت: شروین بازوی تپل میل رو دوس داره ولی مثل بعضیا وحشی نیس که بخواد با آروارش سوراخش کنه.

یه سینی استیل مستطیلی برداشتم و دسته ی هر سه لیوان لبریز از شیر و عسلی که آماده کرده بودمو گرفتم و یکی یکی گذاشتمشون توش. همراه خودم بردمش سمت بقیه و گذاشتمش رو میز غذا خوری.

روی صندلی که سمت راست صندلی شراره بود نشستم و گفتم: چه عجب امروز نامزد جونت زنگ نزده بهت.

شراره یکی از لیوانارو برداشت و گفت: آخه دیشب تا دیر وقت به هم اس می دادیم الان حتما خوابه. صبح ها اگه به من زنگ نزنه دیوونه می شه. به محض بیدار شدن باید صدامو بشنوه.

با خنده گفتم: اوهوک. بابا نامزدت تو حلقم.

شراره یکم چپ چپ نگام کرد ولی چیزی نگفت.

اییییی حالا فک کرده من آشغال خورم که گفتم نامزدش تو حلقم!!! والالا.

چند دقیقه همگی سخت درگیر صبحونه خوردن شدیم و جیکمون در نیومد.

اما با گذر مدت کوتاهی باز شراره رفت بالا منبر و گفت: چه خوب شد که ترم تابستونه رو با ترم بالایی هابرداشتیم این جوری من و شروین بیشتر می تونیم همدیگرو ببینیم.

با خنده گفتم: آخی بمیرم نه که تا حالا خیلی کم میدیدیش... فقط روزی دو سه بار با هم قرار میداشتین و این ور و اون ور می رفتین... خیلی کمه؛ مگه نه؟

سانا این ۴ تا استخونه دستمو خرد میکنم تو دهننا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! .

صدای زنگ گوشی اش اجازه نداد جوابشو بدم.

با ذوق گوشیشو برداشت و باکلی عشوه مشغول فک زدن شد.

من و روشا هم زیاد کنجکاو نبودیم که داره با کی حرف میزنه آخه مشترک مورد نظرش همیشه نامزدش شروین بود. لابد تازه آقا از خواب بیدار شده بود.

با قاشق چای خوری عسلهایی که چسبیده بودند ته لیوان رو تو شیر هل کردم و جرعه جرعه تا تهشو خوردم. روشا یه تیکه کیک زد سر چنگال و آوردش سمت دهنم ولی همین که اومدم بخورمش کشیدش عقب و خودش خوردش. تو دلم گفتم کوفت بشه.

یه لبخند پیروزمندانه هم زد که هرکی ندونه فک میکرد قله اورست رو تو نیم ساعت فتح کرده. توی همچین مواقعی هیچی مٹ بی محلی طرفواز تو آتیش نمیزنه. خیلی ریلکس یه تحویلش دادم و پاشدم رفتم تو اتاقم تا هرچه زودتر آماده بشم. یه شلوار جین یخی با یه مانتوی سورمه ای کوتاه تابستونه تنم کردم و یه مقنعه اتو شده هم رنگ مانتوم سرم کردم.

ایستادم جلوی آئینه و لبه های مقنعه مو صاف و صوف کردم و یه کم ادکلن با رایحه ی خنک به خودم زدم.



در کل زیاد اهل آرایش کردن نبودم. آگه خیییییییییییلی زور میزدم و به خودم فشار می آوردم شاید فقط یه رژلب میزدم. اون موقع عقیدم این بود که آرایش کردن صورت آدمارو مصنوعی نشون می ده و از جذابیتشون کم می کنه.

از آینه دل کندم و با برداشتن کوله پشتی سورمه ای رنگم رفتم سمت قفسه ی کتابام. کتابای مورد نیازمو چپوندم توی کوله پشتیم و از اتاق خارج شدم. رفتم سمت گل میز وسط هال و گوشیمو از روش برداشتم و انداختم تو جیبم. متوجه شدم اون دوتا تازه دارن تصمیم گیری می کنن که چی بیوشن. تفه ای به در اتاقشون زدم و گفتم: د بجنید دیگه... داریم می ریم دانشگاه. سالن مد که نمی ریم.

رفتم توی آشپزخونه و یه کیک گذاشتم تو کیفم و باز برگشتم تو هال. مسیرمو کج کردم سمت جاکفشی چوبیمون که کنار در خروجی بود. درشو باز کردم و از بین اون همه کفشی که سه تایی با افتخار توش چپونده بودیم آل استار سورمه ای رنگمو پیدا کردم و پام کردمشون. چون زیر کفشای دیگه بود یکم خاکی شده بود. سه سوته هر دو لنگه شو پاک کردم و با رضایت نگاشون کردم.

همون موقع شراره از تو اتاقش تشریف فرما شد. یه مدت بعدش هم روشا خانوم تشریف آورد و بدو بدو همراه شراره مشغول کفش پوشیدن شد.

بعد از این که آماده شدند از خونه بیرون زدیم... اون روز هوا عالی بود و تو روحیه مون تاثیر مثبت می گذاشت. یه نفس عمیق کشیدم و با به به و چه چه ماشینمو روشن کردم.

اون دو تا مثل همیشه شروع کردند به دعوا کردن که کدومشون جلو سوار بشن.

کوله پشتیمو پرت کردم رو صندلی کناریم و گفتم: دوتاتون برین عقب سوار شین. این جا جای کیفمه.

اونا هم به اجبار قبول کردند و سوار شدند و منم ۲۰۶ مو به حرکت در آوردم.

شراره تو راه گفت: راستی یه خبر جدید. این ترم با برادر زاده ی رییس دانشگاه هم کلاسیم.

وقتی دید عکس العملی نشون نمی دیم و ضایع شد ادامه داد: تازه از آمریکا اومده. قبلا اون جا زندگی می کرده و درس می خونده. اسمش آدرینه. خلاصه حواستون باشه سوتی ندین جلوش!

در حالی که دنده رو عوض می کردم گفتم: حالا تو از کجا خبر داری؟؟؟



- با شروین دوسته.

ب شوخی گفتم: ایا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ینی همچین آدمای با کلاسی به شروین افتخار دوستی میدن؟ چون می دونست دارم سر به سرش میذارم ناراحت نشد و فقط پهلوی سمت راستمو نیشگون گرفت.

باخنده گفتم: مگه نمی بینی پشت فرمونم؟ یکاری میکنم ک شروین جونت بی شراره بشه ها!!!!!!!

روشا: خب بابا داشتن در مورد دوست خارجی شروین حرف میزدین!!!!!!

شراره: مادرش آمریکائیه. پدرش ایرانی. البته در حال حاضر از هم جدا هستن و مادرش آمریکا زندگی می کنه و باباشم همین جا تو تهران خودمون. خیلی خر پولن. کلی زمینو خونه و ویلا توی ایرانو آمریکا دارن. باباش توی آمریکا یه کارخونه معتبر اتوموبیل سازی داره. مامانشم یکی از طراح مد های مشهوره آمریکائه. شروین میگه خیلی خوشگلو دختر کش و خوش اخلاق و با شخصیت و اهل دختربازی و عشقبازی هم نیست.

یه نگاه از تو آینه ب صندلی عقب ک روشا روش نشسته بود انداختم. چشماش داشت برق می زد. با حیرت گفتم: جوووووووون... این بشر ساخته شده واسه من. هر جور شده باید تورش کنم.

شراره یه پوزخند زدو گفت: به همین خیال باش. توقع داری خوشگلای آمریکا رو ول کنه و بچسبه به تو؟؟؟؟

گفتم: اینم حرفیه... اگه یه همچین آدمی باشه هلو های جیگر آمریکایی رو ول نمی کنه بچسبه به یکی مثل تو.

روشا: مگه من چمه؟ دلشتم بخواد.

\_ چیزیت نیس... فقط یکی دو تا تخته کم داری و قیافتم که جزء یکی از عجایب خلقته.

دیدم جدی گرفته واسه همین گفتم: شوخی کردم خوشگلوووو.

خدایی قیافه ی دوتاشون خوب بود. این وسط فقط قیافه ی من زیادی معمولی بود. روشا و شراره هر دو دماغ عملی بودن و چشماشون تیره بود. موهای شراره مشکی ولی مال روشا طلایی بود و ریشه ش قهوه ای. البته رنگ کرده بود.

من هم بینی کوچیک و موی طلایی و چشمای میشی رنگی داشتم. البته موهامو رنگ نکرده بودم. خدادادی روشن بود.

با رسیدن به دانشگاه ماشینو همون نزدیکی ها پارک کردم. اون دوتا راحت پیاده شدند ولی من مشغول کشتی گرفتن با در ماشین شدم... در راننده خراب بود و گیر داشت واسه همین با حرف خوش باز نمی شد.

بالاخره موفق به رام کردن در ماشینم شدم و به همراه اون دو تا از ۲۰۶ مشکی رنگم پیاده شدم. از خیابون عبور کردیم و وارد محوطه ی دانشگاه شدیم.

شراره بالحن تهدید آمیزی گفت: به شروین میگم دندونم گرفتی تا حالتو بگیره.

\_ شروین حالمو بگیره؟ نخییییر جانم. نامزدت بیوگلابی تراز این حرفاست. جرأت نمیکنه ب مورچه بگه تو. والا! اصلا این پسره...

باسقلمه ی روشا سیفونو کشیدم و دیگه حرفی نزد. دیدم شروین روبرو من. مت همیشه به خودش رسیده بود و یه پیرهن مشکی با یه شلوار کتون هم رنگش پوشیده بود و زل زده بود به سه تامون.

بهش سلام کردیم و اون هم جوابمونو داد.

یه پسر ترگل ورگل هم دست به سینه روی نیمکتی که نزدیکمون بود نشسته بودو با اخم ظریفی زل زده بود به دور دست. یه شلوار کتون مشکی بایه پیراهن اسپرت سفید پوشیده بود و استیناشو تا زیر آرنجش بالا زده بودو دستبند چرم مشکی رنگش توی دستش خود نمایی میکرد. ۲ تا دکمه بالای پیراهنش باز بود و گردنبنده صلیب توی گردنش به چشم می خورد. چشماش یه چیزی بین خاکستری و مشکی بود و پوست سفیدو شفافی داشت. لب و بینی ش هم به چهرش میخورد و متناسب بود.

شروین گفت: بذارین دوستمو بهتون معرفی کنم.

دستشو بردسته پسره و گفت: آدرین پسره دوسته صمیمیه بابام.

سپس دستشو گرفت سمت شراره و رو به آدرین گفت: اینم بانوی خوشگل بنده که تا حالا داشتیم ازش حرف می زدیم.

آدرین نیم نگاهی به شراره انداخت و با سر بهش سلام کرد.

این بار شروین دستشو گرفت سمت من و روشا و گفت: سانا خانوم و روشا خانوم هم دوست نامزدم هستن.

گذرا نگاهمون کرد و دوباره زل زد به درو دست.

اصلا از اخلاقش خوشم نیومد. معلوم بود که از این مغرورای گند دماغه. زیر لب به شراره گفتم: آدرین آدرین که میگفتی اینه؟ این یارو که تحفه ای نیست.

یهو آدرین نگاهشو به من دوخت و از بالا به پایین بر اندازم کرد و بعد یه پوزخند زد. مطمئن بودم حرفمو شنیده. خب بشنوه. مگه دروغ میگم؟

شروین رو خطاب قرار داد و گفت: بریم تو. الان بابات میره سره کلاس.

شروین یه نگاه به شراره انداخت و وقتی شراره Ok داد همگی رفتیم داخل ساختمان دانشگاه. تقریباً همه دانشجو ها اومده بودن و همه منتظر استاد مسعودی بودن. استاد مسعودی می شد بابای شروین... خدا بده از این باباها! والا... تازه خیلی هم با شراره که می شد عروسش خوب بود.

با ورود استاد مسعودی همه ساکت شدند. طولی نکشید که صدای مردونه ی استاد پی چید تو کلاس. داشت با بچه ها به انگلیسی خوش و بش می کرد.

بعد هم آدرین رو به همه معرفی کرد و گفت یکی دو ترم بیشتر تو دانشگاهمون مهمون نیست. رفت سمت تخته و بدون مقدمه شروع کرد به درس دادن. وسطش هی از بچه ها سوال می پرسید و ما هم مجبور بودیم شیش دنگ حواسمونو جمعش کنیم تا جلو پسرا ضایعمون نکنه.

هر وقت سوالی از آدرین می پرسید خیییییلی روان و با لهجه ی آمریکایی جوابشو می داد. همه خوششون اومده بود از حرف زدنش. حتی من...

شراره که سمت راستم نشسته بود آرام کنار گوشم گفت: حال می کنی؟

\_ از چی؟

\_ از حرف زدنش.



میگرفت رنگش روشن تر میشد. خط خیییییلی مشکی همه اجزای عدسی ش رو فرا گرفته بود. بینی حالت سایه روشن بود.

با عصبانیت نگاهشو ازم گرفت و حمله کرد سمت جعبه ی دستمال کاغذی روی میز و تند تند چند تا دستمال از توش بیرون کشید و سعی کرد هات چاکلت ها رو پاک کنه. ولی با این کارش گند اساسی تری زد تو پیرهنش.

با حرص گفت: دخترم دخترای قدیم. اگه زشت تر بودن حداقل دست و پا چلفتی نبودن.

سینی رو روی میز گذاشتم و ریلکس رفتم نشستم سر جام و گفتم: به من چه آقای محترم؟ وقتی شونه های جنابعالی پهنه و میخوره به سینی من باید جوابگو باشم؟

شروین خندید و گفت: همه عاشق شونه ی پهن هستن.

تو دلم گفتم: تو دیگه خفه. نمیخواه اظهار نظر کنی .

بعد زد سر شونه ی آدرین و گفت: خوش هیکی هم در دسر داره ها!!!!!!

ناخودآگاه زیر لب گفتم: کجاش خوش هیکله؟ عضله که نیست. همش باده. بیچاره خوشحاله که هیکل درست کرده. روح مادره همه ی باشگاه ها شاد. چوب بستنی میره توش. چماق میشه میاد بیرون.

فک کنم شنید چون یه پوزخند زد و گفت: بالاخره جبران میکنم نیم وجبی. حالا هی بخند. دستمال ها رو گوله کردو پرت کرد روی میز. بعد هم بدون حرف از توی کافه رفت بیرون .

شروین گفت: اوه اوه. از این به بعد کارت ساختست. آدرین با هر کی لچ کنه باید فاتحشو بخونن .

\_ غلط کرده. فک کرده چون برادرزاده رئیس دانشگاهه ازش میترسم.... در ضمن من کار اشتباهی نکردم که الان بخوام جوابگو باشم.

شراره با اخم گفت: خوبه گفتم جلوش آبرو ریزی نکنید. خب دو دقیقه نیشتم می بستنی و نمی خندیدی و ور نمیزدی قیامت میشد؟

\_ حالا که چیزی نشده. از کلاس و آبروی شما که کم نشده. والا...

صدای زنگ گوشیم که صدای قورباغه بود به گوشم رسید. یهو همه برگشتن طرفم. بی توجه به همشون گوشیمو از توی کیفم بیرون آوردم. دیدم تماس گیرنده بابامه.

با ذوق جواب دادم: بع سلام آقای بابا خان. حال شوما؟؟؟

\_ سلام سانای بابا. خوبی؟ خوش میگذره؟ چه خبر؟ چیشده که دیگه یادی از ما نمیکنی؟

از جواب دادن به این همه سوال وحشت کردم. باخنده گفتم: زیاد خوش نمیگذره چون شما

نیستین. خبر خاصی نیست. بقیه سوالا چی بودن؟

خندید و گفت: هیچی. پرسیدم چرا یادی از ما نمیکنی.

\_ وا! دیشب بهتون زنگ زدما.

\_ خوب کاری کردی. مامانتم میخواد باهات حرف بزنه. گوشی دستت باشه.

سکوت کردم. چند لحظه بعد صدای مامانم تو گوشی پی چید: سلام دخترم. الهی دورت بگردم

خانوم دکتر.

از شنیدن کلمه ی خانوم دکتر خندم گرفت. درس دانشگام دندون پزشکی بود و تازه ترم پایینی

محسوب می شدم. نمیدونم کی دکتر شدم که خودم خبر ندارم!

\_ سلام مامی. خوبی؟

\_ ممنون... کجایی؟

\_ تازه کلاسام تموم شدن. با دوستانم اومدم تو کافه یه چیزی بخورم.

\_ نوش جونت...

خودمو لوس کردم و پرسیدم: دلت برای اذیت و شلخته بازیام تنگ شده؟

\_ آره. تو که نیستی خونمون خیلی سوت و کوره.

\_ تا وقتی بودم همش سرم غر میزدینا...

\_ به خاطر خودت می گفتم... راستی ماه دیگه بردیا از خارج میاد. داییت دیشب گفت.

با عصبانیت گفتم: خب که چی؟

\_ چرا عصبی می شی؟

\_ چون اومدن اون هیچ ربطی به من نداره.

\_ چرا اونوقت؟ پسر دایینه ها.

\_ چون ازش خوشم نمیاد.

\_ تو که خیلی وقته ندیدیش. شاید ازش خوشت بیاد. اون عکستو دیده. گفت خیلی خوشگل شدی... هنوز خاطر خواهته.

با عصبانیت ولوم صدامو بالا بردم و گفتم: کی عکسمو بهش فرستاده؟

\_ من... داییت اصرار کرد.

\_ وای ماما.. اه..

\_ چته؟ حالا مگه چی شده؟... گفت عکسشو واست ایمیل کرده. دیدی عکسشو؟

\_ نخیر.

\_ این قدر خوشگل شده.

\_ به من چه؟

\_ داییت همیشه آرزوش بود تو عروسش بشی. از همون وقتی که بچه بودین.

\_ بچه بودیمممم؟ اون ۹ سال بزرگ تر از منه هاللا.

با اشاره ی روشا که میگفت بیا بریم سریع از ماما و بابا خداحافظی کردم و پشت سرشون از کافه خارج شدم.

خیلی اعصابم داغون بود... هر وقت اسم بردیا می اومد قشنگ گند می زد به روحیم.

با شنیدن صدای گوشیم مجبور شدم از خواب نازنینم دل بکنم. چندبار پهلو به پهلو شدم و وقت تلف کردم ولی فایده ای نداشت و صداش قطع نمی شد.

با حرص گوشیمو از زیره بالشم چنگ زدم و نگاهی به شماره ی روی صفحش انداختم. اسمشو سیو نکرده بودم پس غریبه به حساب می اومد.

با کلافگی دکمه ی سبز رو زدم و جواب دادم: هان؟؟؟



تماس گیرنده چند لحظه سکوت کرد. این احتمال رو دادم که از استقبال گرم من هنگ کرده‌ط.

بعد از مدت کوتاهی صدای آشنایی توی گوشم پیچید: همراه خانم سپهر؟

–بله. بفرمایید؟

–رفیعی هستم. از آموزش‌شده موسیقی اریسا مزاحم میشم.

م‌ث فتر از جا پریدم:؟؟؟؟ خانم رفیعی شما هستین؟؟؟؟ ببخشین نشناختم.

–بله خواستم به اطلاع‌تون برسونم که گلاس گیتاری که گفته بودم امروز ساعت ۷ تا ۹ برگزار میشه.

–مرسی از اطلاع‌تون. همون که گفتین استادش خوبه و تضمینیه؟

–بله همون.

–فعلا خداحافظ.

–خداحافظ.

بعد از قطع کردن گوشی بی درنگ نگاهمو به ساعت دیواری رو بروی تختم دوختم. ساعت ۵ بود و ۲ ساعت وقت داشتم. یه مروری توی درسهای دانشگام کردم و بعد با خیال راحت آماده شدم. یه شلوار مخمل کبریتی صورتی با یه مانتوی عروسکی سفید و شال و کیف و کفش هم‌رنگ شلوارم پوشیدم.

وقتی از اتاق خارج شدم دیدم روشا روی کاناپه روبروی tv دراز کشیده و داره کانال‌ها رو بالا پایین میکنه.

تا چشمش به من افتاد گفت: باز شال و کلاه کردی؟ به سلامتی کجا تشریف میبری؟

–با اجازه ی شما کلاس گیتار. خانوم رفیعی زنگ زد و گفت کلاس ۱۸ نفریه تشکیل شده.

–همون کلاسه که گفت معلمش خیلی خوبه؟

–آره. همون. حالا برم ببینم راست گفته یا نه.

کیف گیتارمو بر داشتم و در حالی که از روشا خداحافظی میکردم از خونه بیرون زدم.

هنوز هوا تاریک نشده بود و نزدیکی غروب بود.

سوار ماشین شدم و تقریباً مسیر طولانی رانندگی کردم تا به آموزشگاه مورد نظر رسیدم.

به هزار بدبختی به جای پارک پیدا کردم و ماشینمو پارک کردم.

توی آموزشگاه غلغله بود. به قدری شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود. چندتا از مسئولین سخت در تلاش بودن تا همه رو ساکت کنن. چشمم افتاد به خانم رفیعی که پشت میز نشسته بود و داشت با کامپیوتر روبروش و میرفت. رفتم سراغش: سلام خانم رفیعی....

بدون اینکه نگام کنه جواب سلام رو داد. یهو نگاهشو از مانیتور گرفت و زل زد به من. اِ... تو که هنوز نرفتی سر کلاس. معلمت به ربع ساعتی هست که رفته سر کلاس.

\_من تازه الان رسیدم. کلاس من کدومه؟

\_کلاس شماره ۶. روش نوشته کلاس گیتار. وسطای راهروئه. بدو دختر و عجله کن.

ازش تشکر کردم و با عجله خودمو رسوندم به وسطای راهرو. یکی یکی عدد های درج شده روی درها رو خوندم تا بالاخره عدد مورد نظر رو پیدا کردم.

چند ضربه متوالی به در زدم. بلافاصله صدای شخصی از داخل کلاس به گوشم رسید که گفت: بفرمائید.

آروم دستگیره رو فشار دادم طرف پایین ولی دره باز نشد و گیر داشت. خدایا چرا هر چی دره گیر دار تو دنیا هستی انداختی به جون منه بدبخت؟

خلاصه کلی زور زدم و دست آخر از پاهام کمک گرفتم که یهو در باز شد و من رو هم بی اختیار سوق داد داخل کلاس.

همه ی حضار زدن زیر خنده... نمی دونستم دقیقاً کدوم قسمت کارم خنده دار بود که این جواری تر تر می خندیدن.

برگشتم سمت معلمه تا بهش سلام کنم که یهو خشکم زد. با دقت تر نگاهش کردم تا ببینم خودشه یا اشتباه کردم.

بعد از یه نگاه دقیق متوجه شدم خود خودشه.

معلمه خوب معلمه خوب که میگن اینه؟ این که آدرینه.

نشسته بود روی یه صندلی و یه دفتر هم دستش بود. اونم یکم جا خورد ولی سریع خودشو جمع کرد و پرسید: اسمتون؟

همونطور که میرفتم بشینم جواب دادم: سانا سپهر.

در حالی که توی دفترش یه چیزایی یادداشت میکرد گفت: منم آدرین راد هستم.

هییییییییییییییییییی... حالا انگار نمیدونم.

صندلی ها رو دور کلاس چیده بودن. خوب گشتم تا بالاخره موفق شدم یه جای خالی پیدا کنم. غرغر کنان رفتم سمت صندلی خالی که ته کلاس بود و روش نشستم.

آدرین داشت درمورد دفتر و کتاب توی دستش توضیح میداد و منم که حوصله شنیدن حرفاشو نداشتم شروع کردم به بازی با گوشیم. هر از گاهی هم آدامس توی دهنمو باد میکردم. میترکوندم. البته بدون صدا...

به هر کدومون یه دفتر و یه کتاب داد. من که یه ذره هم به حرفاش گوش نداده بودم بازشون کردم تا ببینم توش چی چی هست. پر از نت های موسیقی با شکل و شمایل گوناگون بود.

آدرین شروع کرد به آموزش دادن. چنان تیرپ معلمی برداشته بود که دلم میخواست پاشم و دفتر توی دستمو بکوبم تو فرق سرش.

نصف دخترای توی کلاس با چنان عشووه و لفظ قلمی با آدرین حرف میزدن که آدم خندش میگرفت. ولی اون بی تفاوت جوابشونو میداد.

ربع ساعت مونده به ۹ گفت استراحت کنین. همه شروع کردن به فک زدن. منم که هیچکیو نمیشناختم اون وسط بادمجون واکس میزدم.

دوتا از دخترا که آرایش غلیظی کرده بودند و شالشون داشت از سرشون سقوط میکرد پاشدن رفتن پیش آدرین. نزدیکش ایستادند و ازش خواستند یه چیزی یادشون بده.

من که شدیداً حوصلم سررفته بود با صدای بلند گفتم: آقا ینی چه؟ ما پول دو ساعت کلاسو دادیم. نه یه ساعت و چهل و پنج دقیقه. بازم درس بدین.



چه ربطی داره؟ من فقط با آموزش دادن جنابعالی مشکل دارم نه این که از لحاظ ذهنی ناقص الخلقه باشم. پس لطفا صفت بد روم نذارین.

این همیشه بهونه هست و همه تا میبینن آموزش گیتار واسشون سنگینه این بهونه های پیش و پا افتاده رو میارن.

آخه کجای آموزش گیتار سنگینه؟ از هفتاد میلیون نفر جمعیت ایران شصت میلیونشون گیتار میزنه.

به هر حال من نمیتونم اسمتونو خط بزنم. برین پیش مسئول آموزشکده و ازشون بخواین این کارو بکنه.

خب اینو از همون اول میگفتین.

از کلاس خارج شدم و سه سوته رفتم پیش خانوم رفیعی. حسابی سرش شلوغ بود و درست و حسابی به حرفم گوش نمیداد. برای بار هزارم پرسید: ببخشین چی گفتین؟

منم برای بار هزار و یکم جواب دادم: میخوام کلاسمو عوض کنم

واسه چی؟

با معلمه مشکل دارم. درست درسو حالیم نمیکنه.

خلاصه کلی از آدرین بدبخت عیب و ایراد های شاه عباسی گرفتم. خانوم رفیعی یکم عینکشو جابه جا کرد و گفت: ولی همه خودکشی میکردند که معلمشون آقای راد باشه. البته ایشون اولش قبول نمیکردند ولی با اصرار های مکرر ما پذیرفتند که توی آموزشگاهمون آموزش بدن. در ضمن در حال حاضر فقط یه کلاس گیتار مبتدی هست که اونم همین کلاسیه که با آقای راد هست.

سپس با دستش به کاغذ روی برد اشاره کرد. روش نوشته شده بود که شهریه ها بعد از ثبت نام پس داده نمیشه.

دیگه قانع شدم و از خانوم رفیعی خداحافظی کرده و از آموزشگاه خارج شدم. پیش خودم گفتم: بابا همیشه ۲ ماهه. یکم دندون رو جیگر بذار و تحملش کن. اصلا آدرین بدبخت که ساختنمیزنه. اگه زبون درازی نکنی چشم روی هم بذاری ۲ ماه مٹ برق میگذره.



کشید تا بشینم. شراره با لبخند گفت: میبینم بعضی ها زرنگ شدن و واسه بقیه صندلی عقب میکشن.

شروین نامزد ذلیل هم نشست سر جاش و گفت: اون بعضی هایی که میگی از اولشم زرنگ بودن.

نشستم پشت میز. دلم واسه شروین سوخت واسه همین به شراره گفتم: نامزدت زرنگ نیست. موزیه. واسه اینکه بین تو و اون نشینم به زور منو بین روشا و حضرت عالی نشوند. اونوقت جنابعالی فکر میکنی به خاطر من این کارو کرده. اشتباه فکر نکن. خره ما از کرگی دم نداشت!

شروین با قدر دانی نگام کرد. سعی کرد بحثو عوض کنه: راستی پیشده امروز جدا از شراره اینا اومدی؟

\_ کلاس گیتار بودم.

\_ به به! میخوای هنرمند بشی؟

\_ هنرمند بشم؟ من از اولشم هنرمند به دنیا اومدم.

\_ اون که کاملاً مشخصه! معلمتون کیه؟ به درد بخوره؟

زیر چشمی به آدرین نگاه کردم. دیدم شیش دنگ حواسش به منه. موزیانه لبخند زد و گفت: راستش نه زیاد..

آدرین با لحن خاصی گفت: چرا خنگ بودنتو به حساب معلمه میذاری؟

\_ کی با تو حرف زد؟ وقتی دو تا دکتر با شخصیت دارن با هم حرف میزنن یه افغانی بی ادب نباید جفت پا بپره وسط مکالمشون. نمیدونستی بدون شازده کوچولو.

باختم عمیقی گفت: دیگه زیادی داری پررو میشیا. هر چی هیچی بهت نگفتم پررو تر شدی.

شروین گفت: ای بابا. شما دو تا چتونه؟

یه پوزخند زد و گفت: ولش کن شروین. بذار یکم حرف بزنه تا خالی شه.

آدرین زل زد تو چشمام و گفت: نیمه جیبی تو اول برو وجودتو تو چرخه ی هستی ثبت کن بعد واسه ما سخن رانی کن.



شراره با دلخوری به آدرین گفت: تو رو خدا بس کنید. دلمون خوش بود که یه شب با دوستانمون اومدیم بیرون. فقط از شما میخوام که بحث رو ادامه ندین. از سانا نمیخوام چون مٹ بچه ها میمونه. هرچی بهش میگی برعکسشو انجام میده و زبون نفهمه.

تو اون لحظه قیافه ی من دیدنی شده بود. از اینکه دوستم اینهمه ازم تعریف کرده بود داشتم ذوق مرگ میشدم. هیسسسسسسسسس خدا!!!!!!

همون لحظه سر و کله ی گارسون کوتوله ی رستوران پیدا شد. تا چشم روشا بهش افتاد اخم وحشتناکی کرد. من و شراره هم یهو پوفی زدیم زیر خنده و روشا زیر لب گفت: زهر مار.

ما ۳ تا قبلا هم به اتفاق به این رستوران اومده بودیم و این گارسونه خفن شیفته ی روشا شده بود و بهش درخواست دوستی هم داد. اونشب من و شراره اونقدر روشا رو مسخرش کردیم که اشکش در اومد.

شروین گفت: هنوز فرصت نکردیم تو منو نگاه کنیم. لطفا چند لحظه صبر کنید.

روی میز ۶ تا منو بود چون میزه ۶ نفری بود. روشا گفت: چه خبره. یه منو هم که میذاشتن کافی بود. تو دلم گفتم: لابد اگه این کارو میکردن الآن من و آدرین به خاطر منو در حال کندن موهای همدیگه بودیم.

منو ی قطور روبرومو برداشتم و گفتم: این منوئه یا دایرة المعارف؟

همگینگاهی گذرا به غذا های داخل لیست منو انداختیم.

من و شراره و شروین میگو پفکی سفارش دادیم. اون دو تا هم لازانیا سفارش دادن.

در نتیجه آدرین و روشا ساز مخالف زن جمع هستن...

شروین نگاهی به ما ۴ تا انداخت و گفت: پاشین بریم دستامونو بشوریم.

روشا و شراره مثل غلام حلقه به گوش سریع از جاشون برخاستن.

من که اصلا حال و حوصله ی دست شستن و این سوسول بازی رو نداشتم گفتم: من غذا خوردن با باکتری ها و میکروب های دست رو ترجیح میدم.

آدرین گفت: من هم که قبلا شستم.

پیش خودم گفتم: آه اگه میدونستم این شازده هم نمی خواد دستشو بشوره و قراره دقایقی باهاش تنها باشم میرفتم دستمو میشستم!

۳ تاشون ازمون دور شدن و تنهامون گذاشتن! از بی حوصلگی و فرار از سنگینی نگاه آدرین شروع کردم به بازی کردن با قاشق و چنگالای روی میز.

آدرین پرسید: اسمتو خط زدی؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم: نه.

چرا؟

خانم رفیعی گفت همیشه. اگه بخوام اسممو خط بزنی پولمو بهم پس نمیده. من هم خل بازی در نیوردم و اسممو خط نزدم و حالا مجبورم بعضیا رو ۲ ماه تحمل کنم.

تو چشمام زل زد و گفت: یه سوال داره مغذمو می جوه... به چه چیزت این قدر می نازی؟

با حاضر جوابی گفتم: به چیزایی که فقط خودم دارم و بقیه ندارن.

مثلا چه چیزهایی؟

اونش دیگه به تو ربطی نداره.

یه پوزخند زد و گفت: شما دخترا هم که وقتی جوابی ندارین فقط بلدین بگین به تو ربطی نداره.

او لال می بینم که خوب از دخترا اطلاعات داری! مگه تا حالا چند تاشونو ساپورت کردی؟

این دیگه به خودم مربوطه.

پسرا رو هر کار کنی بالاخره یه رگ و ریشه ی دختر بازی تو وجودشون پیدا میشه.

یه لبخند زد و با تمسخر گفت: او لال! خوب از پسرا اطلاعات داری! مگه تا حالا چند تا شونو ساپورت کردی؟

اینقدر از آدمای طوطی صفت که حرف آدمو به خودش تحویل میدن بدم میااااااا!

مطمئن باش اون ادما هم از تو بدشون میاد.

بهتر.

\_ پس اسمتو خط بزن از کلاسم.

\_ خیلی دلم می خواد ولی نمی شه... پول کمی بابتش ندادم.

\_ مگه چقدر پول دادی؟

\_ مطمئن باش مقدارش واسه من زیاده... ضمنا اگه یه ریال هم بود بازم از حقم نمی گذشتم.

همون لحظه روشا و شراره و شروین برگشتند و ما هم دیگه به خروس جنگی بازی هامون خاتمه دادیم.

چند دقیقه بعد غذا ها سرو شدن.

همگی مشغول خوردن شدیم و سکوت کردیم.

آدرین همش با گوشیش ور میرفت و غذاش دست نخورده مونده بود ولی غذاهای ما دیگه داشت تموم میشد.

یهو چشمم افتاد به مویی که گوشه ی لزانای آدرین بود.

خودمم تعجب کردم که چه جوری دیدمش.

تو همون لحظات آدرین شروع کرد به غذا خوردن غذاش.

چقدرم با اشتها غذا میخورد.

یه دفعه یه فکر خیثانه به ذهنم رسید.

دستمو بردم سمت ظرف غذاش و موئه رو از بین مواد لزانیا بیرون کشیدم و آوردمش بالا.

یکم گوشت چرخ کرده این طرف و اون طرفش چسبیده بود.

گفتم: بچه ها مو... مو

همه با حیرت به من و با چندش به موئه نگاه میکردند.

آدرین ظرف غذاشو هل داد جلو و خودشو کشید عقب و با خشم گفت: شیفته ی ادبت شدم.

\_ از خوردن مو نجاتت دادم طلبکارم میشی؟

روشاً گفت: نباید بهش میگفتی که مو توشه. بعد از اینکه غذاشو خورد باید بهش میگفتی.

\_ خب ترسیدم موئه رو بخوره.

ایندفعه آدرین گفت: آخی بمیرم. همین تو یکی هم نگرانم میشی!

\_ حیف که حس انسان دوستانم گل کرد. کاش بهت نمیگفتم تا موئه رو بخوری و کل هیكلت شبیه کیوی بشه.

شروین به آدرین گفت: میخوای یه پرس غذای دیگه برات سفارش بدم؟

آدرین خان لوسه مامانی هم گفت: نه. کلا اشتهاش کور شد.

باخنده گفتم: خب ببرش مدرسه ی نابینایان.

چپ چپ نگام کرد ولی من از رو نرفتم.

این شازده چه توقعاتی هم داره.

لابد توقع داشته بگم: آخی قربونت برم اشتهاش اوخ شد؟ وای شرمنده عجیجم.

از فکر خودم و تصور این صحنه ی خیالی توی ذهنم خندم گرفت.

خلاصه همگی از خوردن آخرای غذامون منصرف شدیم.

آدرین و شروین کلی باهم بحث کردند که کدومشون پول شام رو حساب کنند.

آخرسر آدرین پول غذاها رو حساب کرد.

در مورد مو هم چیزی به صاحب رستوران نگفت.

حالا اگه من بودم کل رستورانو آتیش میزدم که چرا تو غذاشون موئه!

همگی از رستوران خارج شدیم.

ایستادم روبروی آدرین و گفتم: پول غذای من چقدر شد؟

\_ خوشم نیاد وقتی کسی با من میاد بیرون دست توی جیبش کنه.

\_منم خوشم نیامد پول غذا منم یه آدم غریبه حساب کنه و بعد هی سرم منت بذارم. درضمن من با تو بیرون نیومدم. با دوستانم بیرون اومدم.

\_من آدمی نیستم که ب خاطر حساب کردن پول شام بخوام سر کسی منت بذارم. اگه دوست داشته باشی اگه یه بار دیگه اومدیم بیرون تو پول منو حساب کن.

یه پوزخند زد و ادامه داد: البته امیدوارم هیچ وقت یه همچین بالای آسمانی سرم نیاد.

ترجیح دادم سکوت کنم و لال مونی بگیرم.

شروین پیشنهاد داد بریم به فضا سبزی که اون حوالی بود.

همه موافقت کردند به جز روشا.

روشا: من شدیداً خوابم میاد. شما برین. من می رم توی ماشین میخوابم.

روشا رفت تو ماشین من و ما تا هم رفتیم به فضای سبزی که شروین پیشنهاد داده بود.

البته اون قدر ها هم که شروین گفته بود نزدیک نبوداااا.

همه جا چمن بود و درختای مختلف با فاصله از هم توش بودن.

بین هر دو درخت هم یه نیمکت بود.

جای خلوت و جالبی بود.

فقط صدای ماشینای توی خیابون خیلی رو مخ بود.

شراره و شروین طبق معمول دوتایی رفتند قدم بزنند.

من و آدرین هم دوباره تنها شدیم.

دست راستشو کرد توی جیب شلوارش و شروع کرد به قدم زدن.

منم دست به سینه سر جام ایستادم و آنالیزش کردم.

یه شلوار کتون مشکی با یه تی شرت تنگ خاکستری پوشیده بود و یه سویشرت مشکی هم توی

دست چپش بود.

یهو برگشت سمتم و گفت: موبایلتم که صورتیه خانوم خانوما.

\_خب صورتیه که صورتیه!...مشکلیه؟

دستشو که قایم کرده بود پشتش رو آورد جلو و گوشیمو که توی دستش بود رو نشونم داد و زل زد به صفحش و گفت: ۴ تا تماس بی پاسخ و ۲ تا پیام جدید داری.

با حرص پرسیدم: گوشیم دست تو چیکار می کنه؟

\_تو رستوران اونقدر هول کرده بودی بری که یادت رفت برش داری. منم گفتم برش دارم و بهت برش گردونم تا مدیونم شی.

رفتم جلوش ایستادم و دستمو گرفتم جلوش و گفتم: آفرین به تو شازده ی نیکوکار. حالا بدش.

دستشو گرفت بالا و گفت: خودت بگیرش.

قدم ۱۷۰ سانتی متر بود و خدایی کوتاه نبودم ولی در مقابل آدرین احساس کوتاهی میکردم. توی ذهنم گفتم: ینی قدش چقدره؟

گفت: ۱۸۹ سانتی متر.

با تعجب نگاهش کردم. وا!!!!!! ینی ذهنمو خونده؟ نکنه اهل تله پاتی و این حرفاس؟ بسم الله.

خندید و گفت: مگه تو این فکر نبودی که قدم چند سانته؟

حقیقتش یکم ازش ترسیدم ولی وا ندادم و گفتم: نه. چرا باید به چیزای چرتی که واسم مهم نیس فک کنم؟

یکم سعی و تلاش کردم تا گوشیمو ازش بگیرم ولی نتونستم و اونم کلی بهم خندید و مسخرم کرد.

دو دستی گوشیمو بهم برگردوند و رفت نشست روی نزدیکترین نیمکت.

گوشیمو گذاشتم توی جیبم و مدتی سر پا ایستادم.

وقتی خسته شدم رفتم سمت نیمکته و با فاصله ازش نشستم و از خستگی چشمامو بستم.

بعد از چند دقیقه بوی دود به مشام رسید.

چشمامو باز کردم دیدم داره پیپ میکشه.

شدیدا از بوی دود تنفر داشتم واسه همین گفتم: استعمال دخانیات ممنوع.

از اخمم متوجه شد که از سیگار و این چیزا بدم میاد.

یه پک عمیق زد و همه ی دودشو یهو خالی کرد توی صورتم.

من بدبختم بی اختیار چند تا صرفه پشت سر هم کردم و بدون حرف دودها رو از جلوی صورتم کنار زدم.

اون که توقع نداشت سکوتمو ببینه با تعجب پرسید: زبونتو موش خورده؟

\_ نخیر. سر جاشه. فقط تصمیم گرفتم با آدمای درجه ۳ چینی هم کلام نشم.

\_ یه چینی نبودم که حالا شدم.

\_ راستی خانوم رفیعی راست میگفت که کلی بهت اصرار کرده تا قبول کنی توی آموزشکده درس بدی؟

\_ آره.

\_ اونوقت تو چرا قبول نکردی؟

\_ چرا میپرسی؟

\_ جهت قوی کردن اطلاعات عمومیم.

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و چپ چپ نگام کرد.

\_ هییییییییش. اصلا نگو.

چشمم افتاد به بوفه ای که ته فضا سبزه بود.

یهو دلم هوس بستنی رنگی کرد.

پاشدم و خرامان خرامان به سمت بوفه راه افتادم.

هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که آدرین پرسید: کجابه سلامتی؟



هی خدا. باید به تو هم جواب پس بدم؟ دارم میرم بستنی بخرم.

واسه منم یه hype بخر.

باحرص گفتم: بشین تا بخرم.

حدس میزدم خسیس باشی!

به دنبال حرفش کیف پولیشو گرفت جلو تا من برم ازش بگیرم.

گفتم: اولاً خسیس خودتی و اجداته. دوما مگه من نوکرتم؟ سوماً مگه خودت چلاغی؟ مرتیکه ی دیلاق.

با دقت به حرفم گوش داد و آخرش مثل بچه ابتدایی ها دست راستشو برد بالا و گفت: اجازه خانوم معنی دیلاق چیه؟

ینی آدم دراز و بد قواره.

با انگشت اشارش بهم اشاره کرد تا برم طرفش.

منم مٹ تیمساراً رفتم بالا سرش.

چهرش خیلی مهربون شده بود.

ولی وقتی کاملاً بهش نزدیک شدم یه لبخند موزیانه زد و دوباره شد همون آدرین سابق.

یهو محکم مچ دستمو گرفت و پیچوند.

دستم داشت می شکست. متنفر بودم از این که همیشه مردا از زن ها قوی ترن؟ اصن ینی چی؟؟؟

شروع کردم به بد و بیرا گفتن .

خیلی ریلکس گفتم: اولاً تو عددی نیستی که بخوای به خانوادم توهین کنی. دوما هیکل من اونقدر خوبه که تمام دخترای نرمالو به خودش جذب میکنه. سوماً بگو غلط کردی تا دستتو نشکنم.

غلط میکنی بشکنی. عمراً اگه بتونی. با این هیکلت... خودت تعریف نکنی کی تعریف کنه؟

مگه شکستنش چقدر زور میخواد؟

فشار دستشو بیشتر کرد و گفت: این قدر؟

وقتی سکوتمو دید باز هم فشارشو بیش تر کرد و گفت: شایدم این قدر!

دیگه داشتم تو اون دنیا سیر می کردم.

به حرف اومدم و گفتم: منظورم زورش نیست. جرعتشه.

وقتی فشار دستشو باز هم بیشتر کرد داد زدم: آخ آخ غلط کردم.

دستمو ول کرد وبا لبخندی پیروزمندانه گفت: حالا شد.

اینم مٹ روشا توهم فانتزی زده.هی از این لبخندا می زنه آدم فکر میکنه اورست رو تو یک صدم ثانیه فتح کرده.

بعد از حدود نیم ساعت سر و کله ی اون دوتا کفتر عاشق پیدا شد.

توی هر دستشون ۱ بستنی قیفی بود.هر کدومشون یکی از بستنی ها رو به من و آدرین دادن.

همگی با هر هر و کرکر بستنیا رو خوردیم و شب رو به پایان رسوندیم.

صبح درحالی که غر غر میکردم پتویی که روم بود رو با پا شوت کردم پایین تخت وبا حرص آلام گوشیمو قطع کردم.زیر لب گفتم: آخه چرا اینقدر زود صبح میشه؟کاش از ۲۴ ساعت ۲۰ ساعتش شب بود و ۴ساعتشم روز.این چه وضعیه آخه؟آه!

کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه کشان از تخت پایین اومدم و مستقیم رفتم جلوی آینه.به محض اینکه تصویرمو توی آینه دیدم از وحشت سنگکوب کردم.برسمو برداشتم و افتادم به جون موهای طلایی رنگم که تا پایین کمرم امتداد داشت.شراره و روشا همیشه تو کف موهای من بودن و میگفتن نصف خوشگلیم تو موهامه.البته راست هم میگفتن چون چهره ام خیلی عادی بود.چشمام درشت و میشی رنگ بودن.بینی قلمی و کوتاهی داشتم و لب هام هم جمع و جور و صورتی بود.

وقتی شونه کردن موهام تموم شد دست و صورتمو شستم و رفتم سمت آشپزخونه.شراره و روشا کتاب به دست صبحونه میخوردن.اونقدر محو کتاب شده بودند که اصلا حضورمو حس نکردند.یواشکی ایستادم پشتشون و یهو ترسوندمشون.۲تاشونم ترسیدن و کلی فحش و بد و بیرا بارم کردن.باخنده مشغول آماده کردن قهوه شدم.اصلا اشتهای صبحونه خوردن نداشتم.روشا من رو مخاطب قرار داد و پرسید: بادوم زمینی تو هیچی خوندی؟

با تعجب پرسیدم: با منی؟

\_آره.

\_بادوم زمینی خودتی و اجدادته.

شراره گفت: باشه بابا اصلا منم. خوندی یا نخوندی؟

\_دیروز قبل از کلاس گیتار خوندم ولی احتمالاً هرچی خوندمو فراموش کردم.

قهومو که آماده کردم ۳سوته خوردمش و آماده شدم. یه شلوار جین قهوه ای با یه مانتوی ساده و خوشگل کرم قهوه ای و یه مقنعه ی هم رنگ شلوارم از تو کمدم بیرون آوردم و پوشیدمشون. و شر

تو راه شراره و روشا بسکه غر زدن و حرف از امتحان سخت اون روزو زدن که منم استرس گرفتم. هر ۳وارد کلاس شدیم. از سر و وضع بچه ها معلوم بود که زیاد نخوندن. همون لحظه آدرین و شروین به اتفاق وارد کلاس شدند. نگاهی به شروین انداختم که با چشماش دربه در دنبال شراره میگشت. خاک بر سر نامزد ذلیلش!

بر خلاف تصور همه شراره نرفت به استقبال خان زاده. چون اونقدر حواسش به کتابش بود که اصلاً متوجه حضورش نشد!

نگاهی به آدرین کردم. از قیافش معلوم بود که هیچی نخونده. با عصبانیت کتابشو پرت کرد رو صندلی و با حرص گفت: وای هیچی نخوندم

دستش تو موهاش بود و به نظر کلافه میرسید. نگاهمون بهمم گره خورد منم ناخودآگاه یه لبخند زدم که تا اعماق وجودش ایتیش گرفت.

رفتم سراغ روشا. داشت ته کلاس رژه میرفت و درس میخوند. چنان پس گردنی بهش زدم که مثل اعلامیه چسبید به کتابش. یهو اخلاقش مگسی شد و با کتاب نوی دستش محکم زد تو کمرم. به خاطر درد وحشتناکی که داشت برای اولین بار از کارم پشیمون شدم. باجدیت تمام برگشتم سمتش و پهلوی سمت راستشو محکم نیشگون گرفتم و فرار کردم. سر جاش ایستاده بود و نعره میکشید: وحشیییییییییی!

یهو استاد وارد شد و به نظرم صدای روشا رو شنید و فهمید که باز اذیتش کردم آخه به محض ورود یه نگاه به ته کلاس و سپس یه نگاه به من انداخت و یه لبخند زد.



چنان اخمی کرد که دلم میخواست زمین دهان باز کنه و درسته قورتم بده. چند لحظه بعد شروین و روشا و شراره با چهره هایی عبوس و گرفته به جمعمون ملحق شدن. با خنده گفتم: به نظر میرسه که فقط من خوب شدم. زورتون بگیره.

آدرین با حرص به شروین گفت: این دوستتو از جلوی چشمم دور کن تا یکاری دستش ندادم. گفتم: مثلاً میخوای چه غلطی کنی؟

داشت می اومد طرفم که شروین ایستاد جلوش و بردش تو محوطه ی بیرون دانشگاه.

اون روز همش از ترس آدرین دلهره داشتم آخه خیلی از دستم عصبانی بود.

۳تایی مثل منگلا خیره شده بودیم به ساعت مردونه های توی ویتترین.

شراره برای بار هزارم پرسید: به نظرتون شروین ساعت اولیه رو میپسندد؟ آگه دستش نکنه دق میکنما!

با دقت بیشتری زل زدم به ساعت ها و پرسیدم: کدوم ساعته؟

با انگشت اشارش زد رو شیشه ی مغازه و ردیفی که ساعته توش قرار داشت رو نشونم داد.

ساعت قشنگی بود. تقریباً به همه ی سلیقه ها می خورد.

گفتم: ینی آگه خوشش نیاد انده بی کلاسیه و دست همه ی بد سلیقه ها رو از پشت بسته.

روشا پیشنهاد داد که بریم داخل مغازه و ساعت مورد نظر رو از نزدیک ببینیم.

هر سه به اتفاق وارد شدیم و به فروشنده ش سلام کردیم.

یه مغازه ی نسبتاً بزرگ با کاغذ دیواری آبی آسمونی بود که تمام دیوار هاش از ساعت پوشیده شده بود.

همه نوع و همه رنگ ساعت که هم زمان کار می کردند.

یه جورایی آدم سر گیجه می گرفت داخلش.

با سقلمه ی شراره چشمامو از ساعت های روی دیوار گرفتم و برگشتم سمتش: بله؟

\_\_بیا ساعته رو آورد.

به دنبال حرفش ساعت توی دستشو گرفت جلوی چشمام تا نگاش کنم و نظر بدم.

دستشو آوردم پایین و گفتم: کور که نیستیم. از این جا هم می بینم.

ساعتی که شراره پسندیده بود رو از نزدیک بر انداز کردیم. خدایی خیلی توپ بود البته لازم به ذکره که قیمتش از خودشم توپ تر بود... از قیافه ی شراره معلوم بود که حسابی دو دل هست و مونده سر دوراهی.

روشا گفت: همین ساعت خوبه. مطمئنم شروین ازش خوشش میاد.

با خنده گفتم: اصلا غلط کنه که خوشش نیاد. اگه خوشش نیاد خودم صاحبش میشم.

شراره هم بعد از کلی فس فس کردن و ما رو آلاخون و الاخون کردن بالاخره همون ساعت رو خرید.

وقتی از مغازه خارج شدیم گفتم: خاک تو سرت شراره. کدوم خری واسه تولد نامزدش ساعت ۲۰۰ تومانی میخره؟

\_وقتی خودت عاشق بشی بیشتر از منم پول خرج میکنی.

\_هووووووووه. کی میره این همه راهو؟ من و عاشقی؟ تا حالا نشده با پسری خوب باشم و جنگ و جدل راه نندازم.

\_بالاخره توهم یه روز عاشق میشی!

\_بشین تا عاشق شم.

جمله ای که گفتم منو یاد آدرین انداخت.

اون روز سر امتحان همین جمله رو بهش گفتم ولی اون جور دیگه برداشت کرد.... خخخخخ... بسکه شاسگوله.

ناخودآگاه پرسیدم: خبری از آدرین ندارین؟ یه هفتست خبری ازش نیست و نیومده دانشگاه.

شراره گفت: رفته آمریکا. پیش مادرش.

\_کاش دیگه بر نگرده.

روشا با خشم گفت: چرا؟

چون چشم دیدنشو ندارم.

اونم همینطور.

درحالی که از پله برقی پایین می اومدم گفتم: بهتر...

تو راه چند تا جعبه کادویی خریدیم تا هدیه هایی که خریده بودیمو توش بذاریم. من یه ادکلن خوش بو و روشا هم یه پیرهن مردونه ی قهوه ای واسش گرفته بود.

اه اه قهوه اییییی... به نظر من فقط رنگ مشکی به شروین میاد... همین و بس.

کلی تو ترافیک جون دادیم و به راننده های مختلف انواع فحش و بد و بیرا دادیم تا بالاخره رسیدیم دم در خونه مون.

کلید در دست روشا بود. سه سوته در رو باز کرد و همگی رفتیم تو. هدیه ها رو گذاشتیم رو اپن. روشا و شراره رفتن تو اتاق تا آماده بشن.

منم که از تشنگی داشتم بال بال می زدم اول از هر کار رفتم توی آشپز خونه و یه لیوان آب یخ مستی خوردم.

بعد هم رفتم تو اتاقم تا آماده بشم.

می دونستم همه ی دعوتیا خفن باکلاس.

واسه همین سعی کردم به بهترین صورت آماده شم تا آبروی شراره رو نبرم.

اول یه دوش ۲۰ دقیقه ای گرفتم و بعد درگیر انتخاب لباس شدم. کلا ۵ دست لباس مخصوص جشن و مهمونی داشتم که همشونم از همه لحاظ خوب بودن.

خودمو تو هر کدوم از لباسا تصور کردم و طبق تصوراتم به این نتیجه رسیدم که لباسی که رنگش قرمز بود بیش تر از بقیه بهم می اومد.

بی درنگ برداشتمش و تنم کردم.

ایستادم جلوی آینه و خودمو بر انداز کردم.





باز هم ترافیک حسابی اعصابمونو قلقلک داد.

صدای آهنگ از اول کوچه ای که خونه ی شری توش بود به گوش می رسید.

حسابی دلمو برای رقصیدن صابون زدم...مدت زیادی بود که یه دل سیر نرقصیده بودم.

خلاصه پیاده شدیم و ایستادیم پشت در خونه ی شروین.

شراره دستشو برد سمت زنگ و به آرومی فشارش داد.

دیدم نخیررررر...انگار قصد باز کردن در رو ندارن.

دستمو گذاشتم رو زنگ و ول نکردم...کالا کم حوصله بودم تو این موارد...چه می شه کرد

ارثیه!!!مٹ بابامم.

چند دقیقه بعد شروین با اخم در رو باز کرد تا ببینه کی پشت دره.

لابد فک کرده بود طلبکاره که این جووری زنگ می زنه.

وقتی چشمش افتاد به ما نیشش گشاد شد.

جواب سلاممونو داد و ازمون خواست بریم تو.

ما هم همین کارو کردیم.

گفتم:به خاطر اینکه دیر در رو باز کردی بهت کادو نمیدم.

چون صدای موسیقی خیییییییلی بلند بود نفهمید چی گفتم.واسه همین پرسید:چی؟؟؟؟

چون حوصله نداشتم یه حرفو دو بار تکرار کنم بیخیال شدم و گفتم:هیچی.

اونم بی خیال شد و چیزی نپرسید.

از راهرو عبور کردیم و وارد سالن اصلی شدیم.

هر چی جلو تر میرفتیم صدای موسیقی کر کننده تر میشد...

بالاخره به محل تجمع مهمونا رسیدیم.

برقارو خاموش کرده بودند واسه همین به زور میشد جلو پاتو ببینی.

اکثر دعوتیا داشتن می رقصیدند و تعداد انگشت شماری هم سر جاشون نشسته بودند.

شروین راهنماییمون کرد سمت میزی که ابتدای سالن بود.

معلوم بود که واسه ی ما نگهش داشته بوده و اجازه نداده بوده کسی روش بشینه.

۳تایی نشستیم پشت میز.

شراره و روشا همونجا مانتو و شالشونو در آوردن.

منم زل زدم به اونایی که میرقصیدند...یه لحظه چشمم افتاد به dj که حسابی جو گیر شده بود و رو ریتم آهنگ داشت بالا و پایین می پرید.

کلی خندیدم و مسخرش کردم...

یک باره یاد آدرین افتادم.

تو دلم گفتم:خدا رو شکر شازده کوچولو نیست.خاک تو سرش که یه همچین تولد توپیو از دست داده.

بعد از پخش شدن چند تا آهنگه خفن برقا روشن شدن و تازه تونستم چهره ی واقعی مهمونا رو ببینم.

همه جوون و با کلاس و تر گل و تر گل بودن.

داشتم اطرافو دید میزدم که یهو چشمم افتاد به آدرین.

باحرص گفتم:آه این قزمیتم اومده؟

شراره و روشا که تازه متوجه حضورش شده بودند رفتند سمتش و باهانش خوش و بش کردند.

یکم بر اندازش کردم.

لامصب چه تیبی هم زده بود.

شلوار مشکی پارچه ای نسبتا تنگ با یه پیراهن سفید پوشیده بود.

یه جلیقه ی همجنس و هم رنگ شلوارشم روش پوشیده بود.یه پایون مشکی هم زده بود وسط

یقه ی پیراهنش...با خنده پیش خودم گفتم:پایونت تو حلقم...

با لبخند ظریفی با اون دوتا خل و چل حرف میزد و خوش و بش میکرد.  
یه لحظه به دور و برش نگاه کرد و بعد با خنده یه چیزی به اونا گفت.  
اون دو تا م از خنده بال بال زدن.

چند لحظه بعد شراره و روشا برگشتند پیشم.

داشتند از خنده تو هم می پیچیدن.

واقعا کنجکاو بودم که به این منگلا چی گفته که دارند از خنده بال بال میزنند.

\_چه مرگتونه منگلا؟

روشا در حالی که ریز ریز میخندید گفت: آدرین... آدرین...

\_کوفت و آدرین. بنال دیگه.

\_آدرین گفت: چه عجب دوستتون مثل کنه نیوفتاده دنبالتون و نیومده! ما هم نگفتیم که اومدی تا سورپرایز شه.

دوباره هر هر و کر کر رو سر دادن. دقیقا نمی دونستم دارن به چی می خندن آخه به نظرم حرفشون اصلا خنده دار نبود. گفتم: خدا شفاتون بده. ینی الان داشتین واسه این حرفه قهقهه می زدین؟

هر دو با بالا پایین کردن سرشون به سوالم جواب مثبت دادن.

گفتم: اییییییش... یخ نکنه ایشالله... بچه خواسته خوش مزه بازی بیاره...

همون لحظه شروین شراره رو صدا زد و گفت: بیا دیگه.

شراره رو به من گفت: برو تو یکی از اتاقا لباستو عوض کن و بیا کمک.

به دنبال حرفش دست روشا رو گرفت و کشون کشون بردش تو آشپزخونه تا ازش کار بکشه.

کیفمو برداشتم و به نزدیکترین اتاق رفتم.

متوجه شدم اتاق خواب شروینه آخه یه قاب عکس از شراره روی عسلی کنار تخت بود.

هییییییی بسوزه پدر عشق و عاشقی و این چرت و پرتا.

یکم تو اتاق فوضولی کردم و به این ور و اون ور نگاه کردم.

مانتومو در آوردم و آویزونش کردم به چوب لباسی انتهای اتاق.

شالمو هم آویزون کردم روش.

داشتم کتمو از توی کیفم بیرون می آوردم که در باز شد.

طولی نکشید که آدرین در چهار چوب در ظاهر شد.

بیچاره تا منو دید هنگ کرد.

یکم با تعجب نگام کرد و گفت: تو هم اومدی؟

\_ مگه کوری؟ لابد اومدم که داری باهام حرف میزنی!

به حرفم توجهی نکرد و رفت کتشو گذاشت روی تخت و یه چیزی هم از توی کمد شروینه برداشت.

وقتی داشت از اتاق خارج میشد یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت: اینجوری میخوای بیای بیرون؟ بیرون پر از پسره ها.

\_ خودم میدونم که پر از پسره. این که من چه جور میرم بیرون به خودم مربوطه.

\_ آره میدونم که به خودت مربوطه ولی با این کارت خودت باعث نگاه های بد پسرا به خودت میشی. از ما گفتن بود.

\_ اعتقادات تو حلقم.

کتمو بیرون آوردم و پوشیدم و از اتاق خارج شدم. یه مدت بعد هم آدرین از اتاق خارج شد.

طولی نکشید که کیک سه طبقه ی شری جونو گذاشتن رو میز و شمعی کوچولو و رنگارنگی دور تا دورش چیدن.

رفتم پیش شروین که پشت میزی که کیک روش بود نشسته بود.

شراره هم نشسته بود روی دسته ی مبل و داشت با موهای شری ور میرفت.

گفتم: شروین چند سالته؟

۲۵\_

\_آخی. پس پیری.

خندید و چیزی نگفت.

کلی واسش شعر تولد تولد خوندم و اونم با یه ژست خاص شمعا روفوت کرد.

بعد از چند دقیقه کیک رو هم بریدن.

رفتم سمت شروین.

انگشت اشارمو فرو کردم توی کیک و بعد با خنده کشیدمش رو نوک بینیش.

همه زدن زیر خنده.

حتی آدرین که کنار شروین نشسته بود.

وقتی لبخندشو دیدم شجاع تر شدم.

اولش یکم تردید داشتم که اینکارو بکنم یا نه.

آخرش دلو زدم به دریا و بقیه ی ته مونده های خامه ی روی انگشتمو کشیدم روی گوش.

با اینکه سریع عکس العمل نشون داد ولی نصف گوش خامه ای شد.

چشمم افتاد به شراره و روشا که با چشم های از حدقه بیرون زده نگام میکردن.

یهو احساس کردم یه چیز روی گونم کشیده شد.

آدرین کثافت از پرت شدن حواسم استفاده کرده بود و اونم کمی خامه ریخته بود رو صورتم.

خیلی ریلکس با انگشتم پاکشون کردم و خوردمشون.

قیافه ی آدرین تو اون لحظه تاریخی بود.

بدون هیچ حرفی رفتم توی دستشویی انتهای سالن.  
کلی آب به صورتم زدم و با دستمال بقیه ی آثار چربی خامه رو از بین بردم.  
وقتی اومدم بیرون دیدم دارن کیک توزیع میکنن.  
رفتم نشستم سر جام.  
شروین داشت کیک میخورد.  
من که عاشق شکار لحظه ها بودم دوربینمو بیرون آوردم و وقتایی که دهن شری بازه باز بود چند تا عکس مسخره ازش گرفتم.  
یه پسر شاد و خندون که همش با مهمونا می گفت و می خندید با دوتا پیش دستی اومد سمتمون و واسمون کیک آورد.  
اصلا حس کیک خوردن نداشتم.  
واسه همین دست نخورده گذاشتمش کنار.  
چند دقیقه بعد شراره صدامون زد تا بریم خر حمالی.  
روشا پا شد و منو هم به زور بلند کرد...  
مشغول جمع کردن پیش دستی ها شدیم.  
یه طرف سالن رو من جمع می کردم و طرف دیگه رو روشا.  
اولین میز که رفتم سراغش میزی بود که ۳ تا پسر خوشگل که یکیشون شازده کوچولو بود روشون نشسته بود.  
همشون کیکاشونو کم و بیش خورده بودند ولی آدرین تازه داشت شروع میکرد.  
کلا همیشه تو مبحث غذا از قافله عقبه.  
دست به سینه مثل میرزا عزرا بیل ایستادم روبروش و گفتم: بخور دیگه. میخوام جمع کنم میزو.  
\_ برو بقیه میزا رو جمع کن تا منم کیکمو بخورم.  
تو دلم گفتم: کارد بخوره تو شکمت. حالا اگه نخوری آسمون به زمین میرسه؟؟؟

همونجا ایستادم و با کلمه ی "زود باش" و "عجله کن" حسابی بهش استرس وارد کردم. آخرش کلافه شد و گفت: بیا جمع کن.

همه ی پیش دستی ها رو روی هم چیدم.

آدرین گفت: زورت میرسه بلندشون کنی؟ یه وقت همه رو نشکونی.

حالا انگار سه تا پیش دستی چقدر زور میخواد.

سه تا شونو با یه دست بلند کردم و گفتم: چشمت دراد.

باخنده گفت: حالا که اینقدر زورت زیاده یه لیوان آب هم واسم بیار.

یه پوزخند زدم و ازش دور شدم و رفتم توی آشپز خونه و پیش دستی هارو گذاشتم روی اپن.

شراره ی بی وجدان کلی ازمون کار کشید.

بعد از کلی حمالی میز شام رو چیدیم.

شروین ما ۴ تا رو برد توی سالن دیگه ای و گفت: ما ۵ تا اینجا غذا بخوریم.

همه موافقت کردیم.

دور یه میز شش نفری نشستیم.

تازه غذاهای خوشمزه و رنگارنگ داشتن روی میز چیده می شدند که صدای دختری از اول سالن

اومد که داشت آدرین رو صدا می زد.

علاوه بر آدرین ما ۴ تا هم برگشتیم طرفش.

یه دختر قد بلند و لاغر که صورتشو در حد المپیک رنگ کرده بود داشت به آدرین نگاه می کرد.

با گلایه گفت: آدرین چرا تنهایی اومدی شام بخوری؟ بدون من از گلوت پایین می ره؟

به دنبال حرفش خرامان خرامان و با ناز و عشوه اومد سمت آدرین.

قبل از اینکه برسه آدرین زیر لب گفت: باز اومدش.. آه لعنتی.

با خنده گفتم: خالایق هر چه لایق.



\_ تو یکی دیگه ساکت. زورم به تو یکی که خوب میرسه.

دختره بدون تعارف نشست کنار آدرین و گفت: جوجوی من بدون تو هیچی از گلوم پایین نمی ره. با تصور آدرین در ابعاد جوجه خندم گرفت.

آخه دختره ی منگل کجای این بشر به جوجه میخوره؟ جل الخالق.

نمیدونم چه نسبتی با شازده خان داشت ولی حس میکردم ازش خوشش نمیاد و به زور داره تحملش می کنه.

از اینکه یه نفر مایه ی عذابش شده بود تو پوست خودم نمی گنجیدم.

آدرین بیچاره هر لقمه ای که می خورد دختره با دستمال می افتاد به جون لبش و حالا مثلا که داشت تمیزش می کرد.

دیگه داشت حالم از این خنک بازی هاش بهم می خورد.

یکی از دوستای شروین اومد توی سالن و گفت: هر کی میخواد عکس دسته جمعی بگیره بیاد تو هال.

همه به جز من و آدرین مٹ فشنگ رفتن تو هال.

فقط توی مورد تنبلی خیییییییییلی با هم تفاهم داشتیم!!!

یه نگاهی به بشقاب دختره انداختم و گفتم: آخی طفلکی دوستت از هول عکس غذاشو نصفه نیمه کاره ول کرد و رفت.

راستش داشتم از فضولی می مردم و می خواستم به هر طریقی بفهمم دختره کیه.

آخه شروین همش میگفت آدرین اهل دختر بازی نیست و اله و بله.

تکیه داد به پشتی سندلیش و گفت: بهتر. بذار بره. حوصلشو ندارم.

\_ وا. چرا؟ دختره به این خوبی. چقدرم بهت میرسید و هواتو داشت.





یه لبخند زدم و دوباره رفتم نشستیم.

روشا با خنده نیشگونم گرفت و گفت: ور پریده چرا حالا هنر تو رو کردی؟

\_دیگه دیگه....

\_چه عشوه هایی هم می اومدی. چشم همه ی پسرا به تو بود.

\_ایشالا چشمشون یکی یکی کور شه.

\_وایااا. کلا با جنس مذکر مشکل داریا.

چیزی نگفتم و ابرو هامو بالا انداختم.

خلاصه کم کم دعوتیا یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند و فقط ما پنج نفر موندیدیم.

به خاطر اینکه مدت طولانی کفش پاشنه بلند پام بود دیگه داشتم فلج میشدم.

چکمه مو در آوردم و پلاس شدم کف هال.

از خستگی داشتم خورد و خمیر می شدم.

با یکم کش اومدن و دست دراز کردن به بدبختی دستمو رسوندم به گل میزی که زیاد ازم فاصله نداشت.

بدجور هوس میوه کرده بودم.

همین که اومدم از جامیوه ای روی گل میز یه موز بردارم گل میزه حرکت کرد سمت مخالفم.

دیدم آدرین خان لم داده روی کاناپه و با پاش گلمیز روبروشو جابه جا میکنه.

از جام بلند شدم و رفتم سمت گل میزه.

یه موز برداشتم و دوباره نشستیم سر جای قبلیم.

آدرین یکم نگام کرد و بعد با لحن تمسخر آمیزی گفت: خوب قر میدادی. یادم رفت واست اسفند دود کنم.



\_ خب آره. مگه من مثل تو خنگم؟

\_ فهمیدیم فیلسوفی. اینقدر فسفر نسوزون.

به دنبال حرفم یکی یکی کادو هارو باز کردم.

والله ای اگه می دیدین چه کادو های توپی گیرش اومده بود.

وقتی بقیه هم لذت منو تو باز کردن کادو ها دیدن وسوسه شدند و اومدن پیشم و اونا هم مشغول باز کردن کادوها شدن...

دیدم آدرین داره کادوی منو باز میکنه.

با تحسین گفت: اوه مای گاد. ادکلن جورجیو آرمانی اکوا. بوش فوق العادست.

خم شدم طرفش و ادکلنه رو از میون دستش قاپیدم.

وقتی متوجه شد ادکلنه هدیه منه خبیثانه گفت: باغبونمون زیاد از این ادکلانا می زنه.

با حرص گفتم: وای پسر چقدر حرف میزنی. حرف نزن میگن لالی؟

به دنبال حرفم به همه یکم از ادکلنه زدم و گفتم: ایسالله بختتون باز شه.

داشتم کادوها رو زیر و رو می کردم که چشمم افتاد به یه دست کت و شلوار خیسیلی توپ.

معلوم بود که حسابی گرونه.

رنگش مشکی بود و دوخت عالی داشت.

با خنده کتشو از توی کاور در آوردم و تنم کردم.

بی نهایت واسم بزرگ بود و خودمو توش گم میکردم.

همه با دیدنم کلی خندیدن.

پرسیدم: اینو کی واست آورده شری جون؟

شروین: آدرین. اینو مامانش واسم طراحی کرده.

\_ اه پس الان درش میارم.

شروین گفت: جونه من با همین تیپ بیا یه عکس یادگاری بندازیم.

قبول کردم.

همگی توی یه ردیف قرار گرفتیم.

به ترتیب از راست به چپ: روشا-من-شراره-شروین-آدرین

شروین دوربینو تنظیم کرد و سریع اومد سر جاش ایستاد.

به دور از چشم بقیه که خفن فیگور گرفته بودند واسه روشا و شراره شاخ گذاشتم و خودمم ژست چشمک گرفتیم.

دوربینه چند بار چشمک زد و بعد از یه فلش کور کننده و یه صدای باحال عکسو گرفت.

همگی رفتیم سمت دوربین. شروین عکسه رو نشونمون داد و قول داد وقتی چاپش کرد و به هر کدوممون یکی بده.

واای خدا قیافه ی من تو عکس با اون ژست و کت گنده ی شروین از همه خنده دار تر شده بود.

غلٹی زدم و یه خمیازه ی طولانی کشیدم.

چشمامو به زور باز نگه داشتم و زل زدم به ساعت گوشیم.

یهو جیخ زدم: وای نه. خواب موندم.

نمی دونم با چه سرعتی از تختم پریدم پایین.

نمی دونستم درس بخونم یا آماده بشم.

تند تند یه مشت لباس از توی کمد برداشتم و سریع تنم کردم.

کتابامو چپوندم توی کیفم و دویدم توی دستشویی و یه مشت آب به سر و صورتم زدم و بدون خشک کردن صورتم شتابان خودمو به جاکفشی رسوندم.

سریع کفشامو پام کردم و همین که اومدم در رو باز کنم یه یادداشت روش دیدم.

دست خط روشا بود.

نوشته بود: سانای خر صبح هر کار کردیم بیدار نشدی. ما با شروین رفتیم. تو هم بیدار شدی سریع بیا.

خییییییلی عصبانی شدم. کاغذ رو کندم و مچالش کردم و انداختمش کف خونه. سریع از خونه بیرون زدم.

زیر لب گفتم: حالا دیگه منو قال می دارین و می رین؟ دارم واستون.

سوار ماشین شدم و تند تر از همیشه راندم به سمت دانشگاه.

وقتی رسیدم قفل فرمونمو برداشتم و رفتم تو دانشگاه.

هرکی منو میدید یا تعجب می کرد و یا می خندید.

ولی اصلا واسم مهم نبود.

کلا وقتی عصبانی میشدم هر کار دلم میخواست میکردم و نظرای بقیه هم واسم مهم نبود.

صدای خنده ی شراره اینا به گوش می رسید.

میدونستم همین اطراف هستن.

بعلمهههه. به اتفاق نشسته بودند روی نیمکت و آدرین خان هم داشت بلبل زبونی می کرد و بقیه هم غش غش می خندیدن.

اصلا انگار نه انگار که دوستشون نیست.

سر جام ایستادم و دست چپمو به پهلو چپم تکیه دادم و طرف دیگه ی قفل فرمونو گذاشتم روی شونم وبا حرص نگاشون کردم.

روشا زود تر از بقیه متوجه حضورم شد.

عصبانیت رو از چهرم خوند. از جاش بلند شد و گفت: یا ابوالفضل...

بقیه برگشتند سمتم و خندیدن.

خیلی زورم گرفت. رفتم سمتشون تا با قفل فرمون جمجمه شونو خورد کنم.



وقتی خون جلوی چشمم می گرفت از این کارای بچه گونه زیاد می کردم.  
آدرین با یه حرکت قفل فرمونو از تو دستم بیرون کشید و یه پوزخند بهم زد.  
شروین ایستاد روبروم و گفت: سانا چت شده؟  
\_ آروم باشم؟ نامزدت و روشا منو تنها گذاشتن و بدون اینکه بیدارم کنن اومدن دانشگاه. آخه به اینام میگن دوست؟ حالا اگه امتحانمو بد شدم چیکار کنم؟ هان؟  
شراره گفت: سانا ما صبح اومدیم بیدارت کنیم تا با هم درس بخونیم ولی تو یه خنج کشیدی تو صورتتم و گرفتی خوابیدی.  
به صورتش که جای ناخن روش بود اشاره کرد. تو دلم گفتم: هییییییی حفته.  
شروین گفت: بهت می رسونیم. نگران نباش.  
باترش رویی گفتم: لازم نکرده.  
رفتم داخل ساختمات دانشگاه. هر کار کردم یه کلمه از کتاب رو هم یاد نگرفتم آخه خیلی استرس داشتم.  
موقع امتحان آدرین اومد کنارم نشست.  
گفت: من مثل تو نامرد نیستم. بهت می رسونم.  
بدبخت سر جلسه تمام سوالا رو به ترتیب با انگشتش بهم نشون داد.  
آخه امتحانمون تستی بود.  
اولین نفر که برگشو داد من بودم.  
ایستادم جلوی در سالن امتحانات تا از آدرین تشکر کنم.  
چند دقیقه بعد اونم از سالن خارج شد. ایستادم جلوش و با لبخند گفتم: مرسیییی دادا. واقعا نمیدونم چجوری تشکر کنم.  
\_ تشکر اصلی رو وقتی می کنی که جوابا اومد و امتحان تصحیح شد.  
\_ اون که آره.

یه لبخند بی معنا زد و ازم دور شد.

استاد گفت دو روز دیگه نمرات رو روی بورد میزنن.

همه ی بروبچ کلاسمون جمع شده بودند جلوی بورد داخل سالن و داشتن نمرات رو میدیدن. اول از همه چشمم به اسم آدرین افتاد که روی اسمش ماژیک مطالعه ی زرد کشیده بودند.

با نمره ی ۱۷ ماکسیمم کلاس شده بود.

با خوشحالی دنبال اسمم گشتم ولی وقتی نمره ی جلوشو دیدم شاخام سبز شدن. شده بودم ۹.

با تعجب چند بار دیگه هم چک کردم ولی حقیقت داشت.

اون درس رو افتاده بودم.

آدرین تکیه داده بود به دیوار روبرویی. از خشم دستمو مشت کردم. از اینکه نمیتونستم بهش چیزی بگم داشتم می ترکیدم. آخه خودم هم یه بار بهش نرسونده بودم.

با لذت زل زد به دست مشت شدم. بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم و رفتم. تو اون لحظه کارد که چه عرض کنم ساطور هم که میزدی خونم در نمی اومد.

از اون روز به بعد لج و لج بازی من و آدرین تازه شروع شد. از هر فرصتی برای چزوندن همدیگه استفاده می کردیم.

با کلافگی کنترل روی کاناپه رو برداشتم و شروع کردم به بالا و پایین کردن کانال ها.

لامصب هیچ برنامه ی جالبی هم نداشت و این باعث می شد که کلافه تر بشم.

باحرص تلوزیون رو خاموش کردم .

چشمم افتاد به روشا که در حال کشتی گرفتن با جدول روبروش بود.

با خنده گفتم: آخه تو با این مغز فندقیت چجوری میخوای جدول حل کنی؟

خندید و گفت: مغز من فندقیه یا مال تو که آسون ترین درس رو افتادی؟

\_ خفه شو قز میت... اون امتحانو به خاطر بعضی از دوستای نامردم خراب کردم.

چیزی نگفت و خودشو زد به کوچه ی علی چپ .

منم دل و دماغ دعوا نداشتم.

دوباره رو کاناپه وارفتم.

یه هفته همه ی بچه ها مرخصی داشتن.

تازه روز دوم تعطیلات بود ولی ما سه تا از درد بی حوصلگی داشتیم سر به کوه و کمر می داشتیم.

با اینکه دانشگاه زیاد باحال نبود و درسامون کمر شکن بود ولی خب حداقل آدرین بود که با اذیت کردنش حال کنم.

شراره در حالی که زیر لب آهنگ می خوند و قر میداد از اتاقش خارج شد.

یه نگاه تاسف بار بهش انداختم و نج نج کنان گفتم: بچمون روز به روز داره دیوونه تر میشه.

یه قر اساسی داد و اومد نشست کنارم.

گفتم: خوب کبکت خروس میخونه. خبریه؟

با کلی ادا و اصول گفت: خب معلومه که اتفاقی افتاده. اول بوسم کنید تا بهتون بگم.

\_ بیا جلو تا بوست کنم.

یکم جا خورد آخه من آدمی نبودم که سر این چیزا کسیو ببوسم.

یکم خم شدم سمتش و بعد محکم لپ تپل پیلشو گاز گرفتم.

جیغ زد و دستشو گذاشت روی گونش.

جای دندونام روی گونش حک شده بود.

روشا با خنده رو به من گفت: ایول بابا دمت گرم.

شراره با اخم گفت: شروین بهم زنگ زد و گفت با شما نکبتا بریم شمال. ولی حالا بهش میگم که تنهایی بریم.

من و روشا مثل فنر از جامون بلند شدیم وبا هیجان پرسیدیم:شمال؟  
کلی بوسش کردیم و هندونه زیر بقلش گذاشتیم و به عبارتی خروش کردیم تا راضی شد ما رو هم  
همراه خودش ببره.  
سه تایی رفتیم تو اتاقمون تا آماده بشیم.  
یه مانتوی سفید با یه شلوار مخمل قرمز پام کردم و شال سفیدمو سرم کردم .  
دو طرفشو بردم عقب و پشت سرم گره زدم و دوباره آوردمشون جلو.  
کلاه مخمل قرمز نقاب دارمو که مثل شلوارم بود روی شالم سرم کردم.ایستادم جلوی آینه و یکم  
کرم ضد آفتاب به صورتم زدم و رفتم سراغ تختم.  
خم شدم پایین و ساکمو از زیرش بیرون کشیدم.لباس و وسایل لازممو چپوندم توش.کلا دو  
دست لباس راحتی و یه دست لباس بیرون برداشتم.  
وقتی از اتاقم بیرون اومدم بر خلاف تصورم اون دو تا هم آماده بودند.  
گوشیمو از روی اپن برداشتم و شوتش کردم توی جیبم و رفتم پیششون.  
بعد از حدود نیم ساعت بالاخره شری خان تشریف آورد.  
آل استار ساقدار قرمزمو از جاکفشی بیرون آوردم و پوشیدمش.  
روشا ساک هامونو داد به شروین تا بذارتشون توی ماشین.  
اونم حمال گیر آورده ها!!!!!!  
شراره برای آخرین بار یه نگاه توی آینه ی بالای جاکفشی انداخت.  
مو هاشو مرتب کرد و بعد از اتمام حجت با آینه از خونه خارج شد.  
منم دنبالش اومدم بیرون و در رو قفل کردم.  
رفتم پیش شروین وبهش سلام کردم.  
بعد از کلی خوش و بش کردن سوار شدیم.

توی ماشین اولین کاری که کردم این بود که فلش خودمو زدم تو ضبط تا آهنگایی که دوست دارم گوش کنم.

توی راه به قدری هله هوله خوردیم که دیگه واسه ناهار جایی نداشتیم.

نزدیکای عصر بود که رسیدیم.

شروین جلوی یه ویلای خصوصی که تقریباً نزدیک دریا بود ترمز کرد و چند تا بوق متوالی زد. یه مرد میان سال بدو بدو در رو واسمون باز کرد و شروین دوباره ماشینو به حرکت در آورد و وارد ویلا شد.

همگی از ماشین پیاده شده و محو تماشای اطراف شدیم.

اون قدر همه چیز خوشگل بود که آدم فکر می کرد وارد بهشت شده.

دور تا دور محوطه چمن کاری شده بود.

روی قسمت هایی از چمن ها هم کلی گل خوشگل و رنگارنگ کاشته شده بود.

دوتا آلاچیق دو طرف محوطه قرار داشت که فضا رو خیلی زیبا تر میکرد.

ساختمان ویلا هم واقعا شیک و بزرگ بود.

استخر بزرگی که به شکل دایره بود جلوی ساختمان قرار داشت.

داشتم با دهن باز همه جارو دید میزدم که یهو چشمم افتاد به آدرین که کنار استخر بود.

لم داده بود روی یه صندلی و پاهاشم دراز کرده بود روی میز روبروش و داشت آبمیوه کوفت می کرد.

بالا تنش لخت بود و فقط یه شلوارک پاش بود.

با لذت چشماشو بسته بود و به نظر میومد داره آفتاب می گیره.

پاورچین پاورچین رفتم سمتش تا اذیتش کنم.



مجهز بودنش در حد خونه ی ما تو شیراز بود.  
یکم دور هم گل گفتیم و هرهر و کرکر راه انداختیم.  
حدود یه ساعت بعد آدرین به هر کدوممون یه اتاق داد.  
همگی رفتیم داخل و یکم استراحت کردیم.  
من که تا سرم به بالش رسید خوابم برد.  
با سر و صدای بقیه از خواب پریدم.  
صدای روشا بیشتر از بقیه رو مخ بود.  
داشت عربده می کشید: اوت شد. بابا به خدا اوت شد. کور که نیستیم.  
کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت اومدم پایین.  
یه دست از لباس راحتی هامو بیرون آوردم و پوشیدمش. تونیک کوتاه زرد با شلوار و کلاه  
همرنگش.  
از اتاق خارج شدم و رفتم توی محوطه ی بیرون ویلا.  
صداشون از پشت ساختمون می اومد.  
برای رسیدن بهشون کل ساختمونو دور زدم و بالاخره دیدمشون.  
توی زمین والیباله پشت ویلا داشتند والیبال بازی می کردند.  
همشونم تیپ ورزشی زده بودن.  
تیپ آدرین از بقیه بهتر بود.  
یه کاپشن و شلوار ورزشی سفید رنگ با کفش هم مارکش پوشیده بود.  
آستینای کاپشن ورزشیشو بالا کشیده بود و مچ بند های هم رنگ و هم مارک لباسش به چشم می  
خورد.  
شراره تا منو دید نفس نفس زنان از زمین بیرون اومد و گفت: جای من بازی کن. دیگه نفسم بالا  
نمیاد.

\_باشه.

رفتم تو زمین و ایستادم جای شراره. شروین با لبخند پرسید: خوب خوابیدی و روحک؟

\_نه بابا. مگه گذاشتید؟

آدرین گفت: اینقدر حرف نزنید. شروع کنیم دیگه.

توپ دست اونا بود.

روشا یه سرویس ساده زد و شروین مثل آب خوردن بالا آوردش و پاس داد به من.

به محض اینکه دیدم آدرین با تور فاصله داره یه جا خالی مشتی بهش دادم.

واسه اینکه توپ رو بالا بیاره خورد زمین. توپ رو بالا آورد ولی رفت تو اوت.

خدای دونه که چقدر از زمین زدنش لذت بردم.

با یه اخم ظریف از جاش بلند شد و توپ رو داد به شروین.

خلاصه تا آخر بازی کل بدنم کبود شد آخه آدرین منو هدف اسپیک هاش قرار داده بود و تمام

زورشو می داشت توی دستش و توپ رو می کوبوند به بدنم.

آخرین ضربه رو اون قدر محکم زد که از پشت افتادم رو زمین.

داد زدم: عقده ای. تو که جنبه ی بازی نداری چرا بازی می کنی؟

\_تو نازنازی هستی. به من چه؟

هیچی نگفتم و با حرص از جام بلند شدم و همراه بقیه به داخل ویلا رفتم.

یه شام خوشمزه خوردیم و بعد هم به پیشنهاد آدرین رفتیم لب ساحل.

خیلی فضا عرفانی بود و هممون جو گیر شده بودیم الا آدرین.

شراره و شروین رفتند قدم بزنن.

روشا هم داشت رو ماسه ها انشا مینوشت به گمانم!

منم کفشامو در آوردم و تو دستم گرفتمشون و زدم به آب.







یه سرک تو اتاق کشیدم و گفتم: گیتار پرستی ها!!!!!! چند تا گیتار داری؟  
دستم گرفت و منو آورد عقب و در رو بست.

\_من که می دونم. تو یه چیزی تو اتاقت داری که نمی خوامی بذاری من بینمش.  
\_دقیقا همینطوره.

به دنبال حرفش منو کشون کشون سمت بیرون ساختمون برد.  
تو راه کلی گیتار رو به در و دیوار زدم. البته نه از روی عمد. ب خدا!!!!!!  
وقتی رفتیم بیرون گفت: ما می خوایم یه آهنگ خوشگل بزیم.  
ما؟؟؟؟؟؟؟ جل الخالق. من کی گفتم می خوام آهنگ بزیم؟  
گفتم: من بلد نیستم.

آدرین که معلوم بود به هدفش رسیده گفت: تو یه ماهه داری میای کلاس. پس اشکال از خودته که  
یاد نمی گیری نه از معلم.  
شروع کرد به نواختن.

خودتونم که دیگه میدونین معلم گیتار با چا مهارتی گیتار میزنه؟!!!!!!  
خیلی کنجکاو بودم صداشو بشنوم.

بالاخره شروع کرد به خوندن آهنگ مجنون لیلی از مازیار فلاحی.

خدایی صداش عالی بود و معلوم بود که تجربه ی خوانندگی هم داره.

منم شروع کردم به نواختن و تو دلم گفتم: یا خوب میزنم یا بد. اگه بد زدم آهنگ آدرین خراب میشه  
و حال می کنم. اگه خوب زدمم پوزش کش میاد.

بر خلاف تصورم خیلی خوب پا به پای آدرین گیتار زدم  
وقتی آهنگ تموم شد بچه ها کلی تشویقمون کردن.

آدرین گفت: دیدی معلم گیتارت خوبه و با اینکه خنگی یه چیزایی تو مخت فرو کرده.

\_مرسی از تعریف. ۴ تا صفت بد دیگه بهم نسبت بده. خجالت نکشیا.

بعد از چند دقیقه گفت: پاشو نیم وجبی.

\_خودتی. اصلا تو کی منو وجب کردی؟ هان؟

\_وقت گل نی. پاشو دیگه. دخترم دخترای قدیم.

به غیرتم بر خورد. پاشدم و گفتم: هان؟

یکی از گیتارا رو داد دستم و گفت: کمک کن و بیارش تو.

حالا انگار بلند کردنش چقدر زور میخواد!

برداشتمش و دنبالش راه افتادم.

بازم نداشت برم تو اتاقش و سریع خودش گیتاراشو گذاشت تو اتاقش.

خیلی خسته بودم. دیگه حال نداشتم برم پیش بقیه. رفتم توی اتاق و مسواکم برداشتم.

در حالی که خمیازه می کشیدم رفتم داخل دستشویی.

داشتم مسواک میزدم که یهو همه جا تاریک شد.

خیلی ترسیدم. یه لحظه احتمال دادم که آدرین الکی منو کشونده تو خونه و یه اهدافی داره.

کلا از تاریکی می ترسیدم. مسواکم پرت کردم پایین و با دهنی پر از خمیر دندان از دستشویی خارج شدم.

دوست داشتم هر چه زودتر برم بیرون از ویلا.

بدون توجه به روبروم با سرعت دویدم تا شاید در خروجی رو پیدا کنم.

یهو با یه مانع برخورد کردم.

وقتی بهش خوردم دماغم پرس شد.

از ترس جیغ زدم.

صدای خنده ی آدرین به گوش رسید.





بالا اومد. چقدر قیافه ی سگه خشن بود. معلوم بود که می خواد درسته قورت تم بده. آدرین وارد اتاق شد و گفت: تو این جا چی کار می کنی؟

اون قدر ترسیده بودم که زبونمم گره خورده بود.

آدرین سگه رو صدا زد و اون نکبت هم از تخت اومد پایین و رفت جلوی پای آدرین ایستاد. یهو زدم زیر گریه.

آدرین خندشو خورد و گفت: چرا گریه میکنی؟ حالا که چیزی نشده. پاشو برو تو اتاق. سوسکه رو انداختم بیرون.

\_ خیلی بی شعوری.

\_ من بی شعورم؟ هه! باشه. کاش دیر تر می اومدم و می داشتم سگم تیکه تیکه کنه. چند بار بهت گفتم نیا تو اتاق؟ می دونستم که جنبه ی دیدن سگ شکاریو نداری. حتی شروین هم ازش میترسه دیگه چه برسه به تو که این قدر ترسوئی.

چیزی نگفتم و از تخت پایین اومدم.

سگشو برد یه گوشه تا من بتونم از در خارج بشم. پاورچین پاورچین رفتم سمت در و یهو پا به فرار گذاشتم. خیلی زود تر از اونچه که فکر می کردم خوابم برد.

دو روز از تعطیلات رو تو شمال گذروندیم و باز راهی تهران شدیم و به درسای دانشگاهمون رسیدگی کردیم.

شراره با چهره ای از حال رفته و نگران گفت: سانا آرومتر. تو رو خدا. ماشین مال آدرینه. واسه عروسی ازش قرض گرفتیمش.

\_ بابا من واسه خودم یه پا راندم. بذار پوز این پسر ژینگولای خرپول رو بزخم تا دیگه به رانندگی خانوما گیر نند.

سرعتمو بیشتر کردم و از ماشین اسپرت کناریم جلو زدم. اونم چند بار همین کارو کرد. کلی با هم کورس گذاشتیم و آخرشم من اول شدم.

نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی شراره انداختم.

گفتم: دیدی هیچی نشد؟ من استاد رانندگی‌م. حالا هم می‌خوام چشم بسته تا ته این اتوبان رانندگی کنم.

شراره مخالفت می‌کرد ولی روشا که همیشه پایه‌ی من و کارام بود تشویق کرد.

خلاصه منم از خر شیطون پایین نیومدم و چشمامو بستم و فقط گاز دادم. عاشق این دیوونه بازی بودم.

یهو با جیغ شراره و روشا به مانعی خوردم و نا خود آگاه محکم به جلو خم شدم. با وحشت چشمامو

باز کردم و دیدم بد جوری ماشینو کوبوندم به ماشین جلویی. با ترس نگاهی به اون دوتا انداختم. سالم بودند ولی زبونشون بند اومده بود. لرزون لرزون از ماشین پیاده شدم. راننده‌ی ماشین جلویی که خیییییییلی عصبانی بود اومد سمتم و گفت: این چه طرز رانندگیه افریطه؟

با عصبانیت و با صدایی لرزون داد زدم: حرف دهن‌تو بفهم.

طولی نکشید که کلی آدم دورمون جمع شدن. داشتیم از ترس می‌مردم. تو دلم هزار بار خودمو سرزنش کردم.

چند تا مرد پسره رو گرفتند تا نیاد طرف من.

دوباره داد زدم: ولش کنین ببینم می‌خواد چه غلطی بکنه.

نگاهی به محل ضربه خوردن هر دو ماشین انداختم. جلوی ماشین آدرین داغون تر شده بود.

روشا اومد پیشم و در حالی که گریه می‌کرد گفت: شراره از حال رفت.

ترسم ده برابر شد. سریع رفتم داخل ماشین و چند بار صداش کردم ولی جوابی نداد.

گوشیشو از تو کیفش بیرون آوردم و زنگ زدم به شروین. سریع جواب داد: سلام عروس خانوم.

\_ شروین منم... سانا

از لحن حرف زدنم فهمید که یه خبراییه. پرسید: اتفاقی افتاده؟

\_ شروین ما تصادف کردیم. حال هممون خوبه. فقط زود تر بیا. تو رو خدا.

یهو گوشه قطع شد.



زدم زیر گریه و با هق هق سرمو گذاشتم روی فرمون.

وااااای حالا جواب آدرینو چی بدم؟ عجب غلطی کردم..... بیچاره شروین و شراره... خاک تو سره منه بیشعور که گند زدم تو ماشین عروسیشون.

بیچاره شراره چند بار ازم خواست تند نرم ولی منه زبون نفهمم گوش نکردم.

چند لحظه بعد آدرین و شروین اومدن. نمیدونستم با چه رویی باهاشون حرف بزنم. شروین رفت سراغ شراره. خیلی نگرانش بود. آدرین در ماشینو باز کرد و پرسید: حالت خوبه؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: آره. ولی کاش می مردم.

یه لبخند زد و بد جنسانه گفت: بالاخره که می میری. چه الان و چه بعد.

خلاصه شروین و آدرین کارهای قانونی رو کردند. من مقصر شناخته شدم و قرار شد کل خسارت ماشین اون یاروئه رو بدم. با اینکه آدرین چیزی نگفته بود ولی به هر حال باید خسارت ماشین اونم می دادم. روی هم یه پنجاه میلیونی می شد. شب و روز خواب نداشتم و تو فکر این بودم که چه جوری این همه پول رو بدست بیارم.

عشق تر از همیشه به گوشه نشسته بودم و داشتم با میوه پوست کندن خودمو سرگرم می کردم. همه از رفتارم تعجب کرده بودند. آخه قبلا سابقه نداشتم که توی یه عروسی بیشتر از دو ساعت سر جام بشینم.

شروین اومد سمتم و گفت: سانا خیلی نامردی. عروسیه دوستات. نباید یکم برقصی و مجلسو گرم کنی؟

\_ به خدا حالم خرابه... نمی تونم.

\_ به اون تصادف فکر نکن. من یه پیشنهادی راجع به پرداختن خسارت ها دارم.

\_ چی؟؟؟؟؟؟؟؟ لا بد دزدی.

\_ نه بابا دزدی چیه... خوب به حرفام گوش کن و بعد نظرتو بهم بگو.

سکوت کردم تا حرفشو بزنه. دل تو دلم نبود. می خواستم هر چه زودتر بدونم پیشنهادش چیه.

گفت: ببین سانا... آدرین یک ساله که به خاطر پدرش اومده ایران. آخه پدرش یه بیماری لا علاج داره و دکترها جوابش کردن... آدرین هم برای جبران تمام روز هایی که پیشش نبوده حالا اومده که این چند ماه آخر عمر باباشو پیشش باشه... پدرش آرزو داره که همسر آدرین رو ببینه ولی آدرین به هیچ وجه قصد ازدواج نداره... حالا تو می تونی چند ماه نقش نامزد آدرین رو بازی کنی و در عوض آدرین خسارت ماشین اون یارو رو بده و خسارت ماشین خودشم ازت نگیره... به خدا این بهترین راهه ولی بازم تصمیم با خودته... من با آدرین حرف زدم و اونم گفت باید فکراشو بکنه... راستش اونم دنبال دختریه که هیچ گونه علاقه ای بهش نداره تا راحت بتونه این بازیو تموم کنه... در ضمن تو که نمی خوای نقش زنشو بازی کنی. فقط قراره یکی دو بار بری خونشون تا پدرش ببینت...

یه لحظه به خودم اومدم دیدم دستام پر از خون شده. با حرص چند تا دستمال کاغذی گذاشتم روی بریدگی سطحی روی پوستم.

هیچ وقت فکر نمی کردم این جور بخوام مدیون آدرین بشم.

گفتم: مگه من صاحب ندارم که بخوام اینکارارو بکنم؟ مگه من بی پدرم؟ هان؟

\_ آروم باش سانا... زود قضاوت نکن و یکم در موردش فکر کن...

\_ لازم نکرده. آگه با دزدی پول در بیارم خیلی با ارزش تر از این کاراست

\_ خود دانی. ولی به نظر من خیلی فکر خوبییه و به نقش بازی کردن توی چند ماه می ارزه... اگر هم قبول نکردی من و شراره همه جوهره پشتتیم. پول کادوهایی که قراره گیرمون بیاد و سرمایه ی ذخیره ای مون رو چه قبول کنی چه قبول نکنی در اختیار می داریم.

\_ اونو که باید بذارین.

وقتی شوخی کردن و خندیدنمو دید گفت: حالا شدی سانای واقعی... راستی تا آخر جشن نظرتو بهم بگو که می خوام چیکار کنی.

\_ باشه... تو هم بدت نمیداد منو به دوستت غالب کنیا!!!!!!

\_ غالب کنم؟ دختر به این خوبی. از سرشم زیادی.

یه پوزخند زدم و رفتم بیرون و زخم دستمو شستم.

دیگه آخرای مراسم شدم سانای واقعی. به زور از سکو ی رقص جدام کردن و بردنم تو سالن غذا خوری تا شام بخورم.

البته من که درست و حسابی شام نخوردم.

فقط تو سالن تاب میخوردم و دعوتی هایی که میشناختم اذیت میکردم.

آخر شب هم رفتیم بدرقه ی عروس و داماد.

پررو پررو رفتم تو خونشون و تو همه ی اتاقاشون سرک کشیدم. همزمان با این کارا بشکن می زدم و می خوندم: دوماه چقدر قشنگه ایشالا مبارکش باد عروس چقدر مشنگه ایشالا مبارکش باد.

خلاصه کلی سر به سرشون گذاشتم و بالاخره تنهاشون گذاشتم... البته هر پنج دقیقه یه بار هی زنگ میزدم و نمی داشتم به کارشون برس. آخرای شب دیگه شروین گوشیشونو از برق کشید.

شراره روز بعد به دانشگاه نیومد ولی در غیابش شروین با یه جعبه شیرینی تشریف آورد.

نشستم روی پله های حیاط نقلی خونه دانشجویمون و زل زدم به گل رز سرخ رنگی که توی دستم بود.

بدون اونکه نگاهمو ازش بردارم نفسمو با صدا بیرون دادم.

یه مدت بود که حسابی آشفته بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم.

نمی تونستم از هیچ کس کمک بگیرم.

اگه مامان و بابام می فهمیدن که ماشین یه پسر غریبه رو زدم تو دیوار و اوراقش کردم خرخره مو می جویدن.

حالا اگه می دونستن که برای سر پوش گذاشتن روی گند کاریم باید نقش نامزد یه پسر غریبه رو بازی کنم که دیگه هیچی. کلا از چرخه ی زندگی محوم می کردن. پس نباید چیزی در این باره بهشون می گفتم.

شراره و روشا هم که شیرین عقل تر از خودم بودن.

هر وقت در این باره ازشون کمک می خواستم میگفتن: پسر به این جیگری خورده به تورت چرا ناز می کنی؟

اونروز باید به شروین و آدرین جوابمو می دادم اما نمی دونستم چیکار کنم.

اگه قبول نمی کردم که باید یه عمری گدایی می کردم تا بتونم خسارت ماشین ها رو بدم و اگر هم قبول می کردم یه جورایی ابرومو خدشه دار می کردم... گلبرگ های گل رزه رو یکی یکی کندم. گلبرگ اولی رو که کندم زیر لب گفتم: قبول کنم.

گلبرگ دومی: قبول نکنم.

و همینطور ادامه دادم.

هرچی تعداد گلبرگ ها کم می شد استرس منم بیشتر می شد.

همونطور که انتظارشو داشتیم هنگام جداکردن گلبرگ آخر زیر لب گفتم: قبول کنم.

با اینکه تردید داشتیم ولی ترسون ترسون گوشیمو از توی جیب بلوزم بیرون آوردم و توی مخاطب هام دنبال اسم شروین گشتم.

بعد از کمی جست و جو پیداش کردم و باهاش تماس گرفتم. بعد از سه بوق جواب داد.

\_ سلام آقا دوما.

\_ سلام وروجک... تصمیم کبری تو گرفتی یا نه؟



همون لحظه صدای شروین قطع شد و صدای آدرین جایگزینش شد.  
از اونجایی که خیلی با ادب و پاستوریزه تشریف داشت اول سلام کرد. منم مثل طلبکارا جوابشو دادم.  
گفت: زود آماده شو.  
\_چرا دستور میدی؟  
\_حوصله جر و بحث ندارم. ساعت ۷ میام دنبالت.  
اونقدر تحکم تو صداتش بود که آدم می ترسید نه بگه.  
خیلی ریلکس بدون خداحافظی گوشیه قطع کرد و نداشت اعتراضی بکنم.  
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و با دیدنش مثل فنر از جام پریدم.  
فقط نیم ساعت وقت داشتم.  
چون خونه ی شروین اینا نزدیک بود زود سر و کله اش پیدا میشد.  
با عجله از جام بلند شدم و رفتم داخل. روشا که در حال درس خوندن بود جهت نگاهشو از روی کتاب تغییر داد و زل زد به من.  
با بهت و تعجب پرسید: چه خبره؟ چرا مثل عقب افتاده ها درو باز میکنی؟  
چون عجله داشتم جوابشو ندادم. دویدم تو اتاقم. صداتش از توی هال به گوش رسید که داشت می گفت: انگار دارم با بز حرف می زنم.  
برای اینکه غر غر هاشو نشنوم در رو محکم به هم کوبیدم و هجوم بردم سمت کمد لباس هام.  
مثل مغول ها درشو باز کردم.  
با باز شدن در کمد لباسایی که تو هم پیچونده بودم و مثل گلوله کرده بودمشون و به زور چپونده بودمشون توی کمد ریختند بیرون.

همیشه مثل جاجول زندگی می کردم. یه بار نمیشد اتاقم مرتب باشه. مخصوصا کمد لباسهام. ولی اون روز اوج شلختگی بود. از داخل لباس ها یه مانتوی مشکی ساده بیرون کشیدم و با وحشت نگاش کردم. حسابی چروک بود. روشا رو صدا زدم. اونم مثل عزرائیل اومد پیشم و گفت: چیه؟  
\_ روشا قربونت برم عزیزم جااانه من بیا اینو واسم اتو کن. الان این پسره ی بیشعور میاد و باهام دعوا میکنه.

\_ با آدرین قرار داری؟

\_ وایااااای خدا چرا شما همچین میکنین؟ اه.

چیزی نگفت چون میدونست عصبیم.

مانتومو برداشت برد بیرون تا اتوش کنه. از بین لباسا همون شلوار مخمل قرمزمو برداشتم و چون خیلی تنگ بود به سختی تونستم بیوشمش. حال و حوصله ی لباس ست کردن و این چیزا رو نداشتم ولی خب دوست نداشتم اتویی دست آدرین بدم.

صندلی چرخ دارمو که گوشه ی اتاق بود رو گذاشتم روبروی کمدم و ازش بالا رفتم. با این حال باز هم اجسام بالایی کمد رو نمی دیدم. روی پنجه ی پام ایستادم و بعد از کلی کش اومدن تونستم خعبه ی کفش رو بینم. برداشتمش و اومدم پایین. خدا میدونه که تو این مدت چند بار نزدیک بود با کله بیام رو زمین و ضربه مغزی بشم. آخه دختر این چه جایی هست؟؟؟ اگه کفشتو میذاشتی تو جاکفشی کپک میزد یا پنچر میشد؟

در جعبه رو باز کردم. یه جفت کفش چرم براق به رنگ قرمز با پاشنه ی ۸ سانتی داشتن بهم چشمک می زدن. مدت زیادی نبود که خریده بودمشون و اولین بار بود که می خواستم بیوشمشون.

سریع از توی جعبه بیرون آوردمشون و دوتاشونو پام کردم. یهو قدم کلی بلند تر شد. پیش خودم گفتم: دیگه آدرین نمی تونه بهم بگه فسقلی.

یه لبخند زدم و شال ساده ی مشکی رنگمو سرم کردم و ایستادم جلوی آینه و موهامو مرتب کردم.

کیف چرم براق قرمز رنگم که همراه با کفشم خریده بودمو از توی کمد بیرون آوردم.

دسته شو گرفتم و از اتاق خارج شدم.

روشا هنوز داشت با مانتوم ور میرفت.

چند بار روی میز اتو جابه جاش کرد و با اتو افتاد به جوش. بعد از چند دقیقه گفت: بیا. تموم شد.

گوشو بوسیدم و گفتم: مرسی روشایی.

\_آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی؟

مانتومو ازش گرفتم و گفتم: مهربون بودم. تو کور بودی و نمی دیدی.

همون لحظه صدای بوق ماشینی که احتمال دادم ماشین آدرینه به گوش رسید.

با عجله مانتومو پوشیدم و ضمن خداحافظی از روشا از خونه زدم بیرون.

بعله درست حدس زده بودم.

ماشینه شازده خان بود.

البته ماشین جدیدش.

قبلیه رو که من نابود کرده بودم.

دوست نداشتم کسی منو با آدرین ببینه.

وقتی دیدم همه ی اونایی که بیرون سرشون تو لاک خودشونه و کاری به من ندارن رفتم سمت

ماشین آدرین و سوار شدم.

به محض سوار شدنم بوی ادکلن خیلی خوشبو و ملایمی به مشام رسید.

یه نگاه گذرا بهش انداختم و با صدای تقریبا آرومی بهش سلام کردم.

اونم با سر جوابمو داد و ماشینو به حرکت در آورد.

پرسیدم: کجا داریم می ریم؟

\_کافی شاپ. باید یکم حرف بزیم.

\_خب همینجا بگو دیگه.

\_چقدر ساز مخالف می زنی.



تو دلم اداشو در آوردم....

اونروز تو دانشگاه حسابی جون کنده بودم واسه همین خیلی خسته بودم.

سرمو تکیه دادم به شیشه و چشمامو بستم.

دیگه پلکام داشت سنگین می شد که آدرین گفت: چته؟ پکری امروز. تو دانشگاه هم که افقی شده بودی. چیزی شده؟

\_ نه عامو. فقط یکم خستم.

یه نفس عمیق کشید و سکوت کرد.

بعد از یه مدت ماشینو متوقف کرد و ازم خواست پیاده بشم.

منم همین کارو کردم.

اونروز خفن حرف گوش کن شده بودم.

دوشادوش هم وارد کافی شاپی شدیم که حدود بیست متر جلوتر از جایی بود که ماشینو پارک کرده بودیم.

تقریبا خلوت و ساکت بود و فقط صدای یه آهنگ ملایم و تق تق پاشنه های من میومد.

حدود ۱۰ تا میز اونجا بود که فقط سه تایی اولیش پر بود.

اون چند نفری که اونجا حضور داشتن با شنیدن صدای پاشنه ی کفشم سرشونو بلند کردن و به من نگاه کردند.

به درخواست آدرین پشت آخرین میز نشستیم.

تکیه داد به پشتی صندلی و نگام کرد. گفتم: آخ له شدم.

با تعجب پرسید: چرا؟

\_ از سنگینی نگات.

یه پوزخند زد و جهت نگاهشو تغییر داد.

هنوز عرقمون خشک نشده بود که یه پسر نوجوان لاغر و قد بلند اومد سمتمون و ازمون خواست سفارش بدیم.

بدون مرور توی منو گفتم: هات چاکلت می خوام.

وقتی یاد هات چاکلت های توی کافه ی دانشگاه افتادم ناخود آگاه نیشم گشاد شد و البته اخم آدرین هم همزمان با گشاد شدن نیشم عمیق تر و عمیق تر شد.

آدرین هم بدون دست زدن به منو گفت: با یه کافه گلاسه لطفا.

پسره سری تکان داد و ازمون فاصله گرفت.

آدرین یه نفس عمیق کشید و گفت: قبل از هر چیز بهتره که بیشتر با هم آشناشیم.

حالا انگار واقعا می خوام نامزدش شم.

بدبخت دچار توهم فانتزی شده.

اونم از نوع مزمنش.

وقتی سکوتمو دید ادامه داد: نمیدونم که اینا رو شراره یا شروین بهت گفته یا نه. ولی به هر حال دوباره میگم... من تنها فرزند خانواده هستم. پدرم ایرانی و مادرم آمریکاییه. تا ۱۶ سالگی تو ایران زندگی می کردیم اما به دلایلی که به تو ربطی نداره مادر و پدرم از هم جدا شدن و....

پریدم وسط حرفش و گفتم: نههههههههه. باید بگی چرا جدا شدن.

\_ از دست اخلاق شما دخترا... باشه می گم. به خاطر اختلاف فرهنگشون با هم کنار نیومدن و از هم جدا شدن.

\_ آهان... خب می گفتمی...

\_ من زندگی با مادرمو انتخاب کردم چون خیلی تنها تر از پدرم بود. فقط یه خواهر و مادر بزرگ داشت ولی بابام کلی اقوام و فامیل داشت. همراه مادرم به آمریکا رفتم. در ضمن مذهبم رو هم بنا بر دلایلی عوض کردم و...

دوباره صدای اون پسره به گوشمون رسید و در قالب خروس بی محل ظاهر شد و سفارشاتمونو چید روی میز و ازمون دور شد.

آخه نکبت این چه موقع اومدن بود؟ دقیقا جایی که خیلی واسم حساس بود و کنجکاوی و فوضولیمو قلقلک میداد زرتی پرید وسط.

\_ ادامه بده دیگه...

یه لبخند ملیح زد و گفت: الان مذهبم مسیحیه.

خداوکیلی شوکی که اون لحظه بهم وارد شد موقع دیدن نتیجه ی کنکور و قبول شدنم به رشته ی دندان پزشکی بهم وارد نشد...

پس بگو چرا همش صلیب توی گردنش بود. ای آب زیر کاه...

بی توجه به قیافم که شبیه علامت تعجب شده بود به صحبتاش ادامه داد: توی این ۶ سال هر دو ماه یه بار میومدم ایران و به بابام سر می زدم. آخرین بار متوجه شدم که پدرم یه بیماری لا علاج داره و دکترا جوابش کردند و گفتند که حد اکثر تا یه سال زنده می مونه. منم تصمیم گرفتم این یه سال و یا کمتر از یه سال رو با پدرم بگذرونم. پدرم همیشه آرزو داشت ببینه سر و سامون گرفتم. آخرین خواستش دیدن عروسش بود.

پدرم یه کارخونه ی اتومبیل سازی توی آمریکا داره و مادرم طراح مد هست. شاید اگه به این چیزا علاقه داشته باشی تو شبکه های ماهواره ای دیده باشیش.

دوباره مثل یه چیزی که خودتون میدونین چه چیزیه پریدم وسط حرفش و گفت: وقتی کارخونه ی بابات تو آمریکاست چرا خودش اینجاست؟

\_ سرمایه گذاری کرده اونجا و همکارا و دستیاراش یه پاشون آمریکاست و یه پاشونم ایران و پیش بابام. بابام هر چند ماه یه بار میره نظارت مستقیم می کنه.

\_ آهان...

\_ سوالات تموم شد؟

\_ آره... خب چیه؟ پرسیدن که عیب نیست ندانستن عیب است...

\_ اسم مامانم کاملیا هست. اگه بابام سوالی در موردش پرسید که فکر نکنم پیرسه فقط در حد همینایی که بهت گفتم بهش بگی کافیه. بابام از دخترای وراج خوشش نیاد و البته دخترای شلخته ملخته و ژولیده پولیده.

\_ ادبیات تو حلقم.

چیزی نگفت و با کافه گلاسش ور رفت.

منم هات چاکلتیم که دیگه تبدیل شده بودند به کلد چاکت رو جرعه جرعه نوشیدم و به اینکه من چه اطلاعاتی بهش بدم فکر کردم.

منتظر نگام کردونم قید شکمو زدم و هات چاکلتیمو -بیخشید منظورم کلد چاکلت بود- رو کنار گذاشتم.

قبل از اینکه لب باز کنم پرسید: تک فرزندی؟

\_ آره. از کجا فهمیدی؟

\_ آخه میگن یکی یدونه خله دیوونه.

لبخندمو پنهان کردم و گفتم: خوبه خودتم یکی یدونه ای.

چیزی نگفت و فقط یکی از ابروهاشو به حالت بامزه ای بالا انداخت.

گفتم: مامان و بابام و در نتیجه خودم شیرازی هستیم. بابام مهندس عمران و مامانم دبیر شیمی... دیگه چیزو لازم نمیدونم که بهت بگم. همینا بسه.

\_ حالا کی التماس کرد که ادامه بدی؟

\_ التماس میکردی ادامه نمی دادم.

یکم چپ چپ نگام کرد و گفت: بیخیال. بحثامون به جایی نمی رسه... راستش فقط یه خواسته ازت دارم. اونم اینه که جلوی بابام بامن کل کل نکنی و مثل یه دختر با ادب نقششو بازی کنی.

با ترش رویی گفتم: مگه من بی ادبم؟

\_ اگه بی ادب نیستی با ادبم نیستی.

\_ همین مونده یه پسر بچه ی سوسول دو رگه از نوع تربیت پدر و مادرم ایراد بگیره.

\_ من کاری به پدر و مادرت ندارم. تو ذاتت این جوریه.

\_ آها... ذاتم بی ادبه... چه جالب...

\_ ضمنا این که دو رگه هستم هیچ ربطی به بحثمون نداره.

\_ چرا داره. آخه یه پسر که توی آمریکا زندگی کرده چی از تربیت ایرانی می دونه که در موردش نظر کارشناسانه می ده؟

\_ بیشتر از تو می دونم... اگه من یه روز ازدواج کنم بچمو به سبک آمریکایی تربیت میکنم تا وقتی بزرگ شد مثل بعضیا دومتر زبون نداشته باشه.

\_ آفرین به تو. به همین کار و روش ادامه بده و ۴ تا گودزیلای مودب آمریکایی تحویل جامعه بده.

\_ راستش هر چی بیشتر باهات حرف می زنم بیشتر از قبل از تصمیمم پشیمون می شم. آخه بابام اگه تو رو ببینه تو همون ثانیه ی اول می فهمه همه ی اینا نقشه هست.

\_ من که از همون اولم دوست نداشتم این نقشو بازی کنم. به اجبار تن به این کار دادم.

\_ پس شما رو بخیر و ما رو به سلامت.

کم کم از اصطلاحاتش شک می کردم که دورگه هست و ۶ سال اونوره آب بوده!!!!!!

کیفمو برداشتم و با عصبانیت از جام بلند شدم. باز هم همه ی نگاه ها به من بود. با عصبانیت رو به همشون گفتم: مگه شبیه سینما سه بعدی هستم که اینجوری زل زدین بهم؟ اگه هستم بگین تا بلیط بفروشم.

همه با شنیدن حرفم سرشونو انداختند پایین و دیگه نگام نکردند. با اخمی وحشتناک از کافی شاپ خارج شدم. نمی دونستم کجا برم و چیکار کنم. بی اختیار شروع کردم به قدم زدن کنار حاشیه ی جاده. زیر لب بلغور کردم: آخه چلقوزه قزمیت تو رو چه به حرف زدن در مورد تربیت؟؟؟ کثافت... ایشالا بری زیر ماشین و اون چشات زیر لاستیک له بشه. مرده شور خودت و ریختو ببرم. پسره ی بنجول درجه سه چینی.

همون لحظه صدای جیغ لاستیکای ماشینی گوشمو کر کرد.

سرمو برگردوندم سمت صدا.

بعله. خود نکبتش بود. شیشه رو داد پایین و گفت: بیا بالا کارت دارم.

به راهم ادامه دادم و محلش نداشتم. اونم با سرعت خیلی کم کنارم حرکت می کرد و واسم بوق می زد تا سوار شم. وقتی دید سوار نمی شم پیاده شد و با عصبانیت و گام هایی بلند و سریع خودشو بهم رسوند.

می خواست دستمو بگیره ولی من این اجازه رو بهش ندادم. ایستاد جلوم و گفت: پس ینی همه چی تمومه؟ بازی بی بازی؟

\_ مگه نگفتی بابات تو لحظه ی اول همه چیو می فهمه؟ مگه نگفتی بی ادبم؟ هان؟

\_ تو هم بهم توهین کردی. بین دختر جون من حوصله ی ناز کشیدن و التماس و این کارا رو ندارم. تا جایی هم که یادم میاد تا حالا از این کارا نکردم... بی پرده بگم هم من بهت نیاز دارم هم تو. البته اگه تو نشدی دختر زیاده. حالا زود باش بگو قبول می کنی یا نه؟ امشب باید با بابام درموردش حرف بزنم.

یکم فکر کردم و بعد گفتم: مجبورم قبول کنم.

نکبت گفت: فقط بگو آره یا نه.

\_ آره.

\_ آفرین... راستی هیچ کدوم از بچه های دانشگاه نباید از این موضوع با خبر شه. فقط شروین و شراره و اون دوستت.

\_ منظورت روشاست؟

\_ آره همون.

\_ باشه. منم خوشم نیاد کسی مطلع بشه.

\_ حالا سوارشو تا برسونمت.

\_ لازم نکرده.

\_ ناز نکن دیگه. خوشم نیاد.

به علامت نه ابرو هامو هم زمان بالا انداختم.

\_ خب نیا. به درک. این جا تا کسی به سختی پیدا می شه ولی خب پسر علاف و بیکار زیاد هست. اگه خواستی با یکیشون برو.

\_ ماشالله به غیرت.

\_ خب چیکار کنم خودت نمی خوای.

رفت سمت ماشینش که کیی ماشین قبلش بود.

فقط این قرمز بود و قبله مشکی.

ماشینو دور زد و در سمت راننده رو باز کرد و سوار شد.

راستس راستی داشت می رفت.

ناز کردنم به ما نیومده...هی خدایا!!!!!!

دوباره پرسید: نمیای دیگه؟ من که رفتم.

رفتن سمت ماشینش و سوار شدم.

با خنده گفتم: چون خیلی التماس کردی دلم نیومد روتو زمین بندازم.

\_ روتو برم.

چیزی نگفتم و پشت چشمی برایش نازک کردم.

یکم چپ چپ نگام کرد و بعد ماشینو از رو به حرکت در آورد.

ضبطشو روشن کرد.

طولی نکشید که یه آهنگ خارجی با ریتم ملایم و آرام پخش شد.

بی اختیار دستمو بردم سمت ضبط و آهنگه رو رد کردم.

از این آهنگا خوشم نیومد و به محض شنیدنش از حال می رفتم.

یه جورایی انرژییم با ریتم آهنگ رابطه ی مستقیم داشت.

تند تند آهنگا رو رد می کردم تا به یه آهنگ توپ برسیم.

وقتی آهنگ let it rain از marc antoni و pitbull رو شنیدم انگار دستم فلج شد.

با ذوق داشتم بهش گوش می دادم که آدرین خیلی ریلکس ردش کرد.

با اعتراض گفتم: بی ادب. داشتم گوش میدادم!!!!!!

\_ این چه آهنگیه آخه؟ یادم باشه حذفش کنم.

\_ خیلی بدجنسی.

\_ مرسی.

\_ خواهش می کنم. قابلی نداشت.

یه آهنگ با ریتمم آرام گذاشت و با لذت بهش گوش داد.

نمی دونم داشت منو شکنجه ی روحی میداد و خر کیف میشد یا واقعا آهنگه رو دوس داشت... چقدر آهنگه واسم آشنا بود. با یکم دقت و فسفر سوزوندن متوجه شدم که آهنگ تایتانیکه.

منم بیخیال شدم و بهش گوش دادم.

خدایی آهنگه خیلی خوشگلیه... وقتی آهنگ تموم شد دوباره زد از اول بخونه.

دیگه داشتم کفری می شدم. گفتم: ای بابا. بچه مگه عاشقی؟؟؟؟

\_ نه. ولی این آهنگه رو دوست دارم.

\_ خسته شدم. بزن یه چیز دیگه.

\_ چقدر غر میزنی. خدا به دادم برسه.

آروم آروم دستمو بردم سمت ضبط.

فکر کردم که متوجه نشده.

اما خندید و گفت: این کارا دیگه چیه. بزن آهنگی که دوست داری.



با شوق و ذوق اومدم همین کارو کنم که دیدم دم در خونه اییم.  
خیلی زورم گرفت.  
گفتم: آخیش. بالاخره رسیدم خونه و از شر بعضیا خلاص شدم.  
\_چقدر حرف می زنی... به دوستت سلام برسون. بچه ی خوبی باش. قبل از خواب هم مسواک  
بزن. فردا هم مثل دفعه ی قبل کلاس گیتارو فراموش نکن .  
\_فراموش نکردم که خواب موندم. جلو شاگردا کلاس گذاشتم و گفتم درگیر کارای دانشگاه بودم و  
یادم رفت.  
\_خب فردا سعی کن خواب نمونی.  
به نشونه ی باشه سرمو به سمت راست خم کردم و از ماشین پیاده شدم و در ماشینشو یکم  
محکم بستم.  
توجهی نکرد و منتظر نگام کرد.  
نمیدونم چرا نمی رفت.  
منم توجهی بهش نکردم و زنگ در رو چند بار پشت سر هم فشار دادم تا روشا رو دچار شکنجه  
ی عصبی کنم.  
بد جور رو این کار حساس بود.  
صدای غر غر هاش از پشت در فلزی خونه هر لحظه بیشتر می شد.  
بالاخره در رو باز کرد و اومد بزنه تو سرم که آدرینو دید.  
با سر بهش سلام کرد. آدرینم یه بوق بهش زد و به محض اینکه رفتم تو اونم ماشینو به حرکت در  
آورد و رفت پی کارش.  
روشا واسش دست تکون داد و در رو بست.  
چه کارایی که دخترای این دوره زمونه نمی کنن. والالا!!!

می دونستم توی مخش پر از سوالای چرت و پرته واسه همین یه لحظه هم سر جام نایستادم و راه ساختمان خونه رو در پیش گرفتم.

اونم خودشو بهم رسوند و گفت:چی شد؟؟؟

\_چی چیشد؟؟؟

\_قرارتون دیگه.

\_قرار دیگه چیه دختره ی ابوالقوزی؟؟؟ فقط یکم حرف زدیم.ینی چیزایی بهم گفت که سوتی ندم.

\_حالا کجا رفتین؟

\_کافی شاپ.

\_به به چشمم روشن.

خندیدم و گفتم:درد.

در ورودی رو باز کردم و به محض ورود مستقیم رفتم تو اتاقم.

خیلی خیلی خسته بودم.

قید درسو زدم و بعد از عوض کردن لباسام شیرجه زدم رو تخت گرم و نرمم و جینگولی رو بغل کردم.

حالا لابد می خواید بدونید جینگولی کیه.

جینگولی یه خرس تپل و پشمالوی سفید رنگه که بنده بسیار بسیار دوشش دارم.

رفتم زیر پتوی بنفش رنگم تا لالا کنم.

در آستانه ی خواب بودم که صدای گوشیم قشنگ زد تو حالمااااا.

خیلی بی حال از جام بلند شدم و رفتم سمت کیفم.

گوشیمو از توش بیرون آوردم و زل زدم به اسم تماس گیرنده.

اما اسمش توی گوشیم سیو نشده بود...



ولی باز اون حرف خودشو می زد: بابامم خیلی دوستت داره. پس فردا عصر بعد از دانشگاه میام دنبالت.

می دونستم که جلو باباش نمی تونه از گل ناز کتر بهم بگه. از موقعیت استفاده کردم و گفتم: آدرین خیلی خری. قزمیتم هستی.

خندید و گفت: تو بیشتر فدات...

\_ دلم می خواد بندازمت تو کیسه بکس و بدمت به بوکسرا.

\_ منم همین طور.

\_ آدرین؟

\_ جانم؟

\_ کوفت و جانم.

\_ حالا فردا که دیدمت بهت می گم. همه چیو روشن می کنم.

\_ بشین تو جوب بابا... الان بهترین لحظه ی عمرمه چون هر چی دلم بخواد بهت می گم و تو هم نمی تونی کاری کنی.

\_ با این حرفا داری وسوسم می کنی که بیام دم در خونتونا. از ما گفتن بود.

یه لحظه ترسیدم ولی گفتم: غلط می کنی.

تو اون لحظه شیر شده بودم و اختیار حرفامو نداشتم.

صدای بسته شدن دری از تو گوشی به گوشم رسید.

آدرین گفت: فقط اگه دستم بهت نرسه. خوب بلبل زبونی می کردی. فقط وای به حالت اگه فردا هم زبونتو بیش از حد به کار ببری. اون وقت مجبور میشم کوتاهش کنم.

\_ وای نگو ترسیدم.

یه نفس عمیق کشید و گفت: فردا ساعت ۶ میام دنبالت.

\_ لازم نکرده خودم میام.

\_ مگه دست خودته؟ همین که من گفتم....

خندید و ادامه داد: راستی خواب بودی؟؟؟

تو دلم گفتم: تا جونت دراد.... البته نمی دونم چرا تو دلم گفتم آخه حرفای بد تر از اونم بهش زده بودم دقیقی پیش.

گفتم: آره خواب بودم. حالا ذوق مرگ شدی؟

\_ آره. خیلی.... راستی شمارمو سیو کن. شاید لازم شد.

\_ باشه. راستی شمارمو...

حرفمو قطع کرد و گفت: از شروین گرفتم... دیگه حرفی ندارم. تو هم که فکر نکنم حرفی داشته باشی اگر داشته باشی مهم نیست... خدافظ.

قبل از اینکه حرفی بزنم گوشيو قطع کرد روم.

انتره بی خاصیت با اینکار حرصم می داد....

سریع به شمارش نگاه کردم.

اون قدر رند بود که به راحتی توی ذهنم موند.

سیوش کردم و اسمشو گذاشتم: شازده کوچولو....

اون عکسی رو هم که تو شمال ازش گرفته بودم و با فتو شاپ دستکاریش کرده بودمو تنظیم کردم که وقتی زنگ زد اون عکسه بیوفته رو صفحه.

گوشیمو گذاشتم رو سایلنت و گرفتم خوابیدم.... چون زود خوابیده بودم از اون طرفم زود بیدار شدم... تو اون لحظه هیچی مثل کرم ریختن بهم حال نمیداد.

گوشیمو برداشتم. هنوز هوا کاملا تاریک بود واسه همین نور صفحش چشممو زد.

یه چشمی نگاه کردم دیدم ساعت ۳ صبح هست.

چند بار به آدرین زنگ زدم.

بعد از سه بار بالاخره از خواب پرید و گوشيو قطع کرد.

اس ام اس دادم: پاشو واسه نماز صبح آماده شو... راستی مسیحی بودی... بخواب بخواب.  
دوباره بعد از چند دقیقه زنگ زدم و اونم مثل دفعه ی قبل گوشیه قطع کرد. اینبار اس ام اس  
دادم: فقط زنگ زدم تا عذر خواهی کنم. هار هار هار. خخخخ  
دوباره بهش زنگ زدم ولی خاموش کرده بود و منم در حد المپیک ضایع شدم.  
یکم رفتم و برگردی و بعد دوباره خوابیدم.  
صبح زودتر از روشا بیدار شدم. بعد از کلی کش و قوس و خمیازه و این حرکات تشریف بردم  
دستشویی و دست و صورتمو شستم.  
بعدشم مستقیم رفتم تو آشپز خونه و البته سمت یخچال.  
درشو باز کردم و یه نگاه خریدانه از بالا تا پایینش انداختم.  
نمی دونم چه جوری ولی یه شیشه شکوپارس و یه جعبه کیک یزدی و یه بطری شیر رو تو دوتا  
کف دستام جا دادم.  
با پا در یخچالو بستم.  
الته سعی کردم خیلی آروم این کارو انجام بدم ولی بازم وقتی درش بسته شد بندری رفت.  
بی خیال رفتم سمت میزها و نشستم رو یکی از صندلی ها.  
دولپی مشغول خوردن صبحونه شدم.  
از بچگی عادت نداشتم تو بحث صبحونه خوردن ناز کنم و تا یادم میاد همیشه هر چی می ریختن  
جلوم با ذوق می خوردم. بلههههههه همچین آدمی بودم من.  
صدای بازو بسته شدن در اتاق روشا به گوش رسید و چند لحظه بعد خودشم ظاهر شد.  
در حالی که تو حال بود خم شده بود رو این و دستاشو توهم قلاب کرده بود.  
گفت: چیشده سحر خیز شدی؟ اثرات آدرینه؟  
\_اولا آدرین کی هست که بخواد رو من اثر بذاره؟ دوما سحر خیز بودم. سوما...  
دیگه چیزی نداشتم بگم. با انگشت اشارم وسط سرمو خاروندم و گفتم: سوما همون مورد یک و دو.

خندید و رفت سمت دستشویی.

با صدای بلندی گفتم: صبحونه می خوری؟

\_نه.

\_به درک.

\_خب اشتها ندارم.

\_حالا کی التماس کرد؟

صدای بسته شدن در دستشویی به گوش رسید و دیگه همه جا غرق سکوت شد.

بعد از سر کشیدن یه لیوان شیر برگشتم به اتاقم.

دیدم گوشیم داره بندری می ره.

از رو تخت برداشتمش و به اسم تماس گیرنده نگاه کردم.

دیدم باباست. یه لبخند زدم و جواب دادم: سلام آقای سپهر. از این طرفا؟ چی شد یادی از ما

کردین؟

خندید و گفت: سلام خانومه دندان پزشک. خوبی دختری؟

\_مرسی. بد نیستم. شما خوبین؟

\_ممنون. چه خبرا؟

تو دلم گفتم: هیچی فقط دخترتون یه نامزدی پیدا کرده که با یه من عسلم نمی شه خوردش.

بلند گفتم: هیچی. اونورا چه خبر؟

\_هیچی. فقط آخر هفته عروسی آرتاست.

همون لحظه یه نفر گوشيو از تو دست بابام قاپید.

چند لحظه بعد صدای لرزون مامان بزرگم تو گوشی پیچید: سلام قزی؟ خوبی؟

\_به به سلام مامان بزرگ. اومدین خونه ی ما؟

\_ پ ن پ.

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم.

گفتم: انگار اصطلاحات جدید به کار می برین.

\_ ساناز جان؟

بیست سال گذشت ولی هنوز مادر بزرگم بهم می گه ساناز. هیییی خدا. حالا نگفتن یه ز چقدر

سخته مگه؟

\_ جونم مادر جون؟

\_ آرتا هم شوهر کرد فقط تو توی فامیل مون مجردی. یه وقت دق نکنی بری خودتو

بکشیا؟ نترس. هنوز وقت داری. چیزی که زیاده شوهره.

حالا مثلا دلداریم داشت می داد.

\_ من که قصد ازدواج ندارم. واسمم مهم نیس که تو فامیل فقط من مجردم.

\_ قصد نداری یا زیدتو پیدا نکردی؟

با ده تا شاخ: مامان بزرگ این کلمه ها رو کی یادتون داده؟

\_ فیس بوک...

همین جور شاخ هام داشت بیشتر و بیشتر می شد.

با خنده: خوشحال شدم که باهاتون حرف زدم ولی من دیگه باید آماده بشم. دیرم شده.

\_ اشکال نداره مادر. خب داشتم می گفتم. یه وقت نری تو حموم و رگتو بزنی. یا نکنه خودتو آتیش

بزنی. همین پسر آقا غلام که سر کوچمون قصابی داره خوبه ها. افراسیاب جون رو می گم.

\_ آره خیلی خوبه. شکمش که اندازه ۲ تا هندونه هست. لکنت زبون داره. دوتا دندون بالاشم موش

خورده. موهاشم خدادادی فر و مشکیه و وسط سرشم کچله. قدشم نصف منه. صبح ها هم با شلوار

کردی میاد تو مغازه باباش و چار تا گوسفند زبون بسته رو می فرسته اون دنیا.

با ذوق گفت: آره مادر تازه دستشم پر موئه. مثل جوونیای خدا بیامرز آقا جونته.



با چندش: واقعا این جووری بود آقا جون؟

\_ نه کاملا ولی تو این مایه ها بود.

\_ آهان. مادر جون فک کنم یکی صدا تون زد.

\_ بچه گول میزنی؟

\_ نه مادر جون.

\_ پس من برم مادر جون. خدا به همراهات.

بدون خدا حافظی قطع کرد. خندم گرفت...

سریع آماده شدم و به همراه روشا راهی دانشگاه شدم.

کوله پشتیمو انداختم رو دوشم و همراه روشا وارد کلاس شدم.

هر کی به کاری مشغول بود.

یکی کتاب می خوند و یکی با بغل دستیش بلندبند می خندید و ....

رفتم سمت شراره و شروین که آخرای کلاس بودند و داشتند با هم حرف می زدند.

تا من رو دیدند ساکت شدند.

گفتم: چی می گفتین که تا منو دیدین ساکت شدین؟ هان؟

شروین لبخند زد و گفت: اول سلام.

\_ به رو ماه نشستت.

\_ داشتیم در مورد تو و آدرین حرف می زدیم.

\_ هییییی خدا. من یه غلطی کردم که قبول کردم این نقشو بازی کنم.

\_ نه بابا چرا عصبی می شی؟ داشتم می گفتم امشب سانا مهمون بابای آدرینه.

جلو خودش اداشو در آوردم و هار هار خندیدم.

همون موقع دختری که داشت مثل برق گرفته ها می دوید این طرف و اون طرف توجهمو به خودش جلب کرد.

از اینایی بود که مانتو های جیغ و تنگ می پوشید و هفت قلم که چه عرض کنم صد قلم خودشو آرایش می کرد.

سریع زیپ های کیفشو باز و بسته کرد.

به نظر می رسید دنبال چیزی می گرده.

هول هولکی یه آینه ی جیبی از تو کیفش پیدا کرد و گرفت مقابل صورتش.

یکم مقنعه شو صاف و صوف کرد و بعد یه چشمک به تصویر خودش تو آینه زد.

واااای منو می گی از خنده مثل ذرات معلق بال بال می زدم.

دختره پشت چشمی برام نازک کرد و بعد رفت سمت در.

تو دلم گفتم: اییییییش. موش نخورتت هلوووووو. با این تک و پوز عملیت.

طولی نکشید که شازده کوچولو وارد کلاس شد.

دختره یه لبخند زد و بهش سلام کرد.

آدرین بدون نیم نگاهی زیر لب جوابشو داد و اومد سمت ما.

تو اون لحظه خودمو برای بازخواست شدن آماده کردم.

یه کیف و چند تا جزوه تو دستش بود.

گذاشتشون روی صندلیش و اومد به طرفمون و سلام کرد.

بقیه جوابشو دادن منم عینه بچه لال ها نگاش کردم.

یه پیراهن آستین کوتاه شیری که به تنش چسبیده بود، با یه شلوار کتون قهوه ای پوشیده بود.

یه دستبند چرم هم دور مچ دستش بود.

صلیبشم که مثل همیشه توی گردنش برق می زد.

دستاش توی جیب شلوارش بود و یه لبخند شیرین هم روی لباش.  
البته خوشحال نشید داشت به شروین لبخند می زد.  
یکم با شروین شوخی کرد و بعد یهو زل زد به من.  
یکی از ابروهاشو بالا انداخت و سرشو کمی به سمت راست خم کرد و همونطور که نگام می کرد  
زیر لب گفت: می کشمت.  
کپی منگلا فقط زل زدم بهش.  
بدون لبخند و تشریفات گفت: کلاس گیتار امروزو کنسل می کنم. فقط وای به حالت اگه تا ساعت ۶  
آماده نشی.  
دیدم همه ی نگاه ها به ما ۵ نفره.  
جوابشو ندادم و رفتم نشستم سر جام.  
سنگینی نگاهشو به خوبی حس می کردم.  
طولی نکشید که استاد معصومی وارد کلاس شد.  
یه خانومه عنق و بی اعصاب بود که هر جلسه باهم دعوا مون می شد.  
از جلسه ی اول باهام لج افتاد و منم این زبون لامصبمو هر جلسه بیشتر به کار بردم و بیشتر با هم  
بد شدیم.  
با اخم زل زدم بهش.  
با این هیکل دراز و تختش هر دفعه هم مانتوی بلند و راسته می پوشید و حال به هم زن تر می  
شد.  
کفشاشم که همیشه چرم و مدل پیرزنی بود.  
چقدر قیافش نفرت انگیز بود واسم.  
چشمای ریز قهوه ای با پوست سبزه و بینی عقابی.  
همیشه هم نوک مقنمش عینه کوه دماوند بود و درازی صورتشو بیشتر نشون می داد.

همه ی دانشجوها رفتند نشستند سر جاشون و چشم دوختند به خانومه معصومی.

یکم در عرض کلاس رژه رفت و نمک پخش و پلا کرد.

بدبخت بچه ها. همگی مجبور بودند بخندند.

کتاب قطورشو از توی کیفش بیرون آورد و نگاهی به مطالبش انداخت و بعد بستش و گذاشتش کنار.

با صدای کلفتش شروع کرد به درس دادن.

ما هم هر از گاهی نکته برداری می کردیم.

وسطای کلاس خفن حوصلم سر رفته بود و حوصله ی درس گوش دادن نداشتم.

گوشیمو برداشتم و مشغول بازی انگری برد شدم.

البته حواسم به خانوم معصومی هم بود.

نگاهی به آدرین انداختم.

تو ردیف کناریمون نشسته بود ولی یه ردیف جلو تر از من بود.

من می تونستم کاراشو کنترل کنم اما اون نه چون من پشتش بودم.

اونم سرش تو گوشیش بود. بی اختیار با دیدنش لبخند زدم و تو دلم گفتم: خوبه باز خر خون نیست.

همون لحظه گوشیم بندری رفت.

متوجه شدم یه اس ام اس اومده.

وقتی دیدم از طرف آدرینه خیلی جا خوردم.

سریع بازش کردم و خوندمش.

نوشته بود: در چه حالی؟

خندیدم و جواب دادم: دارم انگری برد بازی می کنم. توچی؟

یه لحظه برگشت عقب و با خنده نگام کرد.

طولی نکشید که یه اس ام اس دیگه ازش رسید: ببخشید. می خواستم این پیامو به یکی دیگه بدم. اشتباه دادمش به تو. حالا مرحله ی چندی؟

خیلی زورم گرفتم. نوشتم: به تو چه... و دکمه ی ارسال رو زدم.

رفتم سراغ بازیم و با هیجان دنبالش کردم.

داشتم زاویه ی پرتابو تو بازی تنظیم می کردم که با سقلمه ی روشا سرمو آوردم بالا و با وحشت زل زدم تو چشمای خانوم معصومی که بالا سرم ایستاده بود.

با ترس آب دهنمو قورت دادم و زل زدم تو چشمای زشت و ریزش.

زل زد به گوشیم و با عصبانیت گفت: بدش.

به دنبال حرفش دستشو آورد جلو تا گوشیمو تقدیمش کنم.

\_ خانوم معصومی ببخشید...

داد زد: گفتم بدششششش.

با صدای خوشگلش به پرده ی گوشم یه حالی داد...

اومدم گوشیمو بذارم تو کیفم و بعد پاچه خواریشو کنم ولی سریع گوشیمو از بین دستام بیرون کشید و گفت: بیرون.

\_ استاد؟

\_ حرف نباشه. بیرون.

\_ تو رو خدا ببخشید. بذارین با صحبت حلش کنیم. بچه ابتدایی نیستم که بخواید بیرونم کنید.

ولوم صدای گوش خراششو بیشتر کرد و گفت: برو بیرون تا به خدمت برسم. الان به آقای راد میگم تکلیفمو باهات روشن کنه. بیرون.

با اخم یه لبخند کج زدم و با حرص از کنارش رد شدم. همه داشتن نگام می کردن. حتی آدرین. بقیه پسرا هم مسخرم می کردن و بهم شکلک در می آوردن.

بدون توجه بهشون از کلاس خارج شدم. نمی دونستم باید کجا برم و چیکار کنم.

همونجا جلوی در ایستادم. بلافاصله بعد از من خانوم معصومی اومد بیرون و با عصبانیت رفت سمت دفتر مدیر دانشگاه.

طولی نکشید که ازم خواستن برم تو.

مقنعه مو دادم جلو و موهامو درست کردم و باز دادمش عقب و با گفتن یه مشت ذکر رفتم سمت در دفتر.

دستام داشتند می لرزید و فشارم داشت می رفت رو صد.

قلبم تالاپ تولوپ کنان می زد و داشت سینمو می شکافت تا بیاد بیرون...

لرزون لرزون دستگیره ی در رو تکون دادم و با باز شدن در وارد دفتر شدم.

برخلاف همیشه سرم پایین بود و داشتم ادای دخترای با ادب و آفتاب مهتاب ندیده رو در می آوردم.

زیر لب یه سلام گفتم و منتظر شدم تا یکی بلند سرم داد بزنه.

طولی نکشید که صدای آقای راد تو گوشم پیچید: خانومه سپهر من با شما چیکار کنم؟ سر کلاس نشستین پرنده های خشمگین بازی می کنین؟

\_انگری برد منظور تونه؟

با خشم نگام کرد.

سرمو تا جایی که ممکن بود بردم پایین و تو دلم گفتم: خب پرنده های خشمگین چیه؟ اسمش انگری برده.

چند لحظه کسی چیزی نگفت.

خانوم معصومی گفت: خوبه والا. خجالتم نمی کشه. آقای راد من دیگه نمی تونم با این دانشجو کنار پیام. حتی پسرای کلاس این قدر اذیتم نمی کنن.

وای خدا باز این دختره ی ترشیده کاسه ی داغ تر از آتش شد.

آقای راد گفت: خانوم سپهر من با شما چی کار کنم؟

پیش خودم گفتم: بوسم کنی و بگی عمو جون برو تو کلاس. من خودم این ترشیده ی وامونده رو ادب می کنم.

اما ترجیح دادم چیزی نگم.

آقای راد صداشو بلند کرد و گفت: با شمام.

همون لحظه در باز شد و یه نفر بدون در زدن اومد تو. سرمو چرخوندم سمت در.

دیدم آدرینه. خیلی هم عصبانی به نظر می رسید. لابد اومده یه دادم اون بزنه سرم.

اومد سمتم و جفت باهام ایستاد و رو به عموش: عمو راستش ...

خانوم معصومی اخم کرد و پرید به آدرین: تو چرا اومدی بیرون؟

وقتی دید آقای راد داره چپ چپ نگاهش میکنه لال شد... اما از رو نرفت و دو دقیقه بعد باز مٹ

جسد پرید وسط: طرف من سانا سپهره. ایشون دیگه حق ندارن تو کلاس من پاشونو بذارن.

اومدم جوابشو بدم. در همین حین آدامس خرسی داخل دهنمو هم یه تکونی دادم ولی قبل از اینکه

حرف بزنم باز دختر ترشیده ی داستان نقش زبون رو ایفا کرد: به به. آدامسم که می خوری!!!

\_ شرمنده ولی وقتی خواستم پامو تو دانشگاه بذارم کسی بهم گوش زد نکرد که آدامس جز چیز

های حروم به حساب میاد. ضمنا آدامسو نمی خورن. میجون.

قشنگ رنگ صورتش قرمزه قرمز شد.

می دونستم بیش از حد دارم زبون لا مصبمو به کار می برم ولی دست خودمم نبود.

با عصبانیت گفت: ولی من از جلسه ی اول گفتم که از آدامس بدم میاد... آدامس حروم نیست ولی

سر کلاس درس نشون می ده که شعور و ادب یه دانشجو چقدره.

آدرین پرید وسط و گفت: خانوم معصومی شما دارین به شعور یه دانشجو توهین می کنین. این

درست نیست. میشه ما رو تنها بذارین؟

\_ خیر. باید تکلیفم مشخص شه.

آقای راد پوز معصومی رو کش آورد و گفت: لطفا تنهامون بذارین.

دختره ی ترشیده هم با حرص از دفتر خارج شد.

آدرین نشست روی یکی از مبل های چرمی که کنار دفتر بود.

رو به عموش گفت: عمو سانا کاری نکرده. تقصیر منه.

چشمای آقای راد گرد تر از حد معمول شد.

آدرین ادامه داد: سانا همون دختریه که گفتم دوسش دارم. می خواستم امروز تو جشن بهتون

معرفیش کنم ولی نشد. راستش من سر کلاس بهش اس ام اس دادم و حواسشو پرت

کردم. تقصیر منه.

یه لحظه آقای راد چیزی نگفت.

فقط خیره شد تو چشمام و بعد به آدرین گفت: ولی موضوع اس ام اس نیست. سانا داشته سر

کلاس بازی می کرده.

\_ اون صفحه ی قبلی گوشیش بوده. سانا هول شد و خواست صفحه ی اس ام اس رو ببندد که

مشکلی واسم پیش نیاد. ولی از شانس بدش اون صفحه باز شد. گوشیمو از بین دستای عموش

بیرون کشید و پررو پررو رفت تو اس ام اس هاش و زمان و تاریخ آخرین پیامو بهش نشون داد و

بالاخره راضیش کرد که مثلا بنده بی گناه بودم.

آدرین دوباره رفت نشست روی مبل و ازم خواست که برم و کنارش بشینم.

منم همین کارو کردم.

نشستم کنارش و با استرس زل زدم به عموش.

وقتی لبخندش پاشیده شد رو صورتم ناخود آگاه نیش منم تا بناگوش باز شد.

گفت: سانا جان شرمنده. من فکر کردم مقصر اصلی تویی. البته به هر حال تو هم مقصر بودیا. نباید

جواب اس ام اس آدرین رو می دادی...



رو کرد به آدرین و با همون لبخند شیرینش زل زد بهش و گفت: گل پسر من با جنابعالی چیکار کنم؟؟ آخه جای عشق و عاشقی سر کلاسه؟؟؟

آدرین هر لحظه بیشتر و بیشتر اخم می کرد. عموش خندید و گفت: باشه بابا. حالا اخم نکن. چون دفعه ی اولتون بود بیخیال می شم ولی دیگه تکرار نشه. چون تو برادر زادمی بیشتر از بقیه از تو انتظار دارم.

وقتی سکوت آدرین رو دید رو کرد به من و گفت: سانا جان تو چرا درست توضیح نمی دادی؟

آدرین به جای من جواب داد: کلا سانا خیلی خجالتیه.

نمی دونستم نقش من اونجا چیه. همش بقیه به جام حرف می زدن.

عموش خندید و گفت: زیادم کمرو نیستا.

آدرین هم به زور لبخند زد.

زبونمو به کار انداختم و آماده ی خودشیرینی شدم: آقای راد شرمنده. خیلی زشت

شد. ببخشید... راستش اصلا دوست نداشتم این جور ی قضیه ی من و آدرین رو بدونید.

\_ خواهش می کنم. دیگه بیخیال شو و اینقدر عذاب وجدان نداشته باش... برو سر کلاست. در ضمن

از خانوم معصومی هم عذر خواهی کنید.

\_ ولی ایشون گفتن دیگه نرم سر کلاشون.

\_ راضیشون می کنم. حالا شما برین و عذر خواهی بکنین.

\_ چشم.

دوتا مون از دفتر خارج شدیم. هیچ کس تو راهرو نبود. آدرین گفت: دستت درد نکنه. رو سفیدم

کردی جلو عموم.

\_ به من چه. می خواستی نیای تقصیرارو به گردن بگیری.

\_ برم قربون اون روت... اگه نمیومدم و عصر تو مهمونی می دیدت که بد تر می شد. تو هم که زبونتو

فقط واسه من به کار میندازی. خب یه دروغی سر هم می کردی دیگه. همونجا مثل ماست وارفته

بودی.

\_آدرین؟

\_هوم؟

با شیطنت زل زدم تو چشماش و گفتم: می دونستی تو و معصومی خیلی به هم میان؟ چرا به اون پیشنهاد ندادی که نقش نامزد تو بازی کنه؟

نمی دونم چرا ولی یکدفعه نگاهشو از من گرفت و گفت: اونش دیگه به خودم مربوطه.

به دنبال حرفش رفت توی کلاس و منم مجبور شدم همین کارو کنم.

خوش بختانه همون موقع کلاس معصومی تموم شد.

با چشم غره از کنارم رد شد و با دوتا کلاسور که توی دستش بود از کلاس خارج شد.

همه ی بچه ها جور خاصی نگامون می کردن.

آدرین رفت سمت یه گله پسر و با عصبانیت گفت: دفعه ی بعد نیشتونو باز کنین و شکلک در بیارین آسفالتتون می کنم.

اوووووووو. داره از من طرفداری میکنه آیا؟؟؟

شراره و روشا اومدند سمتم و شروع کردن به سیم جین کردن.

شراره: چیشد؟؟ چی گفتن؟

\_هیچی. آدرین با عموش حرف زد و به خیر گذشت.

روشا با هیجان گفت: اون لحظه که زنیکه ی آشغال بردت بیرون آدرین اینقدر عصبی شد. یه جور از کلاس رفت بیرون که گفتیم الان با جنازه ی معصومی برمی گرده.

\_همش به خاطر خودش. ترسیده عموش در مورد نامزدش بد فکر کنه.

شراره و روشا هم زمان گفتند: عجب!!!

همون لحظه یه نفر دستمو گرفت و کشون کشون برد آخر کلاس. دیدم همون دخترست که اول صبحی واسه آدرین بال بال می زد ولی اون محلش نداشت... پارمیدا صالحی.

یه نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد مثل میر غضب زل زد بهم. با تعجب پرسیدم: فرمایش؟

چیکاره ی آدرینی؟هان؟

اوووووو.پس خانوم خانوما دلشون پیش آدرینه.هیییییی دل غافل.

گفتم:مربوطه؟

با عصبانیت گفت:اگه نبود باهات هم کلام نمی شدم.

دلَم می خواست یکبو حرص بدم و کی بهتر از اون؟

یه لبخند موزی زدم و گفتم:اولا آدرین نه و آقای راد.دوما فکر کنم امروز خودتون فهمیده باشین که چیکارشم.

عصبی تر از قبل گفتم:می دونم که دوسش نداری.پس بکش کنار.تو لیاقتشو نداری.

یه نگاه تحقیر آمیز به سر تا پاش انداختم و گفتم:لابد تو داری.

قدش کوتاه تر از من بود و سبزه بود.چیز بانمکی هم توی چهرش نداشت.

دختره گفتم:بله که دارم.مگه چیم کمه؟

بابا اعتماد به سقف...خوشم میاد بین این همه پسر دست گذاشتی رو خوشگل ترینش...بذار

روشن کنم.آدرین پسر دوست بابامه.واسه همین هوامو داره...حالا تو سخته نکن....در موردت

باهاش حرف می زنم.شاید دلش سوخت و به خاطر من دفعه ی بعد بیشتر بهت توجه کرد.

داشت از حسودی می ترکید.اومد چیزی بگه که استاد شفیعی اومد تو و اونم گورشو گم کرد و ازم

دور شد....کلاسهای بعدی سفت و سخت حواسم به درس جمع بود تا دیگه اتویی دست بقیه

استادا ندم....بعد کلاس ها دیگه جون نداشتم.به زور داشتم راه می رفتم.وقتی داشتم از کلاس

خارج می شدم آدرین اومد نزدیکم و گفتم:۶میاام دنبالت.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

حتی حال نداشتم جوابشو بدم.

خندید و رو به اون سه تا گفتم:دوستتون داره از حال می ره.بریم رستوران؟

همه موافقت کردند.

این دفعه به یه رستوران دیگه رفتیم.

مدرن و تر و تمیز بود. یه آهنگ خوشگلم در حال پخش بود. کم مونده بود پاشم برقصم ولی جون نداشتم.

همگی نشستیم پشت یه میز.

من که از گشنگی کم مونده بود منو های روی میز رو هم بخورم. همگی جوجه کباب سفارش دادیم... لامصب حالا مگه آماده میشد؟ رو صندلی وارفتم و پاهامو به سمت جلو دراز کردم که یهو خورد به یه مانعی. فهمیدم کفشای آدرینه. با اخم نگام کردم. منم پررو پررو پامو کاملاً گذاشتم روپاش.

پاشو عقب کشید و و اخمش عمیق تر شد. ما ندیدیم یه بار این بشر بدون اخم نگامون کنه. والاااا. شروین گفت: امروز شانسی آوردینا...

هیچ کدوم جیکمون در نیومد... پسری که پشت میز کناری نشسته بود هی بهم لبخند و چشمک می زد. بهش توجهی نکردم ولی دفعه ی آخر که چشمم بهش افتاد خندم گرفت. آخه با مزه چشمک می زد.

همون موقع آدرین زد تو پام و با خشم: خجالت بکش.

\_از چی؟

چون اون سه تا نگامون کردند تا ببینن چی داریم می گیم یهو آدرین ساکت شد.

دستمو گذاشتم زیر چونم و زل زدم تو چشمای خاکستری رنگش. اونم همین کارو کرد. و اشش یواشکی یه ادا در آوردم که نتونست خنده شو مهار کنه و یه لبخند کج کنج لباس نشست. خودمم خندم گرفت.

یهو شراره گفت: وایای ریلمم تموم شده.

البته داشت به روشا می گفت ولی اونقدر بلند گفت که توجه من و شروین و آدرینو به خودش جلب کرد.

شراره گفت: من مژه هام کوتاهه واسه همین بدون ریمل زشت می شم.  
یه پوزخند زدم و با قاشق و چنگالای روی میز ور رفتم.  
روشا اشاره کرد به من و گفت: مژه های این ور پریده خوب بلنده ها.  
به دنبال حرفش شروین و آدرین زل زدن به مژه هام.  
خندم گرفت ولی به بدبختی خودمو کنترل کردم و نخندیدم.  
در جواب روشا گفتم: بلنده ولی مثل مژه های شما مشکلی نیست.  
شراره گفت: سانا خوش به حالت که آرایش نمی کنی.  
\_وا. خب تو هم آرایش نکن.  
\_نمی شه. اگه آرایش نکنم که شروین در عرض یه هفته طلاقم می ده.  
شروین گفت: این چه حرفیه؟ من عاشق خودت شدم. نه آرایش.  
با حرص گفتم: باز این دوتا شروع کردن. جمع کنین خودتونو. آدم حالش بد می شه وقتی حرفا شما رو گوش می ده.  
شروین با خنده گفت: تو حالا حرفامونو درک نمی کنی. به موقعش می فهمی این حرفا چقدر شیرینه.  
\_اوه مای گاد. فیلم هندی شد.  
آدرین خندید و گفت: سانا خیلی بچه هست. هنوز این احساسا توش شکل نگرفته.  
از زیر میز زدم تو پاش و گفتم: خودت بچه ای. منگل خان.  
\_اونم با پاش پامو شوت کرد عقب و گفت: مگه دروغ می گم؟  
\_نه والا. بر منکرش لعنت.  
دوست داشتم بدونم اسممو چی سیو کرده تو گوشیش.  
گوشیمو در آوردم و توی مخاطبام دنبالش گشتم.

وقتی اسمشو پیدا کردم دکمه ی سبز رو فشار دادم و ارتباط برقرار شد. یهو گوشی آدرین زنگ خورد. منگله خنگ نمی دونست منم.

از تو جیبش بیرونش آورد و با دیدن اسمم یه نگاه بهم انداخت و قطع کرد. وقتی گوشیشو گذاشت پایین دیدم اسمم سیو کرده سانا سپهر... آخه چرا این همه رسمی؟ اه....

راستش خورد تو ذوقم. گفتم: ای وای به تو زنگ زدم. اشتباه شد.

واسه اینکه ضایع نشه شماره ی بعدی رو گرفتم. شماره ی شاهین پسر عموم بود. سریع جواب داد: به به سلام خانومی. چه عجب یه زنگی به ما زدین؟

گوشای همه مخصوصا آدرین تو اون لحظه حکم رادار رو داشت.

لبخند زدم و گفتم: والا درسام سنگینه و زیاد وقت آزاد ندارم...

\_\_بیخی. عروسی آرتا میای؟

\_\_صد در صد.

\_\_یه نفرو واست پیدا کردم جیگر.

\_\_جانم؟؟؟

\_\_یه خواستگار توپ واست گیر آوردم...

همون لحظه آدرین داشت آب میخورد که با شنیدن این جمله ی شاهین یهو آب پرید تو گلوش. شروین چند بار زد پشت کمرش. اونم بالاخم گفت: خوبم. و زل زد به من.

گوشیم جوری بود که حتی با کمترین ولوم هم صدارو پخش میکرد و هر چی یارو می گفت بقیه هم می شنیدند.

گفتم: حالا کی هست؟؟؟ نکنه پسر قصابی سر کوچه ی مادر جون اینا رو می گی.

خندید و گفت: نه بابا... جدی گفتم.... برادر خانومم... می شناسیش که. اسمش علی هست. مهندس کامپیوتره. وضع مالیشونم خوبه. از لحاظ قیافه هم خوبه. خودت تو عروسیم دیدیش. دیروز بهم زنگ زد و گفت بهت بگم. منم تو فکر بودم که بهت زنگ بزنم ولی خودت زحمتشو کشیدی.... خب حالا من بهش چی بگم از قول تو؟

نگام گره خورد تو نگاه آدرین. عینه برج زهر مار داشت نگاه می کرد.

گفتم: باید فکر کنم.

\_خب بفکر. تا آخر هفته جوابشو بده. گناه داره.

خندیدم و گفتم: سعی خودمو می کنم.

\_پس منتظرم.

\_کاری نداری؟

\_نه گلی.

\_قربونت خدافظ.

\_خدافظ.

گوشیو قطع کردم و دیدم اون ۴ تا دارن نگاه می کنن. آدرین یه پوزخند زد و زیر لب گفت: قربونت...هه.

شراره زد پس کله ی روشا و گفت: بخت سانای دیوونه هم باز شد. آخرش ترشیده میشیا. تو هم زود یکیو دست و پا کن.

گفتم: چه جالب. شوهرمم دادین رفت.

شروین: مگه نگفت پسر خوبیه؟

\_چرا. ولی من قصد ازدواج ندارم. مگه بی کارم که خودم و یکی دیگه رو بدبخت کنم؟

شراره: ولش کن شروین. سانا کلا با جنس مخالف مشکل داره.

همون موقع جناب گارسون خان غذاهامونو چید روی میز و ازمون دور شد.

مثل گدا گشنه ها حمله کردم به جوجه ها. طرز خوردنم همه رو به خنده واداشته بود. به درک بذار بخندن. دنیا دو روزه.

روشا یه تیکه جوجه زد سر چنگالش و با عشوه خوردش و بعد دور دهنشو با دستمال پاک کرد و گفت: یه سوال؟

همه برگشتیم سمتش تا ببینیم چه سوالی می خواد پرسه.

روشا:بزرگترین آرزویی که دارین چیه؟

همه تو فکر فرو رفتن.شروین:با شراره یه دور کل اروپا رو بگردم.

اهوووووو.

شراره یه لبخند شیرین زد و گفت:زمان برگرده عقب.درست همون جایی که با شروین آشنا شدم.

با اعتراض گفتم:ای بابا.اینا دیگه چه آرزوهایی هستن؟آدم حالش به هم می خوره.

روشا گفت:خب آرزوئه دیگه...آرزوی منم اینه که نیمه ی گم شدمو پیدا کنم.

\_می خواستی از اول گمش نکنی.

شراره که بین من و روشا نشست بود زد پس کلم و گفت:بی احساس.

شروین:حالا نوبت آدرینه.

ادرین یه لبخند تلخ زد و گفت:آرزوی من اینه که فقط یه روز با مامان و بابام توی یه خونه زندگی

کنم...با جفتشون...فقط یه روز.

آخییییی حیوونکی...بیچاره...

همه زل زدن به من تا آرزومو بگم...یهو غرق شدم تو رویا ها و آرزوهام....زل زدم به سقف

رستوران و گفتم:برم خارج و یه عکس توپ بگیرم.بعد که برگشتم جلو همه ی دخترای فامیل

هیییییی پز بدم.واااااای ینی می شه؟

همه با تاسف سرشونو واسم تکون دادن....

\_خب چیه؟از آرزوهای شما که بهتره.

یه نگاه به غذای سردم انداختم.با اخم گفتم:اه غذام سرد شد.من اینو نمی خورم.

روشا:بابا ناز نکن.بخور دیگه.

\_نمی تونم.الآن میرم عوضش می کنم.



از جام بلند شدم...همونطور که واسه روشا و شراره شکلک در می آوردم رفتم سمت گارسون ولی یهو وسط راه محکم خوردم به یه مانعی. بشقاب غذا از دستم افتاد پایین و تقی شکست..زل زدم به یارو.یه دختر بی نهایت گامبو و سیاه سوخته روبروم ایستاده بود.با صدای نخراشیدش گفت:مگه کوری؟؟؟

\_نه...ببخشید خانوم.

با دست راستش برنجای روی لباسشو تکوند و گفت:دختره ی احمق.

عصبانی شدم.با اخم گفتم:خانوم من که عذر خواهی کردم.چرا توهین می کنی؟؟؟حالا گیرم که من کور بودم و موجودی به ابعاد شما رو ندیدم.آخه شما چرا اومدین تو بغلم؟

\_هر چی می خواستی کوفت کنی رو ریختی روم طلبکارم هستی؟

\_واسه من صداتو بالا نبر...خیلی هم صدات قشنگه!!!یکم رو تحریرات کار کنی میشی هاید.

دیدم همه دارن نگامون می کنن.

دختره بی نهایت شلیته بود و دنبال یکی می گشت تا باهاش دعوا کنه.

\_خفه شو تا هیکل نی قلیونیتو مٹ گاه نشکستم.

غش غش خندیدم و گفتم:هیکلت تو حلقم...بابا خوش هیکل....بابا جنیفر لوپز...بکش کنار تا آسفالت نکردم...اگه تا حالا چیزی نگفتم به احترام سببالات بوده.

\_مثلا چجوری آسفالت می کنی؟

موندم که چی بهش بگم.یه نگاه به آدرین و شروین انداختم و منتظر نگاهشون کردم که شاید یه حرکتی بکنن.

دختره غش غش خندید و گفت:چیه؟کم آوردی؟

آستینامو زدم بالا و با خشم گفتم:نه.

نمی دونم تو اون لحظه چجوری می خواستم با این گنده بک در بیوفتم که آستینامو هم بالا زدم.

شروین اومد از جاش بلند بشه که آدرین نداشت و خودش از جاش بلند شد و اومد سمتم. ایستاد کنارم و دست به سینه به اون موجود زشت و سیاه سوخته نگاه کرد. بعد گفت: من از قول سانا عذر خواهی می کنم... در شان یه خانوم محترمی مثل شما نیست که معرکه راه بندازه.

بدون اینکه به اون نکبت اجازه ی جواب دادن بده گوشه ی مانتومو گرفت و منو برد سمت گرسون. گفت: ببخشید دو پرس جوجه کباب دیگه هم میشه بدین؟

\_بله چشم.

هنوز همه داشتن نگام می کردن. دلَم می خواست با همشون یه عالمه دعوا کنم و بعد آدرین طرفداریمو بکنه. خیییییلی حال می ده.

دوباره برگشتیم سر جامون نشستیم. اون سه تا یه جور خاصی نگام می کردن. شراره گفت: خاک تو سرت. نگفتی می زنه می کشتت؟

\_غلط کرده. با این شکم گندش.

دختره زیاد دور نبود و میزشون روبروی میزما بود. منم از عمد این جمله رو بلند گفتم تا بشنوه که شنید. با عصبانیت اومد از جاش بلند بشه که اطرافیانش به زور نشوندنش.

شروین زد رو میز و گفت: ماشالله شجاعت... ماشالله جذبه... سانا خیلی باحال بود. حال کردم.

شراره و روشا با اخم نگاش کردن... بسکه امل بودن. از نظر اونا یه دختر عالی به کسی می گن که تو اماکن عمومی جیکشم در نیاد. آخه مگه میشه؟؟؟

بقیه ی غذاشونو خوردن و کنار کشیدن ولی غذای من و آدرین هنوز آماده نشده بود.

شراره گفت: من و شروین دیگه باید بریم. قراره خاله ی شروین امروز از اصفهان بیاد.

روشا: منم خوابم میاد. منم باهاتون میام.

\_تو غلط می کنی. بمون بعد با هم می ریم.

\_نچ... شدید خوابم میاد... شرمنده.

سه تایی پاشدند و رفتند و من و آدرینو تنها گذاشتن. این کارو می کردند تا حرصم بدن... اصلا به درک... تنهایی با یه جنتلمن زبون دراز و از خود راضی که چشم دیدنمو نداره ناهارمو می خورم... به همین رمانتیک. خلاصه ناهارمونو خوردیم و هر کدوم با ماشین خودمون رفتیم خونمون.

دکمه ی play ضبط صوتمو فشار دادم و همون طور که همراه آهنگ سوت می زدم در کمد لباس هامو باز کردم. لباسی که از قبل انتخاب کرده بودمو بیرون کشیدم و رفتم جلوی آینه. گرفتمش جلو و از توی آینه نگاهی به خودم و لباسه انداختم... با بیخیالی پرتش کردم روی تخت و زیر لب گفتم: معلومه که بهم میاد. بهم نیاد هم اصلا مهم نیست... وظیفه ی من آینه که به عنوان یه موجود زنده اونجا حضور داشته باشم. همین. این که زشتم یا لباسم بهم نمیاد هم برمی گرده به انتخاب آدرین.

از اتاق خارج شدم و در حالی که قر می دادم رفتم توی آشپز خونه که دقیقا روبروی اتاقم بود. روشا که تو هال نشسته بود با دیدنم چند تا شاخ در آورد. پرسید: تو که هنوز داری با حوله این طرفا پرسه میزنی. پس کی می خوای آماده بشی؟  
در حالی که در یخچالو باز می کردم گفتم: به تو چه.

بطری آب رو از توی یخچال برداشتم و یه نفس یک چهارمشو خوردم. اونقدر آبه سرد بود که آلاسکا پیشش صحرای کربلا بود.

بطریه رو همونجا روی کابینت گذاشتم و برگشتم به اتاقم. دیگه باید آماده می شدم چون فقط یه ساعت وقت داشتم. همون لباسه رو برداشتم و تنم کردم. باز هم ایستادم جلوی آینه. لباسه به دلیل جنسش که ساتن بود یجورایی برق می زد و سرخ تر از حد معمولش به نظر می رسید. رنگش با رنگ چشمم که میشی رنگ بود و همچنین سفیدی پوستم مکمل می شد. مدل یقش گردنی بود و بند یقش پشت گردنم گره می خورد. بلندیش هم تا یه وجب بالا تر از زانوم بود. تا کمر لباسه تنگه تنگ بود و از بالای باسنش مدل عروسکی و پفی بود. مدلش ساده و شیک و دخترونه بود.

اینبار رفتم سراغ موهام. دوبار مفصل شونشون کردم و بعد مدل آبشاری گیسشون کردم. جوروی بود که تموم موهام اطرافم ریخته بود و یه گیس زنجیر مانند از سمت راست تا چپ سرم روی موهام قرار داشت.

با احتیاط شال مشکی رنگ سادمو انداختم رو موهام و یه مانتو و شلوار مشکی و قرمز هم پوشیدم... کفش براق قرمز پاشنه ۸ سانتیمو پام کردم. همون کفشی بود که وقتی می خواستم با شازده کوچولو برم کافی شاپ پام کرده بودم.

کیف دستی هم رنگ لباسمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

روشا: بدو. آقا دوما دم دره.

روشا خیلی بی شعوری.

دمپایی رو فرشیمو که کنار مبل بود رو برداشتم و با یه نشونه گیری دقیق مستقیم هدایتش کردم سمت سرش. اونم نامردی نکرد و خورد تو ملاحظش.

در حالی که فحش می داد افتاد دنبالم. مثل بچه ابتدایی ها داشتیم تو سر و کله ی هم می زدیم و دنبال هم می دویدیم که با شنیدن صدای زنگ در سر جامون میخکوب شدیم.

روشا یکم هلم داد سمت جلو و گفت: برو اینقدر کفریش نکن... امیدوارم بهت خوش بگذره خانومه بازیگر.

بوسش کردم و با زدن یه چشمک از در خارج شدم. ماشین آدرین جلوی خونه بود. سریع رفتم جلو و سوارش شدم: سام علیک.

یه نگاه به سر تا پام انداخت و بدون هیچ عکس العمل غیر عادی با سر جوابمو داد.

زیر چشمی آنالیزش کردم. یه شلوار نوک مدادی کتون با یه کت تکی و اسپرت طوسی پوشیده بود که هم رنگ چشمش بود.

زیر کتش هم یه بلوز جلو بسته ی یقه هفت کم رنگ تر از کتش پوشیده بود و باز هم صلیبش توجه آدمو به خودش جلب می کرد.

دست از آنالیز کردن برداشتم و تو دلم گفتم: دختره ی هیز اینقدر مثل ندید بدید ها نگاش نکن.

شیشه ماشینو دادم پایین و از بادی که توی صورتم می خورد لذت بردم... اما از اونجایی که آدرین خیلی من رو دوست داره و اصلا هم بدجنس نیست با نیشخند شیشه ی سمت منو داد بالا... زورم گرفت و دوباره شیشه رو دادم پایین و باز اون داد بالا. بدبخت شیشه نمی دونست بره بالا یا بیاد پایین... باور کنین دلم واسش سوخت... طفلکی چی می کشه از دست این نره غول؟؟؟

وقتی پشت چارراه ایستادیم چشمم افتاد به یه پسر نوجوون که داشت گل می فروخت. متوجه شدم که آدرین هم داره به همون یارو نگاه می کنه.

\_ آدرین؟

\_ هوم؟

\_ باید واسم گل بخری.

\_ باید؟

\_ آره. یالا... همش که من نباید نقش نامزد تو بازی کنم سازده ی بی بخار. تو هم یه حرکت انقلابی بکن.

\_ فک کنم راستی راستی باورت شده که نامزدمی... نخیر خانوم این یه بازیه... شما هم حکم یه بازیگرو داری.. به محض تموم شدنش دیگه اسمتم فراموش میکنم... من می رم آمریکا و تو هم هر کار دلت خواست می کنی.

\_ اینو باش! نکنه دو بار به روت خندیدم فکر کردی ازت خوشم میاد؟ نخیر آقا از این خبرا نیست... من همیشه آدم خاکی بودم و هستم و خواهم بود... با همه هم زود جوش می خورم. پس فکر نکن خبراییه... حالا هم باید بهم گل رز بخری چون اگه نخری مجبور می شم جلو خاندانت یه سری خرابکاری هایی بکنم.

با اخم گفت: اینکارو بکن و عاقبتشم ببین.

\_ من از اون دختر سیبیلوی بشکه مانند داخل رستوران نترسیدم توقع داری از تو بترسم؟ میدونی که اذیتم کنی کاری که گفتیو می کنم... پس باید واسم گل بخری.

\_ حالا چرا گیر دادی به گل؟

\_ اوممممم. چون با خریدنش حرص می خوری.

همون لحظه چراغ سبز شد و آدرین با لبخندی پیروزمندانه ماشینو به حرکت در آورد.

\_ یه چار راه دیگه هم تو راهه... این قدر خوشحال نباش.



پسره رو صدا زدم و یه شاخه گل رز قرمز که هم‌رنگ لباسم بود ازش خریدم. شاخه ی گله رو کوتاه کردم و گذاشتمش گوشه ی موهام. سرمو چرخوندم سمت آدرین و پررو پررو پرسیدم: خوشگل شدم؟

نگام کرد. ابروهاشو بالا برد و همز مان با این کار گفت: نه.

به درک. بد سلیقه.

ماشینو به حرکن در آورد و دیگه باهام حرف نزد تا اینکه رسیدیم دم خونه ی باباش.

با حیرت زل زدم به ساختمون روبروم و آب دهنمو به سختی قورت دادم.

با صدای آدرین به خودم اومدم.

اخماش تو هم بود و مثل میر غضب نگام می کرد.

مگه کری؟

چیزی گفتی؟

سه ساعته دارم می گم پیاده شو ولی همین جوری زل زده بودی به روبرو.

به هر حال من پیاده نمی شم.

چرا؟؟؟

باید در رو واسم باز کنی تا پیاده بشم.

یه تختت کمه ها.

یه جوری نگام کرد.

یه جور خاص. دقیقا همون جور که به یه آدم دیوونه نگاه می کنند.

از ماشین پیاده شد و داشت بدون توجه به من راه می‌رفتاد که صداش زدم. برگشت

سمتم. گفتم: کجا می ری؟ من جا موندم؟

نکنه بلد نیستی در باز کنی؟

\_ نخیرم بلدم. ولی تو باید باز کنی. چون اون زن تپله که پشت پنجره ی خونتونه داره نگامون می کنه.

یهو به خودش اومد و گفت: نگاش نکنیا. ضایع میشه.

\_ باش. حالا بیا درو باز کن.

اومد سمت ماشینو در رو واسم باز کرد. با عشوه پیاده شدم و کیفمو دادم دست آدرین و گفتم: بیارش.

زیر لب غرید: دارم برات.

به دنبال حرفش کیفمو چنگ زد. اومد دستمو بگیره که نداشتم.

زیر لب گفت: چرا همچین می کنی؟ زشته جلو عمم.

تو اون لحظه داشتم از خنده می ترکیدم. ینی واقعا عمش چاقه؟ من همین جوری یه زری زدم اینم باور کرد. بدبخت بسکه اوسکله به پنجره هم نگاه نمی کنه.

گفتم: تو نامحرمی. دستتو بکش کنار.

\_ اگه این چیزا واست مهمه موها تو بکن تو.

\_ نمی خوام.

یه لحظه ایستاد سر جاش و زل زد به پنجره. بعد با خشم روشو برگردوند طرفم: سانا!!!!!!

زدم زیر خنده. گفت: حالا دیگه منو دست می ندازی کوتوله؟

\_ کوتوله؟؟؟؟ من از قد بلندی می نالم بعد تو می گی کوتوله.

\_ بین سانا من کاری به قدت ندارم... وای به حالت اگه امشب بد نقشتو بازی کنی. شیر فهم شد؟

شروع کردم به سوت زدن. اصلا به روی خودم نیوردم که خری یا بلبلی یا میمونی داره حرف می زنه.

یهو با چشمایی که برق می زد و یه لبخند شیطون بهم زل زدو گفت: سانا؟

\_ ها؟ چی توی کلته؟



\_بابت می دونه که قراره نقش نامزدمو بازی کنی؟

\_ نه...چطور؟

\_ فک کنم اگه بد نقشتو بازی کنی بفهمه.

با اخم:خیلی بی شعوری.

\_آره اما نه به اندازه ی تو.

دیگه هیچی نگفتم و دنبالش راه افتادم.با این حرفش خییییلی ترسیدم

از حیاط بزرگ خونه که بیشتر شبیه باغ بود عبور کردیم و به ساختمون اصلی رسیدیم.آدرین در رو باز کرد و وارد شدیم.از راهروی تقریبا پهن و عریض خونه هم گذشتیم و به یه سالن رسیدیم ولی کسی توش نبود.از اون هم گذشتیم تا به سالن اصلی رسیدیم.یه سالن بزرگ به شکل دایره که یه پله بالا تر از سطح سالن قبلی بود.کلی تابلو و مجسمه و این چیزا گوشه و کنار چیده شده بود.

همه ی مهمونا به محض دیدنمون از جاشون بلند شدند.به همه شون یه سلام بلند کردم.بعد آدرین به ترتیب منو برد پیش مهمونا تا باهاشون آشنا بشم.

اول از همه منو هدایت کرد سمت یه خانوم شیک و مسن و گفت:مادر بزرگم هستن.

اصولا رابطه خوبی با افراد مسن نداشتم.یا به عبارتی مسن ها چشم دیدنمو نداشتند.چون همشون کم حوصله بودند و منم شیطون.

رفتم سمتش و بوسیدمش.یه دست روی سرم کشید و گفت:خوبی دخترم؟

\_مرسی مادر جون.شما خوبین؟

چقدرم زود باهاش پسر خاله شدم.

آدرین بازومو گرفت و برد پیش نفرای بعدی.

در کل ۳ تا عمه داشت که فقط یکیشون اونجا حضور داشت و اون دوتا خارج بودند.

یه عموی بیش از حد مهربون و یه زن عموی بیش از حد فوضول و بداخلاق داشت.تو بر خورد اول قشنگ شناختمش.

بالاخره رسیدیم به بابای آدرین. خیلی کنجکاو بودم ببینمش.

یه مرد تقریباً مسن با موهای جو گندمی بود. آدرین کپی باباش بود ولی چشم باباش یکم روشن تر بود و موهاش هم که جو گندمی بود. خیلی خوش تیپ و خوش هیكل بود. چارشونه و قد بلند. اونجا بود که متوجه شدم تو شونه ی آدرین باد نیست و خدادادی هیكلش میزونه.

یه لبخند گرم تحویلیم داد و دستاشو از هم باز کرد و بغلم کرد. عجب ادکلنی زده بود... چقدر مهربون بود. یه لحظه احساس کردم بابامه...

من که فکر میکردم یه آدم مریض که نشسته رو تخت و قنبرک زده رو باید ببینم نه یه آدم این ریختی.

لبخندی زدم و ازش جدا شدم. زل زد تو چشمام و گفتم: ماشالله به سلیقه ی پسر من... به کسی دل نبست و آخرش به یه خانومه گل و زیبا دل بست. خوش اومدی دختر من.

\_ از دیدنتون خوشبختم آقای راد.

\_ منو بابا صدا کن. وگرنه ناراحت میشم.

\_ چشم پدر جون.

آدرین دستمو گرفت و برد تو اتاقش... چقدر با ادبه این بشر...

وای چه اتاقی داشت. اتاقش مثل شش ضلعی منتظم بود و رو هر دیوارش یه عکس از خودش زده بود. زل زدم به عکسها. همشون حسابی خوشگل و گرافیکی بودند. خندیدم و گفتم: خودشیفتگی مزمن داریا.

\_ من عکسها رو نزد. هر دفعه که می رفتم آتلیه عکسامو واسه ی بابام می فرستادم و اونم خودش بزرگ کرده و زده رو دیوار.

قابی که بالای تختش بود از همه ی قاب ها بزرگ تر بود. زل زدم بهش و گفتم: اگه یه شب که خوابی این قابه بیوفته روت در جا می میری.

\_ آره اونوقت تو هم خوشحال می شی.

\_ آره ولی اصلاً خوشم نمیاد به ظاهر نقش یه آدم عزا دار رو هم بازی کنم.

\_ سانا؟

\_ ها؟

چرا امشب سانا سانا می کنه؟ فک کنم تازه اسممو فهمیده.

\_ دختر عموم که اسمش ویکتوریاست چشم دیدنتو نداره. یه وقت باهاش دعوا نکنیا.

\_ چشمشو در میارم.

\_ ای خدا. من از دستت روانی می شم... می گم باهاش بحث نکن میگه چشمشو در میارم.

\_ غلط کرده که از من بدش میاد.

\_ آخر شماره ی بابات ۴۰۴۵ بود. مگه نه؟

یهو ترسیدم و گفتم: من که دختر خوییم. بحث چرا؟؟؟

\_ حالا شد. می رم بیرون تو هم زود لباسو عوض کن و بیا.

وقتی از اتاق خارج شد مانتو و شلوار و شالمو در آوردم و لباس و موهامو مرتب کردم... دوست

داشتم بینم چیا توی اتاقش داره.

شروع کردم به سرک کشیدن. در کمدشو باز کردم و یکی یکی لباساشو نگاه کردم. بعد هم رفتم

سراغ میزش که روش یه آینه ی مربعی بزرگ بود. کلا همه چیز اتاقش سفید و مشکی بود.

کلی ادکلن و ماسک و تافت و چیزایی که تا حالا تو عمرم ندیده بودمم رو همون میزه دیدم. ادکلن

هاشو برداشتم. یکی یکی تو هوا می زدمشون و امتحانشون می کردم. آخریه رو که اومدم بذارم سر

جاش یهو از دستم لیز خورد و افتاد زمین و پودر شد. خدارو شکر همه داشتند حرف می زدند و

صدای شکستنشو نفهمیدند.

خاک بر سرت دختر. آخه دخترم اینقدر دست و پا چلفتی؟

همون جا ولش کردم و سریع از صحنه ی حادثه دور شدم. دوباره به سالن اصلی برگشتم. همه به

جز ویکتوریا\_ دختر عموش\_ و پروا که دختر عمش بود بهم لبخند زدند. رفتم سمت آدرین و نشستم

کنارش.



صدای جلز ولز شدن هر دوشون به گوش می رسید... آدرین چقدر خشن و بد اخلاق بوده و ما نمی دونستیم.

یکم خودمو خم کردم سمت آدرین و سرمو گذاشتم رو بازوش: هوس موز و پرتغال کردم آدی جون.

یه لبخند زد و از توی جا میوه ای کریستال روی میز کلی میوه برداشت و گذاشت تو پیش دستی و با جدیت مشغول پوست کندن شد.

یهو ویکتوریا گفت: آدرین به نظرت سانا از ویونا جونت هم بهتره؟

به دنبال حرفش یه لبخند بد جنسانه تحویل شازده کوچولو داد.

ویونا کیه دیگه؟ نکنه آدرین خاطر خواهش بوده؟

آدرین عصبانی شد. خون از چشماش می بارید. به شدت دستاشو مشت کرد و از حالت طبیعی خارج شد. پیش دستی روی رونشو پرت کرد پایین و رفت سمت اتاقش. تو راه چند تا گلدون و مجسمه هم شکست... واقعا تعجب کردم. بینی چش شده؟

والااا حالا اگه ادکلنه رو ببینه حتما عصبی تر هم می شه.

پروا خندید و گفت: قضیه ی عشقی نامزد تو می دونی خانوم خانوما؟

با این که هیچی نمی دونستم و روحمم از این موضوع با خبر نبود گفتم: آره میدونم. این قدر اذیتش نکنید وگرنه با من طرفید... با هیچ کدومتون رودرواسی ندارم... فقط اذیتش کنید تا حالتون کنم.

عمه و زن عموی آدرین داشتند با تعجب به ما نگاه می کردند... بابای آدرین از تو اتاقش اومد بیرون و با وحشت پرسید: چی شد؟

رفتم سمتش و گفتم: آدرین به خاطر ویونا عصبی شد و رفت تو اتاقش.

\_والاااای نه.

با وحشت رفت سمت اتاقش. ولی درشو قفل کرده بود. چند ضربه ی متوالی به در زد و

گفت: آدرین... بابا... تو رو خدا این قدر خودتو عذاب نده... بیا بیرون... جلو سانا زشته... آدرین ....

اما جوابی از آدرین نشنید. به شدت گیج شده بودم. یکی نیست اینجا که بهم بگه این جا چه خبره.

دیگه داشتم نگرانش می شدم. دلشوره ی عجیبی داشتم. نکنه بلایی سر خودش بیاره؟

باباش عصبی تر از قبل در می زد. ضربه هاش محکمتر و تند تر به در زده می شد. با اخم رفت سمت اتاق خودش. بعد با یه کلید برگشت. در اتاق آدرینو مثل آب خوردن باز کرد و رفت تو. منم دنبالش رفتم.

آدرین نشسته بود پایین تختش. محکم دو طرف شقیقه اش رو گرفته بود و می لرزید. با عبانیت داد زد: برین بیرون.

چشماش قرمز قرمز شده بود ولی آثار اشک تو چهرش نبود... وقتی دید نمیبریم بیرون چراغ خواب کنار تخت رو محکم کوبید رو زمین و داغونش کرد. بلند تر از قبل گفت: بیرون.

باباش ترسید. دستشو گذاشت رو قلبش و رفت بیرون. ولی من پست کلفت همونجا موندم. گفت: تو هم برو... اصلا دیگه نمی خواد نقش بازی کنی.

در رو محکم بستم و رفتم نشستم پیشش. نشستم رو زانوم و زل زدم بهش.

داد زد: می ری بیرون یا من برم؟

\_ آدرین چته تو؟ چرا این جور می کنی؟ من نمی دونم چه اتفاقی افتاده ولی هر چی بوده ارزش این رفتار رو نداره. داری خودتو به خاطر یکی دیگه نابود می کنی؟

داد زد: خفه شو... ازت متنفرم... برو بیرون.

زدم زیر گریه: ولی من نمی تونم از کسی متنفر باشم... ازت بدم میاد ولی نمی خوام این جور ببینم. باباتو دیدی که قلبش درد گرفت؟ مگه به خاطر اون نمی خواستی نقش نامزدتو بازی کنم؟ مگه به خاطر اون مجبور نشدی کسی که ازش متنری رو تحمل منی؟ آدرین بابات بیمار. تو دیگه حالشو بد تر نکن. خواهش می کنم... یه روزی حسرت این روزا رو می خوری ولی دیگه دیر شده. چون جای خالیشو حس می کنی... دیگه نیست تا ازش عذر خواهی کنی... خیلی دیوونه ای... وقتی به این فکر می کنم که یه همچین مردی با این شخصیت تا حداکثر یه سال بیشتر زنده نیست دیوونه می شم... اونوقت تو...

\_ تو که نمی دونی چه خبره. تو که از هیچی خبر نداری... تنهام بذار سانا.

\_ نمی خوام... می خوام حرصت بدم.

به دنبال حرفم خندیدم ولی آدرین اخم خفنی کرد. آثار خندمو قورت دادم و زل زدم بهش.  
خیلی زور زدم و هر چی احساس تو بدنم بود رو جمع کردم و دستشو گرفتم تو دستام. دستاش  
خیییییی سرد بود. به نظر می رسد از گرمای دستم بدش نیومده. چون چیزی نگفت و چشماشو  
بست و سرشو تکیه داد به دیوار.  
ینی چه ماجرای ممکنه وجود داشته باشه... صد در صد عشقیه... یعنی آدرین نامزد داشته یا عاشق  
کسی بوده?... باورش واسم از سخت هم سخت تر بود.

عمه ی آدرین تقه ای به در زد و همون جا پشت در گفت: شام حاضره.  
\_ الان میایم.

از جام بلند شدم ولی همچنان دست آدرین تو دستام بود.  
گفتم: پاشو دیگه. توقع که نداری بلندت کنم؟  
چشماشو باز کرد و گفت: تو برو. من نمی خورم.

\_ کوفت و نمی خورم. پاشو.  
عربده کشید: برو بیروووون.

دستشو ول کردم و گفتم: فک می کردم خیلی پوست کلفتی ولی اشتباه می کردم... عینه یه دختر  
۱۴ ساله هستی.. من اگه جات بودم می اومدم سر میز تا پوز اون دو تا دختر و کش بیارم... بازم  
خود دانی... وظیفه ی من نقش بازی کردنه. اینا رو هم همین جوری گفتم تا شاید کمکی کرده باشم  
ولی خیلی نفهمی... هر چی می گم حالت نمی شه.

چپ چپ نگام کرد.

گفتم: چیه؟ دروغ می گم؟

چیزی نگفت و از جاش بلند شد.

دوشادوش هم از اتاق خارج شدیم و کنار بقیه پشت میز بسیار بزرگ و مستطیلی شکلی نشستیم  
تا غذا بخوریم.

آدرین هنوزم عنق بود... تکیه داد به سندلیش و زل زد به ظرف سالاد.  
منم وقتی چشمم افتاد به غذا یه لحظه آدرینو فراموش کردم.  
قاشق و چنگال کنار بشقابمو برداشتم.  
اونقدر تمیز و شفاف بود که از توش می شد تصویرمو به وضوح ببینم.  
همه داشتند با چنگال و کارد غذا می خوردند.  
زیر لب گفتم: این یخ بازی ها به ما نیومده. همون قاشق و چنگال خوبه.  
شروع کردم به خوردن غذای توی بشقابم.  
تو بحث غذا نه خجالتی بودم و نه اهل تعارف های دروغی... هر وقت سر سفره چیزی می خواستم  
به عمه یا عموی آدرین می گفتم و اونا هم که به نظر می رسید از گشاده روییم خوششون اومده  
چیزی که می خواستمو با لبخند بهم می دادند.  
ویکتوریا و پروا که رژیم داشتند و فقط سالاد خوردند... خاک بر سرشون. غذا به این خوشمزگی رو  
ول کردند و چسبیدند به سالاد.  
البته تا قبل از خوردن غذا ها هنوز سر حرف همیشگیم بودم. هیچ غذایی مثل غذای مامانم نمی  
شه. ولی خب وقتی غذا های روی میز رو خوردم نظرم عوض شد.  
وقتی شکمم پره پر شد متوجه شدم آدرین به هیچ چیز لب نمی زنه. بقیه هم می ترسیدند باهانش  
حرف بزنند.  
عمه زری پرسید: خب حالا شما دوتا چجوری باهام آشنا شدید؟  
دیدم آدرین چیزی نمی گه واسه همین خودم رفتم بالا منبر.  
\_ راستش آدرین جان می شه دوست نامزد دوستم... ترم اول که اصلا ایران نبود. من اول این ترم  
دیدمش... اولین بار مثل منگلا زل زده بود به دور دست و اصلا تحویل نمی گرفت... بعدش با  
دوستامون رفتیم کافه ی دانشگاه...



به اینجا که رسید نتونستم جلوی خندمو بگیرم و بلند زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند... بقیه هم مات و مبهوت زل زدند به من تا شاید ادامه ی حرفمو بزنم... آدرین هم با حرص نگام می کرد... کلی زور زدم که نخندم و تقریبا موفق به این کار شدم.

ادامه دادم: اونجا من رفتم تا سفارشات بچه ها رو بیارم. بالا سر آدرین ایستاده بودم که یهو از جاش پاشد و شونش خورد به سینی و ...

دوباره با مجسم کردن اون صحنه خندم گرفتم. میون خنده هام گفتم: تمومه هات چاکلت ها ریختند رو لباس آدرین...

دوباره شروع کردم به خندیدن. بقیه به جز اون دوتا افریطه و آدرین خندیدند...

باز ادامه دادم: هیچی دیگه اونجا آدرین گفت ازت خوشم اومده بانوی شرقیه من... بعدشم شمارشو به زور بهم داد و با همون سر و وضع رفت بیرون.

آدرین به حرف اومد و گفت: چرا دروغ می گی؟ اون موقع اصلا چشم دیدنتو نداشتم.

پس کی ازم خوشت اومد؟

یکم فکر کرد و گفت: همون موقع که اومدی کلاس گیتار و التماس کردی که معلمت بشم.

برو بابا. من التماس کردم؟ تو به زور اسممو نوشتی تو کلاست.

سانا چرت نگو... خودت هی هر روز با هدیه و گل می اومدی جلوی آموزشگاه و التماس می کردی.

من؟ چرا دروغ میگی بچه؟ اون کارا رو تو می کردی... می رم گلاتو میارم. هنوز دارمشون.

کدوم گلا؟ همونا که واسه من می خریدی ولی من پس می فرستادم؟

بابای آدرین گفت: شوخی دیگه بسه... الان دعواتون می شه و در گیر می شین.

کوتاه اومدم و بحث رو عوض کردم: راستی آقای راد که رئیس دانشگاهن کی میان؟

عمه زری: کار داشت خانومش... گفت بعد شام میاد.

چیزی نگفتم و نوشابمو یه نفس سر کشیدم... همون لحظه صدای گوشیم به سختی و خیلی ضعیف به گوشم رسید.

\_ آدرین کیفمو کجا گذاشتی؟

به روی کاناپه اشاره کرد... منم سریع رفتم سمت سالن اصلی ولی تا اومدم جواب بدم قطع شد.

نگاه نکردم بینم کیه. گوشیمو برداشتم و برگشتم پیش بقیه.

ویکتوریا یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت: میگم سانا جان الان دیگه پوست سفید زیاد طرفدار نداره... اکثر دخترا و خانومای مدرن و شیک برنزه می کنند...

سریع گفتم: آخه می دونی آدرین از پوست برنزه نفرت داره... البته خودمم زیاد خوشم نیامد... به نظرم اونایی که پوستشون سفیده همیشه جذاب تر و طبیعی ترند.

یه پوزخند زد و روشو برگردوند. دوباره صدای گوشیم به گوش رسید.

شماره ی مامان بزرگم بود. زیر لب گفتم: هییییی خدا.

دکمه ی سبز گوشیمو زدمو جواب دادم: سلام مادر جون.

\_ سلام قزی. خوبی؟ سالمی؟ هنوز زنده ای؟

خندیدم و گفتم: خوبم مادر جون... برای چی زنده نباشم؟

\_ به خاطر عروسی آرتا دیگه... آخر هفتست. حتما بیا.

\_ چشم.

\_ قزی از من می شنوی زودتر شوهر کن... درس و این چیزا که به درد نمی خوره... پس فردا که ترشیده شدی درس و مشق که نمیاذ کمکت کنه.

یهو همه خندیدند. حتی آدرین... وای اصلا حواسم نبود که گوشیم صدا پخش می کنه.

گفتم: مادر جون من تازه ۱۹ سالمه. حالا کو تا ترشیدگی؟ تا اون موقع درس تموم می شه.

\_ وا. همچین میگه ۱۹ سالمه که انگار جوونه. من اون موقع که هم سن تو بودم بابات ۳ ساله بود عمه راحیل و دایی احمدت هم ۲ ساله و یک ساله بودند.

\_ اون زمون فرق داشت.

\_ چ فرقی؟... راستی قزی زودتر بیا شیراز... کارت دارم.

\_ باشه اگه تونستم زودتر میام.

\_ کاری نداری؟ الان شارژم تموم می شه.

\_ نه عزیز. خدافظ.

باز بدون خدا حافظی قطع کرد. پدر جون گفت: مادر بزرگت بود؟

\_ آره.

ویکتوریا: مگه بهش نگفتی که نامزد داری.

\_ چرا گفتم.

\_ پس چرا گفت زودتر عروسی کن. ترشیده می شی و این حرفا؟

\_ یکم حافظش ضعیفه واسه همین این چیزا یادش نمی مونه.

عمه زری و زن عموی آدرین سفره رو جمع کردند... همگی برگشتیم به سالن اصلی. آدرین هم چنان حالش گرفته بود. طولی نکشید که عمو بهزاد و خانومشم اومدن. وقتی خانومشو دیدم هم من شاخ در آوردم و هم اون... یه نیم ساعتی مثل منگلا خیره شده بودیم به هم دیگه. البته نیم ساعت که نه. یکی دو دقیقه.

\_ خانوم رفیعی شما زن عموی آدرین هستین؟

با لبخند گفت: آره گلی.. منم از دیدنت جا خوردم.

بغلم کرد و با هم دیگه رو بوسی کردیم... به عمو بهزاد هم سلام کردم... با لباسی که تنم بود جلوش معذب بودم گرچه این لباسا واسه اونا عادی بود.

همه دور هم نشستیم و بنده یکم بلبل زبونی کردم و بقیه رو به خنده انداختم...

آخر شب دیگه خفن خوابم گرفته بود. دیگه کم کم شیبم داشت صفر می شد و افقی می شدم که پدر جون از آدرین خواست تا منو برسونه.

از جاش بلند شد و کیفمو هم برداشت و گرفت سمتم. ینی چی؟ خب معلومه ینی اینکه زودتر سنگرو خالی کن و برو.

منم از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق آدرین و لباسمو عوض کردم واز همه خداحافظی کردم. پدر جون پیشونیمو بوسید و گفت: سانا تو رو خدا بازم بیا بینمت. باشه عروس گلیم؟ باید بگم که نه لپم گل انداخت و نه قلبم تاپ تاپ زد... با کلمه ی عروس که عروسش نمیشم. هر چی میخواد بگه.

\_ از آشناییتوم خیلی خوشحال شدم. چشمشششم باز هم مزاحم می شم.

برای بار دوم از همه خداحافظی کردم و پشت سر آدرین راه افتادم. وقتی رفتیم تو حیاط گفتم: آدرین؟

\_ بله؟

\_ نقشمو خوب بازی کردم؟

\_ حالم خوب نبود. توجهی نکردم.

آخه پسره ی عنق می میری اگه بگی خوب وظیفمو انجام دادم؟

با ناراحتی سوار ماشین شدم و گفتم: درسای فردارو چه جوری بخونم؟

\_ نمی دونم. خودمم هیچی نخوندم. فکر نکنم فردا پیام.

\_ خیلی نامردی.

در حالی که ماشینو روشن می کرد پرسید: چرا؟؟؟

\_ چون من به خاطر جنابعالی نتونستم هیچی بخونم بعد تو نیای ولی من صفر بشم؟

\_ خب تو هم نرو.

\_ می خوام برم. این جوری از درسا عقب می مونم.

\_ این دیگه مشکل خودته.

دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم. تا رسیدن به خونه مجردیمون فقط آهنگ دیوونه از آرمین ۲afm و ملانی رو گوش دادم. آدرینم کاری بهم نداشت و فرت و فرت سیگار می کشید. وقتی منو رسوند با بی حوصلگی منتظر شد تا برم داخل و بعد رفت...

برای بار هزارم صدای کوبیده شدن در حمام به گوش رسید.  
من هم برای بار هزار و یکم با بی خیالی ابرو هامو بالا انداختم و به دوش گرفتم ادامه دادم...وقتی  
کاملا دوش گرفتم با حوله لباسی از حموم خارج شدم.  
روشا مثل عزرائیل ایستاده بود جلو در حموم.  
واسش زبون در آوردم و گاماس گاماس رفتم سمت اتاقم.  
صداش به گوش رسید که می گفت: بیشعور دوباره آب حمومو یخ کردی و تحویل من بدبخت  
دادی. حالا تا کی وایسم تا دوباره داغ بشه؟  
به جای یه کلمه حرف دوباره واسش زبون در آوردم و وقتی دیدم آتیشی شده با ذوق پریدم تو  
اتاقم و در رو بستم.  
ایستادم جلوی پنجره و پرده ی حریر و نازک بنفش رنگ اتاقمو کنار زدم.  
نور خورشید حسابی چشممو زد ولی باعث نشد که از جلوی پنجره جم بخورم.  
یکم که گذشت به این وضعیت عادت کردم.  
زل زدم به گل های رز توی باغچه.  
بعد از آبی که قبل از حموم رفتن بهشون داده بودم حسابی شاداب شده بودند.  
یه لبخند زدم و با کلاه حولم سعی کردم موهامو خشک کنم.  
رنگ موهام جلوی نور آفتاب روشن تر به نظر می رسید و بیشتر به دلم می نشست.  
یکم باهاشون ور رفتم و بعد رفتم سمت میز آرایشم که روبروی تختم بود.  
شونه مو برداشتم و برخلاف همیشه آروم آروم و با حوصله موهامو شونه کردم.  
بعد هم با سشوار کاملا خشکش کردم.  
از توی کمد لباسام یه دست لباس بیرون برداشتم و تنم کردم.  
یه شلوار لی راسته با یه تونیک آبی نفتی.  
شال تیره تر از مانتومو برداشتم و سرم کردم.

دو طرفشو بردم عقب و جاهاشونو عوض کردم و دوباره آوردمش جلو و همون حالتی ولش کردم. جلوی موهامو به حالت کج درست کردم و عینک دودی مدل گربه ایمو که فراموش دقیقاً هم رنگتونیکم بود رو گذاشتم بالای سرم.

از رضایت لبخندی نثار تصویرم کردم و از آینه دل کندم.

نگاهی به ساک مشکی رنگ بزرگم که داشت روی تخت استراحت می کرد انداختم. بیچاره در شرف ترکیدن بود.

رفتم سمتش و با یکم زور زدن بلندش کردم و نفس نفس زنان بردمش دم در.

دوباره برگشتم تو اتاق و گوشی و کیف دستیمو برداشتم و باز به محل قبل برگشتم.

خبیثانه در جاکفشی رو باز کردم و کفش نو و تر و تمیز روشا رو برداشتم و پام کردم.

رنگ کفشش تقریباً به تیپم می خورد.

یه کفش پاشنه بلند ۵ سانتی جلو بسته ی ساقدار آبی رنگ بود. جلوش هم بند می خورد ولی رنگش با رنگ مانتو و شالم فرق می کرد.

داد زدم: روووووشا!!!!!!

از اتاقش اومد بیرون و با دیدنم سه تا سوت پشت سر هم کشید و از بالا تا پایین بر اندازم کرد.

وقتی رسید پایین نگاهش رو پام ثابت موند.

اخم با مزه ای کرد و گفت: یه بار نشد با اجازه گرفتن از وسایلم استفاده کنی.

سرمو گرفتم بالا و شروع کردم به سوت زدن.

حالا مثلاً که حرفاشو نشنیدم...

خندید و گفت: دیوونه... اشکالی نداره... منم شلوار مخمل قرمز تو می پوشم.

رو اون شلوارم خیلی حساس بودم ولی روشای بخت یرگشته نمی دونست که اولین شلواری که گذاشتم تو ساکم همون شلوار مخمله بوده.

لبخندی زدم و گفتم: باشه بیپوشش ولی قول بده خرابش نکنی.

روشا با تعجب نگام کرد و گفت:ینی اجازه می دی بیوشمش؟

\_خب آره.

با ذوق بغلم کرد و گفت:عروسی خوش بگذره. کلی عکس بگیر و واسمون بیار.

\_باشه...

آروم منو به خودش فشار داد و ازم جدا شد.

کمکم کرد تا وسایلامو توی ماشینم بذارم...

واسش بای بای کردم و سوار ماشینم شدم.

همونجا جلو در ایستاد و واسم دست تکون داد.

سویچ ماشینو از توی کیفم بیرون آوردم و سعی کردم ماشینو روشن کنم ولی نشد...چند بار دیگه هم مفتکی زور زدم و تلاش کردم ولی انگار نه انگار...روشا اومد پیشم و گفت:اوا روشن نمی شه؟

از ماشین پیاده شدم و گفتم:خودت که می بینی...هی خدایا!!!.

با اینکه اصلا از ماشین سر در نمی آوردم کاپوتشو زدم بالا و مثل منگلا خیره شدم به اجزای

داخلش...گوشیمو برداشتم و شماره ی شروینو گرفتم.یکم دیر جواب داد.

\_به به.سلام علیکم سانا خانوم.چی شد یادی از ما کردین؟

\_شروین می تونی بیای دم خونمون؟

با استرس و نگرانی پرسید:اتفاقی افتاده؟

\_ماشینم خراب شده.زود بیا بین چه مرگشه...البته اگه می تونی.

\_یه نیم ساعت دیگه میایم.

\_بدون خداحافظی قطع کردم...کارای مادر جون حسابی روم اثر گذاشته!!!

تکیه دادم به ماشینم و گفتم:اینم از شانس منه...ماشینه نکبت همیشه سالم بود الا امروز که بهش

نیاز دارم.

روشا که روبروم ایستاده بود گفت: برو خدا رو شکر کن که جلو در خونه خراب شده. آگه شب وسط راه خراب می شد چیکار می کردی؟

با تصور اون صحنه وحشت کردم... راست می گه .... خوب شد همین جا خراب شد.

حدود نیم ساعت بعد ماشین آدرین عقب تر از لگن قراضه ی من ایستاد...

زیر لب گفتم: هی خدا همینو کم داشتتم... الان اعصابم خورده یه چیز بهش می گم می زنه تک و پوزمو یکی می کنه.

به محض ایستادن ماشین شروین در کنار راننده رو باز کرد و اومد پایین ولی آدرین همچنان تو ماشین بود... لابد پای انداز می خواد.

با صدای شروین به خودم اومدم: ببخشید که یکم دیر شد...

به دنبال حرفش رفت جلوی ماشین و با دم و دستگاه ماشین ور رفت.

گفت: بشین استارت بزن.

نشستم داخل ماشین و استارت زدم ولی بی فایده بود. یکم دیگه دستکاری کرد و گفت: بزن.

\_ کیو؟

\_ هیچکیو. استارت تو.

\_ آهان.

دوباره استارت زدم ولی بازم بی فایده بود.

چند بار این صحنه ها تکرار شد ولی باز هم بی فایده بود.

همون لحظه شازده کوچولو از ماشین پیاده شد و در حالی که دستش تو جیب شلوارش بود تکیه داد به ماشینش.

بابا بچه سوسول استایلت تو حلقمممم.

یه تیشرت هم رنگ چشماش با یه شلوار سفید پوشیده بود. یه عینک پلیس هم رو چشماش بود که خیلی بهش می اومد.



بهش سلام کردم. اون هم با سر جوابمو داد.  
شروین رفت پیشش. دستاش روغنی و سیاه شده بود.  
شروین: آدرین پاشو بیا تو هم یه نگاهی بنداز شاید تونستی درستش کنی.  
یه لبخند کج زد و گفت: خوشم نمیاد دست و لباسم کثیف بشه.  
از حرص دندون هامو روی هم ساییدم ولی چیزی نگفتم.  
شروین چیزی بهش نگفت و رو به من گفت: واسه کی لازمش داری؟  
\_ الان.. باید الان راه بیوفتم تا فردا صبح شیراز باشم.  
آدرین دستی تو موهایش کشید و گفت: منم امشب می خواستم برم شیراز. دوس داشتی باهام بیا.  
\_ نه مرسی. شب دیره دیگه. باید صبح شیراز باشم.  
روشا: آقا آدرین شما نمی تونین یکم زودتر راه بیوفتین؟ مثلاً الان.  
زل زد بهم و یکم فکر کرد و بعد گفت: باشه. مشکلی نیست.  
گفتم: نه دیگه. مزاحمت نمی شم. با اتوبوس می رم.  
\_ هر جور راحتی.  
شروین به آدرین گفت: چپی چیو هر جور راحتی؟ سانا رو هم همراه خودت ببر.  
رو کرد به من و گفت: تو هم ناز نکن.  
بدون اینکه بهم اجازه ی تصمیم گیری بده وسایلامو گذاشت توی ماشین آدرین.  
منو برد یه گوشه و گفت: به آدرین بیشتر از خودم اعتماد دارم. نگران نباش و باهات برو...  
چیزی نگفتم و فقط سرمو تکون دادم.  
آدرین: شروین پیر بالا اول تو رو برسونم.  
\_ نمی خواد. الان شراره میاد دنبالم. شما برین.  
آدرین من رو مخاطب قرار داد و گفت: سوار شو.

با شروین و روشا خداحافظی کردیم.

شروین در جلویی رو واسم باز کرد و وقتی سوار شدم بستش و بهم دست تکون داد.

طولی نکشید که ماشین به حرکت در اومد.

یه چند دقیقه ای سکوت کردیم.

بالاخره آدرین سکوت رو شکست و گفت: اول باید بریم آپارتمان من. باید وسایلامو بردارم.

\_باشه مشکلی نیست.

فکر نمی کردم که خونش اینقدر به خونه ی اجاره ایمون نزدیک باشه.

جلوی یه آپارتمان ایستاد و گفت: پیاده شو بریم یه ناهار بخوریم بعد بریم.

از جام جم نخوردم. فهمید ترسیدم. یه لبخند شیطون زد و گفت: از من می ترسی؟

واسه این که کم نیارم گفتم: نه. فقط گشتم نیست.

\_بین خانوم کوچولو من واسه لذت و این حرفا دخترایی مثل تو رو انتخاب نمی کنم. حالا با خیال

راحت بپر پایین.

بازم دو دل بودم اما دلمو زدم به دریا و پیاده شدم...نگاهی به آپارتمانم انداختم. شروع کردم به

شمردن طبقه هاش.

\_۳۰.

\_هان؟

\_۳۰ طبقست.

\_می دونم.

خندید و رفت سمت در ورودی. منم دنبالش راه افتادم.

خلاصه سوار آسانسور شدیم...دکمه ی ۲۸ رو فشار داد و بعد زل زد به من.

داشتم آب می شدم...هنوزم یکم می ترسیدم. تو دلم گفتم: خاک بر سرت. آدرین نگات نمی کنه بعد

بخواد...استغفرالله.

اصلا چرا من این قدر منگلم؟ الان آدرین هم می فهمه که دفعه ی اولمه که تنهایی می خوام برم خونه ی یه پسر.

حفظ ظاهر کردم و خودمو ریلکس نشون دادم.

آسانسور تکان خیلی خفیفی خورد و بالاخره ایستاد. هر دو بیرون اومدیم.

کلیدشو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و در واحد روبروی آسانسور رو باز کرد.

در رو کاملا باز کرد و منتظر نگام کرد. منم معطل نکردم و وارد خونش شدم... بزرگ و شیک بود. اکثر وسایلاشم سفید بود. بر خلاف تصورم خیلی تر و تمیز بود... یینی خاک بر سرم. حالا مثلا من که دخترم اتاقم مثل طویله هس و یه پسر سوسولم خونش به این تمیزیه.

چند تا عکس از خودش به دیوار زده بود و چند دست مبل این طرف و اون طرف چیده بود. کلا دکوراسیونش خیلی به دلم نشست.

تکیه داد به این و گفت: نمی خوای بشینی؟

نشستم روی کاناپه ی روبروی آشپزخونه و دست به سینه نگاش کردم.

گوشیشو برداشت و پرسید: چی می خوری تو؟

\_گفتم که گشتم نیست.

\_می دونم که گشتم... چی می خوری؟

\_مهم نیست. هر چی که خودت می خوری.

\_فست فود؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: نه.

\_جوجه کباب خوبه؟

\_بد نیست.

چپ چپ نگام کرد و شماره گرفت و در همون حال که حرف می زد رفت تو اتاقش.

خیلی تشنم بود. از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. در یخچال دوقلوی انتهای آشپزخونه رو باز کردم و بطری آب رو بیرون کشیدم.

تک تک کابینت ها رو به بهانه ی پیدا کردن لیوان باز کردم و توشون سرک کشیدم. زیر لب گفتم: شازده جون جهازیتم که کامله.

یه لیوان برداشتم و پر از آب کردم و یک نفس تمامشو خوردم. وقتی اومدم بطری رو بذارم سر جاش یهو با ظرف ترشی آلبالویی که کنارش بود برخورد کرد. شیشه ترشی طی یک سقوط آزاد جان به جان آفرین تسلیم کرد.

در همون حال آدرین هم از اتاقش اومد بیرون...

والله ای الان میاد مثل ظرف ترشی از همین طبقه پرتم می کنه پایین.

نگاهی به ترشی های کف سرامیک ها و شیشه خورده های بینش انداخت.

با دست پاچگی گفتم: ای وای ببخشید...

لبخند زد و گفت: فدای سرت.

یهو احساسات دخترنم ور قلنبید اما زود سرکوبش کردم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: چی؟

اون که دست پاچه تر شده بود گفت: هیچی... منظورم اینه که... چیزه... آهان... اشکالی نداره... از آدم دست و پا چلفتی نباید بیشتر از این توقع داشت.

دو تامون گند زده بودیم و حسابی دست پاچه شده بودیم.

خندم گرفت. خم شدم پایین و سعی کردم شیشه های بزرگ تر رو جمع کنم.

پاشو نمی خواد جمعشون کنی.

اما من جوابی ندادم و به کارم ادامه دادم.

دوباره گفت: دستتو می بریا.

باز هم سکوت کردم.

یه بشکن زد تا حواسمو بهش جمع کنم. وقتی سرمو گرفتم بالا گفتم: با تو هستم ایااااا. می گم دست نزن بگو چشم.

\_ بشین تا بگم.

\_ به درک... اصلا دستتو زخم کن... به من چه.

از جام بلند شدم و دستمو شستم و برگشتم تو حال. نشستم روی کاناپه. اونم نشست روبروم. زل زد بهم و گفت: ۳ جلسه کلاس گیتار نیومدی. کلی عقب افتادی. از من می شنوی دیگه نیا.

می خوام پیام. به تو چه؟ جای تو رو تنگ می کنم؟

\_ نه خب.. ولی بهتره خصوصی باهات کار کنم چون خیلی عقب افتادی.

\_ نمی خوام.

\_ خب نخواه... کی التماس کرد؟

صدای زنگ آیفون مانع از ادامه ی بحثمون شد.

آدرین رفت سمت در و دقایقی بعد با یه نایلون که توش غذا و نوشابه و این چیزا بود برگشت. اشاره کرد به انتهای راهرو و گفت: دستشویی اونجاست.

\_ خب که چی؟

\_ بری دستتو بشوری دیگه.

نمی دونم چرا اونروز اون قدر خنگ شده بودم... اگه دونستین بهم بگین!!!

بعد از شستن دستم دو باره به سالن برگشتم. صدای خش خش نایلون از توی آشپزخونه به گوش می رسید.

رفتم داخل آشپزخونه. آدرین با غرور و افتخار گفت: ببین آقا آدرین چه کرده!!!

به دنبال حرفش به میز غذا خوری اشاره کرد... یه میز تقریبا کوچولو ی ۴ نفره بود. روشم پر از غذا و سالاد و لیوان و این چیزا بود... الحق که از من با سلیقه تر میز رو چیده بود.

یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم روش. آدرین هم نشست روبروم. مثل همیشه عینه مغولا حمله ور شدم... حالا نه به اون غلظت ولی خب اهل عشوه و ادا اصول نبودم. آروم و حلزونی هم غذا نمی خوردم...

آدرین اول با سالاد شروع کرد. چقدرم غذاشو می جوید و لاک پشت وار می خورد.

نوشابه ی روی میز رو برداشتم و کلی زور زدم که بازش کنم ولی خب انرژیمو الکی هدر دادم...

بطری نوشابه رو از دستم گرفت و با یه حرکت ساده بازش کرد... زورم گرفت. گفتم: زحمت کشیدی. من خستش کردم بعد تو جونشو گرفتی.

خندید و واسم نوشابه ریخت و گفت: توهم فانتزی زدی دختر جون. بخور شاید حالت بهتر شد.

تو دلم اداشو در آوردم و قلمپ قلمپ نوشابمو خوردم.

دستشو دراز کرد سمت غدام و چنگالشو برد سمت زیتون ها. منم رحم نکردم و محکم زدم رو دستش.

خندید و گفت: زیتون می خوام.

\_ به من چه؟ من زیتونامو به کسی نمی دم. می خوام خودم بخورم.

شونه هاشو بالا انداخت و مشغول غذا خوردن شد. یهو سرشو آورد بالا و گفت: راستی من زیاد باهات هم صحبت نشدم و سر چیزای درست و حسابی باهات بحث نکردم...

از غذا دست کشیدم و منتظر موندم تا چیزی بگه.

\_ نظرت راجب ازدواج چیه؟

\_ به نظرم اگه کیس مناسب تو پیدا کنی ازدواج خوبه. هر چی باشه یکی کنارت هست که بچزونیش... خاک تو سر شراره... من اگر جاش بودم روزی ده بار در سه وعده کله ی شروینو می داشتم لای در و در رو باز وبسته می کردم.

یهو اشاره کرد به پشت سرم و گفت: اون مال توئه؟

برگشتم عقب و با تعجب به پشت سرم نگاه کردم ولی چیزی ندیدم که مال من باشه.

برگشتم و گفتم: چی چی مال منه؟

\_هیچی. غذا تو بخور.

چیزی نگفتم و اومدم غذا مو بخورم که یهو دیدم زیتونام نیست. سرمو آوردم بالا و دیدم داره ریز ریز می خنده.

\_ایشالله از گلوت پایین نره.

\_حالا که رفت.

\_ایشالله تو معدت بچسبه و هضم نشه.

چیزی نگفت و یکم نوشابه خورد.

\_آدرین یه چیز بپرسم دیوونه نمیشی؟

\_چی؟

\_ویونا کیه؟

اخم خیلی وحشتناکی کرد. دستاشو مشت کرده بود و بلند بلند نفس می کشید.

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: به تو ربطی نداره. فقط یه بار دیگه حرف اضافی بزن تا حالت کنم... این قدر تو کارام دخالت نکن...

\_ببخشید...

با عصبانیت بیشتر رفت تو اتاقش و در رو هم چنان محکم به هم زد که پیکر خونه لرزید.

حدود یه ساعت بعد از اتاقش اومد بیرون و کلافه تر از همیشه گفت: من آمادم... پاشو بریم.

از جام بلند شدم و منتظر نگاهش کردم. رفت تو اتاقش. با یه ساک اسپرت مشکی و یه قلاده و... و سگ زشتش اومد پیشم. هر قدم که سگه می اومد جلو من یه قدم می رفتم عقب.

محکم قلادشو گرفت و نداشت بیشتر از این جلو بیاد.

گفتم: نکنه اینم می خوای بیاری؟

\_نه بابا. می خوام بذارش خونه ی دوستم.







\_\_بهتر از اسم توئه که همه ساناززز صدات می زنن.

\_\_بی سوادن دیگه.

\_\_سانایی من برم که شروین بیدار شد.اگه نرم پیشش ناراحت می شه.

\_\_واللای چقدر زندگیتون اسکلانه هس...برو پیشش...خدافظ آدامس خرسی.

نذاشتم حرف بزنه و قطع کردم.

آدرین ماشینو متوقف کرد.

\_\_می رم سوپری.تو چیزی نمی خوای؟

همین جوری پروندم:سیگار.

\_\_چه مارکی؟

\_\_واللای.فک کردی سیگاریم؟استغفرالله.

\_\_بیا پایین هرچی خواستی بردار.

از ماشین پیاده و وارد یه فروشگاه شدیم.

آدرین آروم آروم قدم می زد و با دقت به خوراکی ها نگاه می کرد.اما من تند تند هرچی چشممو می گرفت می داشتم زیر بغلم و به راهم ادامه می دادم.بعد از سرک کشیدن تو همه ی قفسه ها و ردیف ها بالاخره وسایلا رو بردیم تا حساب کنن.آدرین خیلی وقت بود که پیش حسابدار ایستاده بود.من با یه عالمه تنقلات وارد صحنه شدم.اونقدر چیپس و این چیزا تو بغلم جمع کرده بودم که اصلا صورتم مشخص نبود.نفس نفس زنان تنقلاتو ریختم رو میز حسابدار.

دست راست آدرین تو جیب شلوارش بود و دست چپشو تکیه داده بود به میز خیلی بلند حسابدار. یاروئه اول تنقلات منو یکی یکی با کامپیوترش حساب کرد و بعد خریدای آدرینو.چیزایی که آدرین برداشته بود چند بسته شکلات تلخ و شکلات شیری با چند تا کمپوت بود.

وقتی اون دو سه تا چیزی که آدرین برداشته بود رو حساب کرد شاخم سر به فلک کشید...همون دو سه تا چیز قیمتش بیشتر از اون همه هله هوله ی من شده بود..

گفتم: این دفعه من حساب می کنم.

\_ نمی خواد. اگه راست می گی شامو حساب کن.

\_ خب باشه شامو حساب می کنم.

صندلی ماشینو دست کاری کردم و موفق شدم یکم بخوابونمش. پلکام بد جور سنگین شده بود. زل زدم به جاده و ماشین هاش. نمی دونم چه مدت گذشت که خوابم برد.

وقتی چشمامو باز کردم اولش گیج بودم که الان کجام اما بعد که همه چیز توی ذهنم مرور شد یادم اومد که با آدرین تو راه تهران- شیرازم.

هوا رو به تاریکی می رفت و این نشون می داد که مدت زیادی خوابیدم.

با صدای آدرین به خودم اومدم.

\_ چقدر می خوابی!!!

دهنمو اندازه ی غار علی صدر باز کردم و یه خمیازه ی طولانی کشیدم. بعد جواب دادم: امروز خسته بودم واسه همین یه کوچولو زیاد خوابیدم.

تازه تو اون لحظه متوجه شدم که یه سویشرت رومه. یه سویشرت خیلی بزرگ که به ابعاد و جسه ی من نمی خورد. با تعجب این ور و اون ورش کردم.

آدرین سریع برداشتش و گفت: بده ببینم... خودم سردمه.

اوه مای گاشششششش... شازده سویشرتشو انداخته رو من... همیشه تو خواب قیافم خیلی مظلوم میشه لابد دلش سوخته و این کارو کرده.

سویشرته رو انداخت رو صندلی عقب. گفتم: مگه نمی خواستی پوشیش.

بدون اینکه جوابمو بده ضبط ماشینو روشن کرد.

یهو با حالت پریشون گفتم: کووووووووو؟ چیکارش کردی؟ راستشو بگو.

\_ چی؟

\_ تنفلاتم.

\_ گذاشتمش رو صندلی عقب.

خم شدم عقب و نایلونی که توش تنقلات بود رو آوردم جلو. اول از همه با یه چیپس سر که نمکی شروع کردم.

خش خش کنان بازش کردم و گفتم: می خوری؟

\_ آره.

به دنبال حرفش دهنشو باز کرد.

چیپسی؟ توقع که نداره من بذارم تو دهنش؟

\_ مگه خودت چلاقی؟

\_ نمی بینی دارم رانندگی می کنم؟

یه تیکه چیپس برداشتم و بردم سمت دهنش که باز بود. سرشو یکم خم کرد جلو تا بخورتش. منم که حسابی حس شیطنتم گل کرده بود چیپسه رو از لباس دور تر و دور تر کردم و اونم سرشو بیشتر به جلو خم کرد. یهو چیپسه رو به لباس نزدیک کردم. تا اومد گاز بزنه برگردوندمش و سریع گذاشتمش تو دهن خودم.

با حرص گفت: خیییلی لوسی... دارم برات.

واسش زبون در آوردم و ملج ملوچ کنان به چیپس خوردنم ادامه دادم.

یه نیشخند زد و گفت: پس بچرخ تا بچرخیم.

گوشییم توی جیبم ویبره می رفت و معلوم بود شارژ نداره. بیرون آوردمش و خاموشش کردم و باز شوتش کردم سر جای اولش. یکم که گذشت آدرین ماشینو نگه داشت تا استراحت کنه.

قیافم مثل گربه ی چکمه پوش مظلوم کردم و گفتم: آدرین؟؟؟

با لبخندی شیطون نگام کرد و گفت: چی می خوای؟

\_ گوشیتو می دی بازی کنم؟ گوشی خودم شارژ نداشت. خاموشش کردم.

\_ نه. نمی دم.



چون زنتو می پیچونی.

آخه می گه باید رفیق بازیتو بذاری کنار.

خب بذار کنار.

برو بابا... راستی برای ناهار دنبال شراره هم بریم.

باشه ولی بگو اون دوتا رو هم همراهش نیاره.

چرا؟

حوصله ی سانا رو ندارم.

عه... چی شده به اسم کوچیک صداس می زنی؟

باید چی صداس بزنی؟ بگم سرکار خانوم سپهر؟ یا بگم سانا بنت باباش؟

نه خب... امروز که می خواد بره شیراز.

واسه چی؟ با کی؟ با چی؟

شراره گفت تنها می ره...

تنها؟ تو این مسیر؟ نذارین تنها بره.

چرا؟

خب خطرناکه. یه دختر توی یه جاده ی طولانی با این همه راننده های بد و بیشعور.

تو که می دونی این بشر چقدر سرتقه؟ آگه یه تصمیمی بگیره هیچ کی نمی تونه منصرفش کنه.

یکسو می فرستم ماشینشو خراب کنه... تو هم اصرار کن با اتوبوس بره.

مگه خودت نمی خوای بری شیراز؟ خب ببرش دیگه.

به اینجا که رسیدم آدرین با اخم گفت: داری چیکار می کنی؟

به دنبال حرفش گوشیدو از تو دستم بیرون کشید. وقتی فهمید تو پیاماش رفتی با اخم مچ دستمو

محکم گرفت و گفت: چرا این قدر تو کارام دخالت می کنی؟ هان؟



\_ آدرین؟

برگشت سمتم و گفت: چرا ایستادی؟ سوسک دیدی بازم؟

\_ نه بابا. گیر کردم.

اومد سمتم و دستمو گرفت و به طرف خودش کشید.

\_ آییییی کندی دستمو. یواش تر.

چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. یهو پا هام آزاد شدند و تونستم بیرون بکشمشون. اما پر از گل شده بودن. و ااااای حالا جواب روشا رو چی بدم؟ کفشه مال اونه.

کفش آدرینم یکم گلی شده بود اما نه به اندازه ی من.

نگاهشو از کفشش گرفت و گفت: لعنتی...

روی کفشام پر از گل بود. اونقدر زیاد که وقتی می خواستم راه برم احساس می کردم روش دو کیلو آهن گذاشتن.

آدرین: در بیار کفشاتو.

\_ ها؟؟؟؟

\_ این جووری که تو رستوران راهت نمی دن. بشین تو ماشین تا واست غذا بگیرم.

کفشارو در آوردم. مونده بودم که حالا چیکارشون کنم.

آدرین: بندازشون دور.

\_ نمی شه. مال روشاست. آسفالتم می کنه... تو بهش بگو که تو انداختیشون بیرون... به تو نمی تونه چیزی بگه.

\_ باشه.

هر دو جفتشو انداختیم اون طرف.

\_ آدرین؟

\_ هوم؟



\_من چه جور می برم تو ماشین؟ شاید بین چمنا خورده شیشه و حشره و این چیزها باشه.

یکم فکر کرد و گفت: نمی دونم.

\_مرسی واقعا.

یکم با خودش کلنجار رفت اما بعد اومد سمتم. دست راستشو حلقه کرد دورم و با یه حرکت از زمین بلندم کرد.

منو گذاشت زیر بغلش و ده برو که رفتیم.

منم وول می خوردم و اعتراض می کردم که منو زمین بذاره.

سریع رفت سمت ماشینو منو گذاشت توش و ازم فاصله گرفت و رفت سمت رستوران.

قلبم داشت تالوپ تالوپ کنان می زد و سینمو می شکافت.

ولی آدرین عینه گاو میش راشو گرفت و رفت.

همش داشتیم با خودم کلنجار می رفتیم و به چیزای چرت و پرت فکر می کردم:

نکنه آدرین فک کنه عمدا خواستم بغلم کنه؟

نه بابا. اصلا بغلت که نکرد.

نکنه فک کنه خبراییه؟ من که چشم دیدنشو ندارم. اه اه.

اصلا دیگه تو کاراش فوضولی نمی کنم و بچه ی آرومی می شم.

آره همون تو هم. یه چیز بگو تو عقل بگنجه.

با صدای در ماشین نه تنها از فکروخیال بیرون اومدم بلکه دو سه متری هم پرش کردم.

آدرین بود. نشست تو ماشین و نایلون توی دستشو گذاشت رو پاش.

یهو بوی غذا پیچید تو ماشین و بیهوشم کرد.

\_اینقدر زود آماده شد؟

\_آماده بود. فقط تزیین مزینش کرد.

\_ینی سرده غذائه؟

\_نه. تازه پخته بود.

\_آهان...چی هست حالا؟

\_کباب برگ.

به جانہ خودم با شنیدن اسم غذای مورد علاقم داشتم غش می کردم. آخه خیلی گرسنه بودم. نور داخل ماشینو بیشتر کرد و یکی یکی غذاها و نوشابه ها رو از نایلون بیرون آورد. غرولند کنان گفت: ببین دختره ی سرتق ما رو به چه روزی انداخته!!!

\_من که نگفتم بیای اینجا و پیش من غذا بخوری... لابد نگران این جواهر گران قیمت شدی که با شاه پریون هم عوضش نمی کنی.

چپ چپ نگام کرد و گفت: دوباره خیالاتی شدی... نخیر... اومدم اینجا چون تو کودن و دست و پا چلفتی هستی... گفتم شاید ماشینمو بر باد بدی.

\_باشه بابا فهمیدیم مایه دارین... ولی تو به خاطر من اومدی. چون نگرانی. توی اس ام اس هات هم نوشته بودی که نگرانمیییی.

از گفتن اون حرفا منظوری نداشتم. فقط می خواستم عذابش بدم. بچه پررو. فک کرده کیه!!!

\_سانا بس کن... نکنه فک کردی دوستت دارم؟؟؟؟ فک کنم داستان عاشقانه زیاد می خونی. از اینا که دختر و پسره با هم لج هستن بعد جوشونو واسه هم به اشتراک می ذارن... نخیر خانوم. اشتباه نکن. از این خبرا نیست. من بمیرمم با یه دختر بچه مٹ تو لاو نمی تر کونم... در مورد نگرانی هم باید بگم که آره نگران شدم. چون تو رو هم مثل بقیه ی خواهرای ایرانیم می دونم... من نگران همه ی دخترا می شم... پس فکر نکن تو زندگی من آدم خاصی هستی.

خیلی جوش آوردم... حتی بغض هم کرده بودم... چه راحت می تونه این قدر تحقیرم کنه... خوبه اصلا آدم حسابش نمی کنم.

بالاخره زبونمو که به شدت قفل شده بودو به کار انداختم: واقعا بی جنبه ای... من فقط به شوخی گفتم نگرانی... مگه یه برادر نمی تونه نگران خواهرش باشه؟... نمی دونم چرا این قدر تیرپ مغروری برداشتی؟... به چه چیزت می نازی؟... به پولت؟ به ماشینت؟ به قیافت؟ به ادکلنای روی

میزت؟ یا به کمد پر از لباست؟... فک کردی همه چیز توی مادیات خلاصه می شه؟... چرا فکر می کنی هر دختری که تو رو دیده حتما عاشقت می شه؟... دخترای عقب مونده ی فامیلتون فقط به خاطر پول و قیافت دوستت دارن نه خودت... ضمنا درسته می گن آدم مغرور جذابه و این حرفا... اما به نظرم تو مغرور نیستی... یه اخلاق خاص داری... انگار از دماغ فیل افتادی اما بقیه از دماغ الاغ... این رفتارت نه تنها جذاب نیست بلکه حال آدمایی مٹ منم به هم می زنه...

وقتی حرفم تموم شد در رو باز کردم و زیر لب گفتم: عزت زیاد.

کیفمو برداشتم و بی هدف با پایهای برهنه راه افتادم. نمی دونستم تو این تاریکی باید چی کار کنم و کجا برم؟ حتی حاضر نبودم ساکمم از تو لگنش بردارم... فقط دلم می خواست دیگه نبینمش... صدای ماشین ها که از دم واسم بوق می زدن با حرف های آدرین مدام توی سرم می پیچید. احساس سرگیجه داشتم ولی نه اونقدر که نتونم به راه رفتن ادامه بدم.

کلی از ماشین آدرین دور شدم... تنم از ترس می لرزید و قلبم تند تر از همیشه می زد. دلم می خواست گریه کنم اما به خودم تلقین کردم که از این به بعد نباید به خاطر آدم بنجل هایی مثل آدرین گریه کنم.

همون لحظه صدای جیغ لاستیک های ماشینی به گوشم رسید. تو دلم گفتم: حتما آدرینه... اومده منت کشی... ولی من نباید باهاش برم... باید عذر خواهی کنه...

بدون نگاه کردن به ماشینه به راهم ادامه دادم. ماشینه همون جا ایستاده بود. صدای باز شدن در هاش به گوش رسید... اما فقط یه در نبود. چند تا در بود... وای... پس ینی آدرین نیست... با وحشت سرمو برگردوندم عقب. دیدم سه تا پسر دارن میان طرفم... ضربان قلبم بالاتر رفت. از شناس من جاده خلوت بود و ماشینای کمی از اون جا رد می شدن که به خاطر سیاهی شب یا سرعت زیادشون منو نمی دیدن.

با هر قدمی که به سمتم می اومدن یه قدم عقب می رفتم... نمی دونم چرا نمی دویدم...

یکیشون که هیکل درشتی داشت و قیافش چندش آور تر از بقیه بود گفت: خانوم خوشگله گم شدی؟؟؟

اون یکی که لاغر و دراز بود و وسط سرش کم مو بود گفت: سیندرلایی که کفششو گم کرده تویی کوچولو؟

با تمام وجودم داد زدم: برین گم شین...

شروع کردم به دویدن ولی یکیشون سریع بهم رسید و داشت هلم می داد سمت ماشین. منم با تمام وجود مقاومت می کردم وجیغ می کشیدم اما انگار نه انگار. یه ماشینم نمی ایستاد... همون پسر لاغره گفت: ششششش. ساکت باش... اگه بچه ی خوبی باشی بابت هر شب بهت پنج تومن می دیم. چطوره؟

اومدم جیغ بزنم اما همون پسر هیکیه که منو نگه داشته بود دست کتیفشو گذاشت جلوی دهنم. همون موقع اشکام گلوله گلوله به سمت پایین غلتیدند. تا حالا تو عمرم این قدر نترسیده بودم. قلبم داشت می اومد تو حلقم.

هر چی سعی و تلاش می کردم بی فایده بود. چشمامو بستم و چند بار توی دلم خدا رو صدا زدم. دیگه هیچ چاره ای نداشتم.

یهو یه ماشین دیگه هم ایستاد... خدایا کاش آدرین باشه...

خوش بختانه خودش بود. هیچ وقت از دیدنش این قدر خوش حال نشده بودم. تو دلم گفتم: پس تا حالا کدوم گوری بودی؟

از ماشین پیاده شد و گفت: عوضی های لاشی ولش کنین تا تن حرومزادتونو له نکردم.

پسر سومیه رفت سمت آدرین و گفت: ریز می بینمت جوجه.

از اون پسر گامبوها بود ولی قدش خیلی کوتاه تر از آدرین بود.

آدرین یه پوزخند زد و بعد یه مشت سنگین زد تو صورتش که باعث شد پسره تعادلشو از دست بده و بخوره زمین. اون لاغره هم رفت سمت آدرین. پسر گامبوئه هم از جاش بلند شد. اولش آدرین یکی دو تا مشت راهی صورتشون کرد اما بعد پسر گامبوئه گرفتشو اون لاغر مردنیه چند تا مشت زد تو شکم و صورت آدرین. گریه ی منم شدت گرفته بود. دلم واسه آدرین می سوخت. هر چقدر تقلا کردم نتونستم از بین دستای پسر هیکیه خودمو بیرون بکشم.

یهو آدرین یه لگد زد تو دل پس لاغره و هر جور شده بود اونا رو مفصل زد... بعد اومد سمت من و پسر هیکیه.

هر دو شون با هم درگیر شدن و منو ول کردن. نمی دونستم چیکار کنم. اون دو تا پسر هم از درد رو زمین به خودشون می پیچیدن ولی از حال نرفته بودند. رفتیم سمت ماشین آدرین. نشستیم کنار لاستیک جلویش و فقط زار زدم... حس عجیبی داشتم. حسی پر از استرس... پر از ترس و پر از نگرانی.

فقط خدا رو صدا می زدم و ازش می خواستم کمکون کنه.

همون موقع آدرین آخرین ضربه رو هم زد و پسره افتاد پایین.

اومد سمتم و ازم خواست سریع سوار شم.

منم فس فس کردن رو جایز ندونستم و مٹ برق سوار شدم. اونم ماشینو به حرکت در آورد و از اون محل دور شد. صورتش خونی شده بود و به نظر می رسید دست راستش آسیب دیده... مدام هم دستشو می داشت رو شکمشو از درد به خودش می پیچید... با بد بختی و به هزار سختی رانندگی می کرد.

با دیدنش احساس گناه کردم... دوست نداشتم هیچ کس حتی اون به خاطر من به اون روز بیوفته.

آروم گفتم: می خوامی من رانندگی کنم؟

عربده کشید: نه... فقط بشین سر جات و حرف نزن... ببین به خاطرت به چه روزی افتادم... قهر نمی کردی و بچه بازی در نمی آوردی تا به این روز نیوفتیم... خیلی بی فکری... همش دردسر درست می کنی.

\_ آره من بدم تو خوبی... مجبور نبودی بیای کمکم... کاش دزدیده بودنم... این جواری همه راحت می شدن... فقط دلم می خواد برسیم شیراز... دیگه قول می دم که ریختمم نبینی... هیچ جا. حتی تو دانشگاه... اون نقش مسخره رو هم بگو یکی دیگه بازی کنه.

محکم با مشت کوبید روی فرمان ماشینش ولی چیزی نگفت. بعد از حدود یه ساعت رفت توی یه شهری که نمی دونم اسمش چی بود... به نظر می رسید دنبال جایی می گرده... لابد دنبال بیمارستان می گرده دیگه...

جلوی یه ساختمون ایستاد و ازم خواست پیاده بشم.

\_ آدرین من کفش ندارم.

وایسا برم واست دمپایی بیارم.

رفت توی ساختمونه... با یکم دقت توی تاریکی تونستم اسم ساختمونه رو بخونم: مسافر خانه ی دل گشا.

چند لحظه بعد آدرین برگشت. یه جفت دمپایی پلاستیکی آبی که سایز پای عربا بود رو گذاشت جلوم و گفت: فقط همینو داشتن. بیوش تا بریم .

به حرفش گوش دادم و کارایی که گفته بودو انجام دادم. دوتا ساک رو برداشت و با دزدگیر ماشینو قفل کرد.

هر دو وارد مسافر خونه شدیم.

آدرین کارت شناساییشو گذاشت رو میز یارو و در خواست دو تا اتاق کرد.

چند دقیقه بعد صدای جیرینگ جیرینگ کلید ها به گوش رسید.

مرده با یکم جست و جو دوتا کلید گذاشت روی میز و گفت: شام خوردین؟

من که از گشنگی داشتم افقی می شدم گفتم: نههمههمه.

برین تو اتاقاتون تا براتون شام بیان... صبح هم ساعت ۷ صبحونتونو میارن دم اتاق.

آدرین سوئیچ ماشینشو گذاشت روی میز و گفت: ماشینم بیرونه. به یکی بگین بیارتش داخل پارکینگ.

چشم آقا.

هر دو به سمت سالنی که پر از اتاق بود رفتیم و اتاقمونو پیدا کردیم... یه اتاق تقریبا بزرگ با یه تخت و حمام و دستشویی و میز.

سریع لباسمو عوض کردم و منتظر شدم واسم شام بیارن. که بعد از حدود نیم ساعت این اتفاق افتاد... واسمون چلو کباب آوردن و منم مثل غذا ندیده ها تا تهشو خوردم و بعد هم گرفتم خوابیدم.

همون طور که خمیازه می کشیدم چشمامو باز کردم. با تابش نور مستقیم خورشید به چشمم سریع بستمش. تکانی خوردم و کش و قوسی به بدنم دادم. وقتی کاملا آثار خواب از سرم پرید باز چشمامو باز کردم. با گیجی پرسیدم: آدرین کجاییم؟

\_اول شیراز.

سرمو از پنجره بیرون بردم و هوای بیرونو یک باره وارد ریه هام کردم. با سرمستی  
گفتم: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای رسیدم به وطنم.

آدرین پوزخندی زد و گفت: معلومه که خیلی به شیرازی بودنت می نازی.  
\_آره خیلی.

بدون هیچ عکس العمل خاصی به رانندگیش ادامه داد.

\_گوشیتو می دی یه زنگ بزنی؟

\_به کی؟

\_مربوطه؟

\_گوشی منه ها.

گوشیشو گرفت سمتم و گفت: بیا. ولی امیدوارم توش فضولی نکنی.

گوشیشو از تو دستش بیرون کشیدم و تو دلم اداشو درآوردم.

شماره خونه رو گرفتم ولی کسی جواب نداد. زنگ زدم به گوشی بابام و بهش گفتم که رسیدم. اونم  
گفت که خونه ی مادر جون هستن و ازم خواست من هم برم اونجا. بعد از اتمام تماس تلفنی رو به  
آدرین گفتم: به آدرسی ک می گم برو. خونه نیستن ماما و بابام.

\_امر دیگه؟

\_هیچی. فعلا همین.

گوشیشو برگردوندم بهش و تشکر کردم.

آدرس خونه ی مادر جون رو دادم بهش و پس از کلی آفتاب خوردن و تو ترافیک جون دادن  
بالاخره وارد کوچه ی ماما بزرگ شدیم.

همون ابتدای کوچه یه چشمم افتاد به افراسیاب. مطمئنم می شناسینش.

همون پسر قصابه هست دیگه. خدایا همه خواستگار عالی دارن مال ما قصابه!!!

شلوار کردی مشکی و یه تی شرت قرمز با طرح لنگی تنش بود که شکمش بد جور تو تی شرت افتاده بود.

به محض دیدنمون دستی توی سبیلش کشید و به آدرین اشاره کرد ماشینو نگه داره.

آدرین هم با تعجب این کارو کرد.

افراسیابه خوش تیپ داستان بدو بدو خودشو به ماشین رسوند. موقع دویدن شکمش مثل ژله بالا و پایین می رفت.

با عصبانیت دو ضربه متوالی زد به شیشه ی سمت آدرین. با این کار یه جوری ازش می خواست شیشه رو بده پایین.

طولی نکشید که شیشه طرف آدرین به صورت اتوماتیک تشریف برد پایین.

افراسیاب کله ی گندشو آورد داخل و با عصبانیت زل زد به من و آدرین.

شازده کوچولو عینکشو گذاشت بالای سرش و یه نگاه به سر و وضع افتضاح جناب قصاب انداخت.

افراسیاب با یه دست یقه ی آدرینو گرفت و گفت: مگه خودت خواهر و مادر نداری که با ناموس مردم بازی می کنی؟

دست افراسیابو گرفت و از رو یقش برداشتش و هلش داد عقب.

\_ به تو چه؟ چیکارشی؟

\_ من زنگ در خونشم. هرکی بخواش اول باید منو بزنه.

تو اون لحظه از خجالت داشتیم می مردم. از این به بعد کلی به خاطر افراسیاب مسخرم میکنه.

آدرین گیج شده بود و نمی دونست چه خبره و ماجرا از چه قراره. شایدم فکر نمی کرد یه همچین خاطر خواهی داشته باشم.

خیلی ریلکس رو به من گفت: اسپری همراست نیست؟ بوی گوسفند میاد.

به سختی جلوی خندمو گرفتم. تو دلم گفتم: آفرین به حس بویاییت... خوب فهمیدی که طرف قصابه.



صدای افراسیاب بد جواری گوش هر دو تامونو خراش داد: بی ناموس بیا پایین تا حالت کنم.  
آدرین دماغشو گرفت و از ماشین پیاده شد. با این کارش افراسیاب عصبانی تر شد.  
منم پریدم پایین و رفتم پیششون. گفتم: آقا افراسیاب مادر بزرگم تو این کوچه زندگی می کنه. ما  
زیاد این طرفا میایم. بذارین یه جو آبرو واسمون بمونه.  
\_ نه ساناز خانوم... من رو ناموسم غیر تیم.  
\_ ساناز نه و سانا.  
\_ ببخشین. همون که شوما فرمودین...  
آدرین گفت: چه عشق پاکی... مبارک باشه... سانا بدو ساک و کیف تو بردار من عجله دارم... بدو بچه  
ی خوب.  
افراسیاب دوباره یقه شو گرفت و گفت: تو چیکارشی؟ چرا تو ماشین تو سوار شده؟ هان؟  
گفتم: هییییییی... آقا افراسیاب آروم تر. همه دارن نگامون می کنن...  
\_ چشم.  
\_ ضمنا به شما هیچ ربطی نداره که این آقا با من چه نسبتی دارن... آگه یه بار دیگه تو کارام  
فوضولی کردین هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین...  
\_ ولی...  
\_ ولی و اما نداره.  
ساک و کیفمو برداشتم و بدون خداحافظی از آدرین رفتم سمت خونه ی مامان جون اینا... بعد از  
چند بار زنگ زدن بالاخره در رو باز کرد.  
پریدم تو بغلش و محکم ماچش کردم.  
سریع ازم جدا شد و گفت: برو اون طرف. پرتف شدم.  
قیافمو مظلوم کردم و مثل گربه ی چکمه پوش زل زدم تو چشمای میشی رنگش... همه می گفتند  
که به مامان بزرگم رفتم. چه از لحاظ اخلاق و چه از لحاظ قیافه.

با مهربونی لبخندی زد و بوسه کرد. منم دستاشو بوس کردم و وارد حال شدم. با دیدن مامان و بابام بال که سهله نوک و تاج هم داشتم در می آوردم.

هر دو تاشونو بغل کردم و کلی بوسشون کردم.

معلوم بود که اونا هم به اندازه ی من دل تنگ بودن.

مادر بزرگ با یه ظرف میوه اومد پیشمون.

از جام بلند شدم و میوه خوری رو ازش گرفتم و گذاشتم رو میز. پیش دستی ها رو هم پخش کردم.

دوباره نشستیم بین مامان و بابا...

مادر جون گفت: ساناز جان میوه بخور. واسه روحیه ی داغونت خوبه.

\_روحیه ی داغون؟ من؟؟؟؟؟؟

\_آره... به خاطر عروسی آرتا.

هیییییی خدا... من چه جوری به این موجود بفهمونم که قصد ازدواج ندارم و از ازدواج آرتا حسودیم نمی شه؟

\_من که واسم مهم نیست عروسی آرتا. تازه خیلی هم خوش حالم.

\_دروغ نگو... وقتی از در اومدی داخل غم رو تو چشمت دیدم.

\_چی؟؟؟؟؟؟ هیییییی خدا... به جون خودم ناراحت نیستم.

مامان و بابام که می دونستن حق با منه ریز ریز به حرفای مادر جون خندیدن.

گفتم: راستی مامان امروز کلاس نداشتی؟

\_نه. امروز مرخصی گرفتم.

\_آهان.

با این که مامانم معلم شیمی بود اما حالم از این درس به هم می خورد. همیشه برگه های امنحانی شاگرد هاشو بر می داشتیم و یواشکی بهشون نمره اضافه می کردم...اگه مامانم نمی فهمید که کلی ثواب می بردم اگر می فهمید کتکه رو می خوردم.

مادر جون گفت: سانا جون مگه نگفتم زود تر بیا شیراز کارت دارم؟

\_ماشینم خراب شد. نتونستم زود تر از این پیام. با هم کلاسیم اومدم...مگه چی کار داشتین؟

\_می خواستم بریم آرایشگاه.

\_خب حالا می ریم عصر. دیر که نشده.

\_پس از یه آرایشگاه خوب نوبت بگیر.

\_چشم.

احساس کردم مامانم داره صدام میزنه...شیر آب رو بستم و گفتم: صدام زدین؟

\_آره...گوشیت داره زنگ می خوره.

دست کش های ظرف شویی رو از تو دستم بیرون آوردم و از آشپز خونه خارج شدم. رفتم سمت میز وسط هال و گوشی باریک و بلند سفید رنگمو از روش برداشتم.

اسم تماس گیرنده مامان جون بود...با لبخند جواب دادم: سلام...

\_سلام قزی...من آمادم.

واااا! مگه ساعت ۳ شده؟

\_خسته نباشی...بله که ۳ شده.

\_واقعا؟ الان میام دنبالتون.

\_باشه. زود بیا. خدافظ.

\_خدافظ.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. دو دقیقه مونده به ۳ بود.

سریع رفتم سمت پله ها... ۱۸ تا پله رو یکی در میون بالا رفتم و در سمت راستی رو باز کردم و وارد اتاقم شدم. لباسی که از قبل تصمیم گرفته بودم بپوشم رو از کمد بیرون آوردم و چوندم تو کیفم. یه دست لباس پوشیدم و بدو بدو اومدم بیرون. سویچ ماشین بابا رو ازش گرفتم و رفتم دنبال مادر جون. به خاطر این که دیر رفتم دنبالش حسابی دلخور بود... از دم در خونشون که سوار شد تا دم آرایشگاه یه بند داشت غر میزد که دیرمون میشه و رامون نمیدن و دیر به جشن میرسیم.

سریع وارد آرایشگاه شدیم... آرایشگر اصلی دوست جینگ مامانم بود و حسابی منو دوست داشت... با دیدنم لبخند زد و گفت: چرا این قدر دیر؟

در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: ببخشید انیس خانوم... دیر شد یکم.

\_ اشکالی نداره... آماده شو و بفرما بشین رو اون صندلی.

هر دو لباسمونو عوض کردیم و برگشتیم به سالن اصلی آرایشگاه.

گفتم: اول به مامان بزرگم برسین بعد اگه وقت شد به من.

با تعجب گفت: چشم.

مادر جون روی صندلی که انیس خانوم گفته بود نشست و گفت: موهامو دیروز رنگ کردم و ابرو هامم عروسم واسم تمیز کرد... فقط یه کرم خوب بهم بزنین با یه رژ ملیح.

خدایا!!!! مامان بزرگم به خودش میرسه و من نمی رسم... با اینکه ۶۶ ساله بود ولی بهش می خورد ۵۰ سال داشته باشه... خب معلومه دیگه... هر کی این قدر به خودش برسه جوون می مونه دیگه.

آرایش مامان جونم زیاد طول نکشید. خیلی طبیعی آرایشش کرده بود. با کرمی که به پوستش زده بود یکم از چروکای صورتش کم شده بود. رژ لبشم قهوه ای کمرنگ بود. موهاشو یکم سشوار کردن و ریختند دورش.

حالا نوبت من شده بود.

گفتم: انیس خانوم اگه میشه مثل همیشه خیلی ملیح آرایشم کنین و فقط موهامو خیلی خوشگل درست کنین.

مادر جون پرید وسط و رو به انیس خانوم گفت: دروغ میگه... به حرفش گوش ندینا... قشنگ درست و حسابی آرایشش کنین. شاید یه خواستگاری بهش اومد.

از این حرفاش دلخور نمی شدم چون چیزی که اصلا واسم مهم نبود خواستگار بود.

انیس خانوم گفت: ولی تا جایی که من می دونم و از بنفشه جون شنیدم خواستگارای زیادی داری اما خودت نمی پسندیشون.

چیزی نگفتم و زل زدم تو آینه ی روبرویم.

انیس خانوم کلی کرم به سر و صورتم مالید و کلی با چشم و لب و لوچم ور رفت و بعد از گذر مدت زیادی گفت: تموم شد.

به دنبال حرفش از جلوی آینه کنار رفت و تونستم خودمو تو آینه ببینم... ولی به محض دیدن تصویرم مخم سوت کشید... آخه این چه آرایشیه؟ من تو عمرم یه بار هم این جور آرایش نکرده بودم...

می خواستم جیغ بزنم که نگام به بقیه ی مشتری ها افتاد که به نظر می رسید همه شون از آرایشم خوششون اومده و خوشگل شدم. دو باره تو آینه نگاه کردم. کم کم اخمم کمتر و کمتر شد... خودمم باور کردم که خوشگل شدم.

پشت پلکم یه خط چشم ظریف کشیده شده بود و با ریمل مژه هام بلند تر و حجیم تر به نظر می رسید.

ی رژ لب صورتی براق هم کشیده شده بود... انیس جون موهامو جمع کرده بود پشت سرم و با چند ردیف گیس بسته بودتش... لباسی که تنم بود خوب به تنم نشسته بود. یه سارافوان طوسی رنگ که بالا تنش چسبونه چسبون بود و پایین تنش چین خورده بود... مدل یقه اش هفتی بود و زیادی باز بود. زیرش یه بلوز خوشگل و تنگ سفید پوشیده بودم که رو یقه اش گره می خورد و سر آستیناش چین خورده بود... کفشی که پام بود هم پاشنه بلند و سفید و ساده بود.

دوباره لباس پوشیدیم و رفتیم به دنبال مامان و بابا... از خونه تا تالار بابا رانندگی کرد.

با دیدن تالاری که محل عروسی آرتا و پدرام بود سه تا سوت پشت سر هم کشیدم...

تالاری بزرگ و شیک با میز و صندلی های خوشگل که پشتش پایون خورده بود...

جایگاه عروس و داماد روی یه سکوی بلند تر از سطح زمین بود و خیلی خوشگل تزئینش کرده بودند.

یه سکوی بزرگ هم وسط بود و دخترا داشتند روش قر میدادند و انرژیشونو تخلیه می کردند. ماشالله هزار ماشالله همه حسابی با آرایش و لباسای جلف خودشونو خفه کرده بودند و این باعث می شد من زیاد به چشم نیام و عذاب وجدان نداشته باشم.

به همراه مامان و مامان بزرگم رفتیم سمت یه میز خالی تا روش بشینیم.

مادر داماد و زن عموم و چند تا دختر که به نظر می اومد از دار و دسته های دامادن اومدند به استقبالمون و قبل از این که بشینیم باهامون خوش و بش کردند.

زن های اقواممون همه با تعجب نگام می کردند. لابد تعجب کردند که آرایش کردم... به درک...

جالب بود که تو اون عروسی فقط من مجرد بودم... مامانم صورتشو آورد نزدیک صورتم و کنار گوشم گفت: چقدر آرتا ناز شده.

من که تا اون موقع اصلا حواسم به عروس و داماد نبود نگاهی به جایگاه عروس و داماد انداختم و آنالیزشون کردم.

آرتا که همون آرتای همیشگی بود... همیشه این قدر آرایش می کرد ولی خب گذشته از این حرفا ناز شده بود... شوهرش پدرام هم قد متوسطی داشت و هیکلش تو پر بود. یه کت و شلوار نوک مدادی تنش کرده بود و موهاشم مش طوسی کرده بود.

از رنگ مو و کت و شلوارش اصلا خوشم نیومد.

جالبه عموم همیشه می گفت دخترمو به پسر قرتی نمی دم ولی رنگ موهای این یارو از مرز قرتی بودن فرا تر رفته بود.

اصلا به من چه؟ مبارک صاحبش... نگاهی به آرتا انداختم. همش داشت با پدرام حرف می زد و بعد غش غش می خندید.

خوبه والا... ملت خوشن...

از بچگی رابطه ی خوبی با آرتا نداشتم...اون تنها دختر هم سن من توی اقوام بود و همیشه تو همه چیز و همه کار از من تقلید می کرد...

همیشه پز و سایلاشو می داد و سعی می کرد زیراب منو پیش بقیه بزنه.

مادر جون گفت:قزی ناراحت نباش...چیزی که زیاده شوهره.

\_هییییییی خدا...مادر جون به خدا حالتی نرماله...ناراحت نیستم.

\_پس چرا نمی رقصی؟

\_چون الان تازه رسیدیم.

زیر لب یه چیزی گفت و سرشو برگردوند طرف اونایی که می رقصیدند.

پاشدم رفتم تو اتاق پرو و مانتو و شلوار و شالمو در آوردم...لباسمو مرتب کردم و یکم با موهام ور رفتم...

با رضایت از اتاق خارج شدم و پیش بقیه برگشتم...

داشتم می رفتم سمت میزمون که زن عموم دستمو گرفت و گفت که باید برقصم...منم که چندان بی میل نبودم قبول کردم و از سکوئه بالا رفتم....خیلی شیر تو شیر بود و همه تو هم چپیده بودن و به جای رقص فقط می لولیدن.

سریع اومدم پایین و همون جا پایین سکو شروع کردم به رقصیدن.حالا نرقص کی برقص...همیشه عاشق رقص بودم و یه جوورایی رقص فامیلون بودم.

کم کم چند نفر دیگه هم از سکو پایین اومدن و همراه من شروع کردند به رقصیدن.

مثل همیشه حس شیطونیم گل کرد.

کلی سر به سر دخترای فامیل گذاشتم و اذیتشون کردم...

به زن عموم که واسه ی همه ی اونایی که می رقصید اسفند دود می کرد گفتم:زن عمو تا بهم شاباش ندین نمی شینم.

با خنده یکم دود اسفند وارد ریه هام کرد و گفت:اینم شاباشت...بتر که چشم حسود.

ایشالله چشم دختری بتر که زن عمووووو.

بعد از کلی رقصیدن رفتیم نشستیم سر جام.

تو بلند گو اعلام کردند که بریم تو سالن غذا خوری...

تو عروسی های اقوامون تنها جایی که زن و مرد قاطی بود سالن غذا خوری بود. آخر مراسم هم که جو خودمونی می شد مردا می اومدند تو سالن خانوما.

مادر بزرگم با لبخند دستمو گرفت و گفت: باریک الله...الحق که به مادر بزرگت رفتی و استعداد داری....مثل همیشه قشنگ رقصیدی.

\_مرررررسی. دیدین ناراحت نبودم؟

\_آره جون خودت.

تو اون لحظه تصمیم گرفتم قید حرف زدن با مامان بزرگو بزنم...هر غلطی می کردم بازم می گفت ناراحتتم.

به اتفاق مامانم و مادر جون وارد سالن غذا خوری شدیم. مردا زرنگی کرده بودند و زود تر وارد سالن شده بودند و جا خوبا رو گرفته بودند.

تصمیم گرفتیم خانوادگی دور هم بشینیم. ینی من و مامان و بابا و مادر جون پشت یه میز نشستیم.

\*\*\*

داشتیم با لیموی کنار بشقابیم کشتی می گرفتیم که قبل از شروع غذا با خوردنش اشتهامو باز تر کنیم.

همون لحظه شاهین داداش آرتا اومد سمتمون و گفت: به به سانا خانوم.

باهاش دست دادم و گفتم: سلام بابا کوچولو...

\_پاشو بیا سر میز ما بشین. فرشته تنهاست.

فرشته زنش بود. خیییلی مهربون بود و دوشش داشتیم. از جام بلند شدم و غذامو برداشتم و به

طرف میزشون رفتم. وقتی اومدم بشینم دیدم یه پسر غریبه نشست به بغل دست فرشته. چقدر

قیافش واسم آشنا بود!!!



کمی فسفر سوزوندم تا اسمشو به خاطر آوردم... آهان علی هست... داداش فرشته... ای وای همون که شاهین گفت از من خوشش اومده.

آب دهنمو قورت دادم و بهش سلام کردم. اونم از جاش بلند شد و باهام خوش و بش کرد.

با فرشته رو بوسی کردم و گفتم: اوضاع نی نی چطوره؟

\_ پدرمو در آورده...\_

\_ چرا؟ خب زود تر به دنیا بیارش.

\_ آخه مگه دست منه؟\_

\_ حالا چند ماهشه؟\_

\_ هشت.

لبخند زدم و غدامو گذاشتم روی میز. اگه می دونستم علی هم این جاست اصلا از اول نمی اومدم پیششون...

تصمیم گرفتم تا غدام سرد نشده بخورمش... مثل همیشه خیلی راحت دولپی غدامو می خوردم... علی هم که با چشماش داشت قورت می داد... داشتم زیر سنگینی نگاهش له می شدم.

بالاخره گفت: سانا خانوم دندان پزشکی می خونین؟

سرمو گرفتم بالا و زل زدم تو چشمای تیره و یکم خمارش. در کل اجزای صورتش بی عیب بود ولی تاپ نبود. تنها چیز جذاب توی صورتش چشماش بود. رنگش بین قهوه ای و مشکی بود و یکم مورب و خمار بود.

گفتم: شما که مطلعید چرا می پرسید؟

خندید و گفت: چون دوست داشتم به نحوی سر صحبتو باز بکنم.

چیزی نگفتم و منتظرانه نگاهش کردم. لبخند زد و گفت: از دوسال پیش تا حالا خیلی تغییر کردین. اون موقع واسه اولین بار تو عروسی فرشته دیدمتون.

\_ خب؟\_

هیچی...چهرتون بزرگونه تر شده ولی هنوز بی بی فیس هستین؟

قیافه ی خودت عینه بچست.

باز نیششو باز کرد و این بار گفت:می تونم شمارتونو داشته باشم تا بیشتر با هم آشنا بشیم؟

نه.

یکم جا خورد و گفت:چرا؟

چون چ چسبیده به را.

جدی گفتم.

منم همین طور.

به خدا قصد مزاحمت ندارم.هدفم امر خیره.

چون حال و حوصلشو نداشتم با یه کوچولو بی ادبی از جام بلند شدم و رفتم پیش مامانم  
اینا...اوناهم غذاشون تموم شده بود و داشتند حرف می زدند.

یکی از نوشابه های روی میز رو باز کردم و جرعه جرعه یکم ازش نوشیدم.

چند تا عکس هم با دوربین انداختم و دوباره نشستم سر جام.

داشتم عکسایی که گرفته بودمو نگاه می کردم که صدای آشنایی به گوشم رسید.سرمو گرفتم بالا  
و با دیدن چهره ی طرف درجا سکنه ی قلبی و مغذی و لوزالمعده ای رو زدم.مطمئن بودم که رنگم  
پریده...به سختی آب دهانمو قورت دادم و گفتم:س...س...سلام.

چشمامو چند بار باز و بسته کردم تا ببینم خودشه یا روحش.

یه لبخند زد و گفت:خوبی؟

تو اون دقایق زبونم قفل شده بود و قادر به حرف زدن نبودم.

بابام هم از جاش بلند شد و خیلی صمیمی با طرف حال و احوال کرد.

داشتم فاتحمو می خوندم و به فکر حلوای سر قبرم بودم.

بابام پرسید:مگه سانا رو می شناسی؟

همون لحظه صدای یه نفر دیگه تو گوشم پیچید: بابا...

با دیدنش سرم شروع کرد به گیج رفتن...

هم شکه شده بودم و هم دلهوره مخوفی داشتم...

ترس عجیبی تمام وجودمو فرا گرفته بود...

نفسم به شماره افتاد و ضربان قلبم شدت گرفت...

می دونستم که تا چند لحظه دیگه بدبخت می شم.

آقای راد با شنیدن صدای آدرین جواب بابامو نداد و رو به آدرین گفت: جانم؟

آدرین اول به مامان و بابا و مادر جون سلام کرد بعد با عجله باباشو برد یه گوشه.

ترسون لرزون نشستم رو صندلی...

با صدای بابام قلبم افتاد تو پاچم.

\_ عماد و پسرش آدرین رو می شناسی؟

به سختی به حرف اوادم و گفتم: من... من... خب... آره... می شناسمشون.

\_ آهان. پسرش خارج بود تعجب کردم از دیدنش.

مادر جون گفت: وای چه پسر خوش قد و بالا و خوشگلی بود... خدا حفظش کنه.

تو دلم گفتم: حفظش کنه؟ ایشالله نیست و نابود بشه تا راحت شم... الان با باباش ابرومو می

بره... وای اگه بابام بفهمه که چه غلطی کردم مثل آشغال میذارتم دم در.

مامانم گفت: سانا چیزی شده؟ رنگت پریده.

\_ حالم بده... این نوشابه رو که خوردم حالم بد شد.

\_ اوا چرا؟؟؟

\_ چیزی نیس الان خوب می شم... راستی زود تر کادومونو بدیم بریم...

مامانم مشکوک نگام کرد و گفت: چرا؟ چیزی شده؟

\_ نه فقط یکم عالم بده.

دوباره صدای بابای آدرین که بابامو مخاطب قرار داده بود به روح و روانم چنگ انداخت.

بابای آدرین: می دونی چند ساله که ندیدمت؟؟؟

بابام: یه دو سه سالی می شه.

آدرین: بابا کم کم دیگه بریم.

آقای راد: باشه بابا. الان می ریم...

به بابام گفتم: می بینن تو رو خدا؟ جوونا دیگه مثل قبل نیستن... هیچ شور و شوقی به عروسی رفتن ندارن.

مادر جون گفت: اتفاقا سانازه ما هم همین جوره.

ای خدا باز گفت ساناز!!!

آدرین: بابا بریم دیگه.

بابام گفت: کجا برین؟ شب باید بیاین خونه ی ما.

خلاصه به بد بختی راضی شون کرد که بیان خونه ی ما..

بنده هم از استرس شبیه میت شده بودم...

خلاصه عروسی هم تموم شد و به همراه آدرین و باباش به خونمون رفتیم.

جلوی در خونمون بابام ماشینو متوقف کرد.

ماشین آدرین هم که پشت سرمون بود ایستاد.

بابام در رو باز کرد و ماشین خودمونو زد تو حیاط.

من و مامان و مادر جون و بابا از ماشین پیاده شدیم.

حالا نوبت ماشین آدرین بود ولی دیگه تو حیاطمون جایی برای ماشینش نبود.

بابام گفت: سانا جان تو امشب ماشین مامانتو بزن تو کوچه تا ماشین آدرین تو باشه.

با حرص گفتم: نمی خوام. خب شما که جا نداشتین چرا مهمون دعوت می کنین؟

با غر غر کردن ماشینو زدم بیرون.

آدرین ماشینو پارک کرد داخل.

به ناچار از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل.

بقیه در حال رفتن توی هال بودن.

پشت سر همه رفتم تو.

بد جور بی حوصله بودم.

تو دلم آشوب بود.

داشتم از استرس می مردم.

مامان ازم خواست برم واسه آدرین و باباش جایی درست کنم.

منم با حرص دمپایی های آشپزخونه رو پام کردم و رفتم توش و کتری رو پر از آب کردم.

یه مدت بعد با یه سینی پر از استکان های لبریز از چایی برگشتم تو هال.

مامانم بهم اشاره کرد که به مهمونا تعارف کنم.

اول رفتم سمت بابای آدرین و خم شدم و اونم یه استکان برداشت.

موقع قند برداشتن به دور از چشم مامان و بابا و مادر جون یه چشمک واسم زد.

آب دهنمو قورت دادم و یه لبخند بی جون تحویلش دادم.

رفتم سمت آدرین.

دوتا مون با اخم به هم زل زدیم.

زیاد خم نشدم پایین تا به زحمت بتونه چایی برداره.

اما زهی خیال باطل.

آقا فرمودن چایی نمی خورن.

بعد رفتم پیش مامان و بابا و بهشون چایی تعرف کردم.

مادر جون که همون جا روی مبل خوابش برده بود.

خلاصه چایی رو کوفت کردن و پاشدن که برن بخوابن.

بابام اونا رو به سمت اتاق مهمون راهنمایی کرد.

منم رفتم تو اتاقم.

خیلی گرم بود.

لباسمو در آوردم و یه تی شرت و شلوار خال خالی و خنک جایگزینش کردم.

اون شب از استرس خوابم نمی برد.

همش تو این فکر بودم که قراره چی به سرم بیاد اگه بابام قضیه رو بفهمه.

نصفه شب خود به خود بیدار شدم.

دهنم خشکه خشک شده بود.

کلی هم عرق کرده بودم.

پاشدم رفتم بیرون از اتاق.

هیچ برقی رو روشن نکردم و با سلام و صلوات از پله ها پایین رفتم.

خودمو رسوندم به آشپزخونه.

دیدم برقش روشنه.

رفتم تو دیدم آدرین اون جاست و داره آب می خوره.

تا چشمش به من افتاد اخم کرد.

به سر تاپام نگاهی انداخت و اخمش تبدیل به لبخند شد.

لباسم به این خوشگلی نمی دونم کجاش خنده داشت.

با صدایی آهسته گفت: گند زدیم رفت.

با ترس پرسیدم: چی شد؟ بابات به بابام می گه؟

محکم دستشو گرفت جلو دهنم: یواشتر. الان همه بیدار می شن.

ادامه داد: به بابام گفتم سانا هنوز به خانوادش چیزی نگفته و دوس نداره الان اونا چیزی بدونن.

گفتم: اون چی گفت؟

\_ گفت کار بدی کرده. خودم با باباش درمیون می ذارم و سانا رو واست خواستگاری می کنم.

تو اون حظه دلم می خواست سرمو بکوبم تو کابینت.

آدرین یه پوزخند زد و گفت: خوش حال نشو... بابام گفت شاید به بابات بگه. منم گفتم نگه. اونم

قبول کرد ولی بهمون مشکوکه یکم.

\_ مشکوک؟

\_ فک کنم فهمیده که نقش بازی می کنیم.

\_ وای این که خیلی بده.

\_ بسکه تو ضایعی... قراره بهش نشون بدی که مثلاً عاشقمی.

\_ خب نشون دادم که.

\_ آره خیلی...

\_ اگه خوب نقش بازی کنم چی؟

\_ اون موقع شکش بر طرف می شه.

سریع یه لیوان آب خوردم و از آشپز خونه خارج شدم.

یه مدت بعد صدای بسته شدن در به گوش رسید.

مطمئن شدم که اونم رفته کپه ی مرگشو بذاره.

چند دقیقه بعد یه اس ام اس رسید: تو عروسی خوشگل شده بودی. به خودت بیشتر برس بچه جون... آگه به خودت بررسی خواستگارات از رده ی قصاب به رده ی دکتر می رسه. بعد از خوندن پیامش کارد می زدی خونم نمی اومد.

حرصمو سر گوشیم خالی کردم و تند تند جواب دادم: ولی آگه اون دکنتره تو باشی من قصابه رو انتخاب می کنم. بین بد و بد تر بد رو انتخاب می کنم.

جواب داد: به آقا افراسیاب یه عطر کادو بگیر. خیلی زیادی خوش بو بود... راستی گوشت کیلو چنده؟ بیشعور. برو خودتو مسخره کن.

دیگه جوابشو ندادم و اونقدر لگد زدم تو پتوم که خوابم برد.

آخرین کاسه ی عسل رو روی میز غذا خوری گذاشتم و یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم. باید یه جور رفتار می کردم که تابلو باشه آدرین رو دوس دارم ولی بقیه نفهمن.

هی دور از چشم بقیه به آدرین لبخند می زدم و هی واسش چایی می ریختم تا شاید باباش خر شه.

خلاصه همین جور تا شب واسش غذا تعارف می کردم و این چیزا.

شب قرار شد بریم لونا پارک.

با ذوق رفتم سراغ کمد لباسام و یه مانتوی سبز ملیح برداشتم و تنم کردم.

خیلی بهم می اومد چون چشمام میشی رنگ بود.

وسط کمر مانتوئه یه کمر بند قهوه ای می خورد.

یه کفش عروسکی پاشنه تخت ۵ سانتی مشکی با شلوار جین و شال مشکی و سبز سرم کردم و رفتم بیرون.

همه آماده بودن الا آدرین.

حدود ۵ دقیقه بعد به جمعمون پیوست.

یه تی شرت تنگ به رنگ آبی کمرنگ با یه شلوار کتون سورمه ای تنش بود.



یه دستبند چرم سورمه ای هم تو یکی از دستاش بود.  
یه عینک هم بالای سرش بود و خیلی خوشگل شده بود.  
برای اولین بار ته ریششو زده بود و خیلی بهتر شده بود.  
البته با ته ریش هم خوشگل بود.  
هر چهار تا انگشت دستاش به جز انگشت شصتش تا انتها توی جیب شلوارش بود و بقیه ی دستش بیرون بود.  
عینه مانکنا وایساده بود بالای پله ها.  
دلَم می خواست یه چیزی پرت کنم تو سرش تا این قدر فیگور نگیره.  
یه لحظه یاد شراره و روشا افتادم. کاش اونا هم بودن ولی خب به درک. عوضش مادر جون هست که سر به سرم بذاره.  
کیف کوچولوی چرمشو انداخت رو شونش و گفت: یا علی... من آمادم.  
اول از همه رفت بیرون و بقیه هم دوتا یکی پشت سرش بیرون رفتن.  
آدرین و باباش با ماشین خودشون رفتن و ما بقی هم با ماشین بابام.  
اون شب هم مثل همیشه یکم تو ترافیک موندیم.  
وقتی چشمم افتاد به تابلوی بزرگ بالای در پارک با ذوق اومدم پیاده بشم.  
در ماشینو باز کردم و لی یه ماشین مَث برق و باد از کنارم رد شد و من خیلی سریع در رو بستم و نتونستم پیاده شم.  
وقتی ماشینه رفت در رو باز کردم و با خیال راحت پریدم پایین.  
آدرین تکیه داده بود به ماشینش و با خنده نگام می کرد.  
محلش نداشتم و سرمو چرخوادم سمت در پارک.  
به اتفاق رفتیم داخل... بعد از طی یه مسیر نه چندان طولانی بلیط گرفتیم و رفتیم تو.  
من که با دیدن وسایل برقیها هووش از سرم پرید... داشتم از خوش حالی بال بال می زدم.

بابام و آقا عماد(بابای آدرین)رفتم سینما سه بعدی.

مامان و مادر جون هم رفتن سوار چرخ و فلک بشن چون از بقیه چیزا می ترسیدند.

من و آدرین تنها شدیم.واسه مادر جون و مامانم از جایی که ایستادیم دست تکون داد.

اون دو تا هم از تو چرخ و فلک همین کارو کردند.

گفتم:من می رم سوار کشتی صبا بشم.

بدون این که نگاهشو از مامانم اینا بگیره گفت:تنهایی؟

\_خب مگه چه اشکالی داره؟

-هیچی...بذار مم بیام.

\_وقتی دلت می خواد سوار شی چرا بهونه میاری مته بچه آدم بگو خب.

خندید و گوشه ی مانتومو گرفت و حرکت کرد.حرکت اون باعث شد منم حرکت کنم.

رفت دوتا بلیط گرفت و یه نگاهی به صف طولانی کشتی صبا انداخت.

با کلافگی گفت:بیخیاله کشتی.

نق زدم:چرا؟؟؟

\_چون از تو صف ایستادن بدم میاد.

\_میل خودته.

یکم فکر کرد و بعد با حالت با مزه ای گفت:حالا که التماس می کنی قبول می کنم.

\_عجب رویی.ماشالله.

چیزی نگفت و رفت توی صف.منم پشت سرش ایستادم.

داشتم به اطراف نگاه می کردم که چشمم افتاد به دوست داشتنی ترین چیز توی

پارک...نرم...صورتی...پف پفی...شیرین...بله درست حدس زدین.پششششمک.



آدرین دست به سینه ایستاد و نگاهشو به زمین دوخت. باپاهش روی زمین ضرب می گرفت و خیلی کم پلک می زد.

به اطراف نگاه کردم تا شاید یه پشمک فروش دیگه پیدا کم. اما تا جایی که من قادر به دیدن بودم جز افراسیاب هیچ کس دیگه ای پشمک نمی فروخت.

نفسمو با صدا بیرون دادم... دیدم مامان و مادر جون باز دارن بلیط چرخ و فلک می گیرن... خوبه والا... اونا دور دومشونه و ما هنوز سوار نشدیم.

با صدای آدرین نگاهمو بهش دوختم.

آدرین: سانا بیا نوبتمون شد.

یهو همه بیخیال صف شدن و حمله کردن سمت کشتی.

آدرین دستمو گرفت و با زرنگی سوارم کرد و خودشم نشست کنارم.

احساس خوبی داشتم... یه احساسی پر از هیجان، اضطراب، انتظار

دوست داشتم هر چه زود تر کشتی رو به حرکت در بیارن.

هیجان داشتم چون برای اولین بار داشتم سوار کشتی صبا می شدم.

اضطراب داشتم چون روی آخرین ردیف نشسته یویم و اونجا بیشتر از بقیه ی قسمت ها بالا تر می رفت.

کشتی یه صدایی داد و کم کم شروع کرد به حرکت کردن.

اولاش که حرکتش کند بود خیلی خوب بود. انگار سوار تاب شده بودم... اما هی به سرعتش اضافه می شد.

کم کم صدای جیغ دخترا و مسخره بازیای پسرا به گوش رسید.

منم در آستانه ی جیغ زدن بودم... وقتی کشتی یکم دیگه به سرعتش اضافه کرد بی اختیار جیغ زدم و آدرینم کیف کرد.

خیلی ریلکس سر جاش نشسته بود و به من می خندید.

وقتی کشتی به سمت جلو حرکت میکرد ته دلم خالی می شد و احساس می کردم دارم میوفتم رو ردیف جلویی.

وقتی کشتی عقب می رفت خود به خود پاهام از کف کشتی بالا تر می رفت و باعث میشد یکم از افتادن بترسم.

آدرین غش غش می خندید و حال می کرد.

وقتی سرعت بیشتر شد دیگه جز جیغ زدن و فحش دادن به مردی که سرعت کشتیو زیاد می کرد راه دیگه ای نداشتم.

آدرین دست یخمو گرفت و دست دیگشو دور کمرم حلقه کرد.

با خنده گفت: با بچه جماعت نباید سوار این چیزا شد.

\_خودت بچه ای. دوس دارم جیغ بزنی و انرژیمو تخلیه کنی.

به دنبال حرفم بلند تر از قبل جیغ زدم.

\_چه خبرته؟ بلند گو با یه جیرجیر که اشانتیون قورت دادی؟ پرده ی گوشمو پاره کردی.

\_دوس داشتم.

\_پرتت می کنم پایینا.

\_غلط می کنی.

حالا تو اون شرایط باز شیر شده بودم.

\_سانا میندازمتا.

\_بیجا می کنی.

به مردی که سرعت کشتی رو کم و زیاد می کرد گفت: آقا لطفا سرعتشو تا آخرین حد ممکن بالا ببر. بهت ۵۰ تومان پول می دم.

پسرا گفتن: ایول بابا...دمت گرم و این چیزا

دخترام با عشوه جیغ زدن: وای ننهههه.

مرده قبول کرد و سرعتو زیاد کرد.

باور کنین دیگه داشتم خودمو خیس می کردم و به زور جلوی خودمو گرفتم.

موی بدنم سیخه سیخه شده بود.

تا جایی که می شد جیغ نزدم ولی بعضی جاهاش دیگه دست خودم نبود.

وقتی از کشتی پیاده شدیم یکم سرم گیج می رفت ولی نه زیاد...

بی حرف یه مسیری انتخاب کردیم و بی هدف شروع کردیم به طی کردنش. یه لحظه آدرین ایستاد سر جاش و فقط گفت: اوه اوه.

با تعجب سرمو گرفتم بالا تا ببینم چی دیده... به محض بالا آوردن سرم دوتا چشم سرخ شده از شدت عصبانیت جلوی چشمم نقش بست... نفس هاش که روی صورتم پخش می شد حالمو به هم می زد... بی اختیار یه قدم رفتم عقب و زل زدم بهش.

حمله کرد سمت آدرین و چون تی شرت پوشیده بود و یقه اش مثل پیراهن نبود پایین یقشو گرفت. سرشو گرفت نزدیک آدرین و با خشم زل زد تو چشماش.

با حالت پرخاشگری گفت: بی شرف مگه خودت ناموس نداری؟ تو چی کارشی لعنتی؟

آدرین یه نیشخند زد و یکی از ابروهاشو واسش بالا انداخت.

تو دلم گفتم: خودت تنت می خاره پس مواظب عواقبش باش سازده کوچولو.

با نیشخند آدرین، افراسیاب عصبی تر شد. خون از چشماش می بارید. تند تند نفس می کشید و اخماش تو هم بود.

آدرین اومد چیزی بگه که افراسیاب این اجازه رو بهش نداد و یه مشت خیلی سنگین زد تو صورت بی عیب و نقص سازده کوچولو. اما آدرین به جای این که عصبانی بشه زل زد تو خشمای سرخ شده ی افراسیاب و مثل دیوونه ها شروع کرد به خندیدن. حالا نخند کی بخند. با این کارش افراسیاب هر لحظه عصبی تر و عصبی تر می شد. کم کم صدای خندش فرو کش شد و تبدیل شد به یه لبخند کج گوشه لبای خوش فرمش.

یه نگاه به سر تا پای افراسیاب انداخت و گفت: همین؟؟؟ ینی با این هیكل گنده همچین مشتى مى زنى؟ اینو به هر كس ديگه اى بزنى به جاي درد خندش مى گیره.

صدای ضمخت افراسیاب که بیشتر شبیه فریاد بود به گوشمون صفا داد: آره معلومه... خوبه گوشه ی لب ت پاره شده... بی چاره... بایدم از این حرفا بزنى.

آدرین دوباره شروع کرد به قهقهه زدن. وقتی خندش تموم شد گفت: با این هیكلت هنر کردى... من اگه هیكل بی ریخت و گنده ی تو رو داشتم با یه مشت دندان طرفو مى ریختم توى حلقش.

قبل از این که افراسیاب عكس العملی نشون بده آدرین یه مشت محكم زد زیر چشماش. اون قدر محكم زد که افراسیاب با این هیكلش یه قدم رفت عقب.

نمی دونم چرا نمی پریدم وسط و فقط بروبر نگاشون مى کردم. شاید به خاطر علاقم به تماشای دعوا بود.

تازه متوجه ی افرادی بودم که دورمون جمع شده بودن. توى اون جمعیت صدای آشنایی به گوش رسید ولی خودشو نمی دیدم. بابای آدرین بقیه رو پس زد و اومد وسط. با تحكم گفت: آدرین ولش کن. بریم.

آدرین بدون مخالفت به دنبال آقا عماد راه افتاد. منم با دلهره دنبالشون راه افتادم... مى ترسیدم که خانوادم این حادثه رو دیده باشن و از قضیه مطلع شده باشن. بالاخره تحمل نکردم و از آقا عماد پرسیدم: مامان و بابا کجان؟

\_\_ رفتن بیرون.

\_\_ چرا؟

\_\_ حال مادر جونت بد شد بردنش بیرون یکم هوا بخوره.

\_\_ با نگرانی پرسیدم: وای چرا؟

\_\_ نترس دخترم. چند بار سوار چرخ و فلک شد و حالش بد شد.

\_\_ آها.

وقتی از پارک خارج شدیم آقا عماد گفت ما دو تا بریم بشینیم تو ماشین تا خودش بره دنبال مادر جون اینا.

به همراه آدرین رفتیم داخل ماشینش. نه اون حرف می زد و نه من.

حدود ۵ دقیقه چشماشو بست و سرشو تکیه داد به صندلی. بعد که چشماشو باز کرد آینه جلویی ماشینشو تنظیم کرد طرف صورتش و با زخم کنار لبش ور رفت.

یهو از دهنم پرید: بی عرضه.

بدون این که نگام کنه گفت: عرضشو داشتیم که همون یه مشت رو هم ازش نخورم ولی نخواستم بعضیا فک کنن خبیراییه. دخترا یه خصلت بد دارن. اونم آینه که تا یه نفر به خاطرشون ۴ تا مشت به یه پسر دیگه می زنه یارو می شه مرد رویاهاشون... شاهزاده ی سوار بر اسبشون... مردی که هر شب تو خواب می بینش و این چرت و پرتا... چرا؟... نه واقعا چرا؟... چرا توقع داشتی بزمنش؟... من یه مشت بهش زدم تا فکر نکنه هنر کرده و اگه دلم می خواست بیشتر از این هم می تونستم بزمنم.. این یه مشت رو هم به خاطر تو نزدم پس احساسات دخترونتو کنترل کن.

\_\_ یه سوال پرسم؟

\_\_ نه.

\_\_ می پرسم چون نظر افغانی مطرح نیست...

\_\_ پس نظرات خودتو جدی نگیر.

\_\_ من ایرانی الاصلم. ولی تو چی؟ معلوم نیست مامانت کجاییه و از چه نژادیه.

با خشم نگام کرد و گفت: نه که خیلی هم از نژاد خارجیا سر در میاری... تو اگه راست می گی برو واحدای انگلیسی دانشگاهو پاس کن بعد بیا واسه من سخنرانی کن.

\_\_ امتحانش هفته ی دیگس. چنان پاسش کنم که گل شه.

یه جور خاصی نگام کرد. از این نگاهها که به آدم بی مزه ها میندازن.

گفتم: حالا سوالمو می پرسم: چرا فک می کنی دوستت دارم؟ نه واقعا چرا؟؟ کمبود محبت داری یا توهم فانتزی زدی؟



با لبخند گفت: عشق؟

لبخندش کم رنگ و کم رنگ تر شد و انتهایش به یه لبخند تلخ رسید.

با صدای خیلی آروم و گرفته ای گفت: چرت و مضخرف ترین چیز دنیا... قبل از انکه چیزی بگم  
گفت: شرتو کم کن. مامانت اینا اومدن.

در رو باز کردم و گفتم: بای آقای بی عرضه.

به سلامت بچه جون.

یکم معطل شدم تا مامان بزرگو رسوندن به ماشینمون. بابای آدرین اخم کرده بود و دستش روی  
قلبش بود. معلوم بود حال خوشی نداره.

مامانم گفت: سانا تو با آقا عماد و پسرش برو خونه. من و بابات مادر جونتو می بریم بیمارستان. تو  
برو شام درست کن و پذیرایی کن. حال آقا عماد خوب نیست و باید برن خونه و استراحت کنن.

بر خلاف میلیم قبول کردم. غر زدم: حالا باید برم خر حمالی کنم. اه. اونم واسه کی؟ واسه آدرین  
خان....

آدرین ماشینو روشن کرد و واسم بوق زد تا سوار شم. رفتم سمت پورشه پانومراش و سوار شدم.  
آقا عماد یه قرص خورد و چشماشو بست.

مامان اینا یه بوق زدند و رفتند... آدرین هم ماشینو به حرکت در آورد... حوصلم سر رفته بود. شروع  
کردم به تمیز کردن زیر ناخنای بلندم... مدت زمان زیادی نگذشته بود که صدای فجیعی گوشمو  
قلقلک داد... قاررر قاررر قاررر قاررر.

سرمو برگردوندم سمت شیشه و با تعجب به موتور درب و داغون افراسیاب نگاه کردم. داشت با  
تمام سرعت موتورش خودشو به ماشین آدرین می رسوند... کاپشنش پر از باد شده بود و یه  
پشمک گرفته بود توی دستش و تکون می داد و عربده می کشید. به نظرم داشت منو صدا می زد.  
دستمو گذاشتم جلوی دهنم و شروع کردم به خندیدن.

آدرین هم متوجه ی حضور افراسیاب شد و با خنده زل زد بهش... شیشه رو داد پایین و گفت: کاری  
داری؟

افراسیاب داد زد: ســـــانـــــا پیاده شو. بیا برات پشمک آوردم. خودم می رسونمت. مگه من مردم که سوار لگن این چوب بستنی شدی؟

اووووو. به پورشه پانومرا می گه لگن. خدایا!

آدرین صدای ضبط رو کم کرد و گفت: با این سرعتی که موتورت داره تا فردا صبح هم نمی تونی برسونیش.

\_ مگه موتورم چشه؟ بیا کولس بذاریم.

\_ کولس چیه؟ منظورت همون کورسه؟

چیزی نگفت و بیشتر گاز داد. وقتی یه چرخ موتورش از ماشین آدرین جلوتر رفت سرشو آورد عقب و واسه آدرین زبون در آورد... من و آدرین مرده بودیم از خنده... سرعت ماشینشو اون قدر کم کرد که دیگه داشت می ایستاد. گفت: بذار دل یه بنده ای رو شاد کنم.

وقتی افراسیاب چند متر از مون دور شد آدرین پاشو گذاشت رو پدال گاز و رسید بهش. یه چشمک زد و به سرعتش افزود. اون قدر افراسیاب عقب موند که دیگه دیده نمی شد.

خم شدم جلو و آرنج آدرین رو نیشگون گرفتم و گفتم: بدجنس. خب می داشتی بهم پشمک بده.

\_ تو هم انگار بدت نمیاد... خودم واست می خرم.

جلو چندتا مغازه ایستاد اما از شانس من هیچکی نداشت... اااااا حالا یه بار شازده خواست برای ما یه پشمکی بگیرها... بالاخره بعد از این که سه چهار جا دیگه رفت توی آخرین مغازه یه کم اومدنش طول کشید. پیش خودم گفتم احتمالا پس گیرش اومده ایول... و حدسم هم درست از آب در اومد و آدرین با یه پشمک به ابعاد افراسیاب برگشت... ناخودآگاه نیشام تا بنا گوش باز شد و به محض ورود شازده پشمکو از دستش گرفتم و صیغه بلعت اهتمام روبه جا آوردم... تا مسیر خونه حدودا ربع ساعت دیگه راه بود و تموم این مدت خودم رو با پشمک مشغول کردم... هنوز یه ذره اش مونده بود که با یادآوری زبون در آوردن افراسیاب حالم دگرگون شد و پشمک رو هم خوردم... چیه فکر کردین نمیخورمش؟؟؟؟ نخیر این ادا اطوارا به مزاج ما سازگاری نداره... شیشه رو دادم پایین و چوب پشمک رو انداختم بیرون... و دوباره رفتم تو فکر... با صدای شازده به خودم اومدم....

\_ خواهش می کنم. قابلی نداشت پشمکی که خریدم... حالا پپر درو باز کن که رسیدیم.

اون قدر حواسم به پشمک و ابعادش بود که یادم رفت از ش تشکر کنم. جواب دادم: قابل نداره و از ماشین پریدم بیرون و درو گاپ کوبوندم بهم...یه لحظه یاد آقا عماد افتادم...خوبه خواب بود و بیدار نشده وگرنه احتمالاً لو می رفتم....دستمو کردم تو کیفم و دنبال کلید گشتم....اما هرچی پوست پفک و لواشک و چیپس و این چلسمه ها فکر کنید بود غیر از کلید.والا همه دخترا تو کیفشون پر از ریمل و رژ لبه مال من پوست خوراکی...یه لحظه یادم اومد اصلاً من کلید نداشتم....چون همیشه گم می کردم مامانم هم بهم نمی داد....الانم یادم رفت از ش بگیرم....برگشتم سمت شازده و با دست اشاره کردم که بیاد بیرون....زیر لب جیزی گفت و از ماشین پیاده شد....

\_ کلید همراهم نیست....

\_ خب پس ما می ریم هتل...تو هم وایسا تا مامانت اینا بیان....بای

با حرص گفتم:چرت و پرت نگو....می خوام مامانم جنازم کنه....یالا برو از در بالا.

\_چی؟؟؟؟من؟؟؟؟همین منم از در می رم بالا...

\_والاای....تو که مامانمو می شناسی؟؟مطمئنم امروز ده بار این درو سائیده....

\_بحث این نیست...شلوارم یکم تنگه...

با حرص کفشمو درآوردم و پرت کردم طرفش....پاشنه کفشم خورد به شلوارش....آخیش خوب خاکی شدی...گفتم:اییییییش خودم می رم.

شروع کردم مئه گربه از در بالا رفتن....درمون یه کم بلند بود اما خب نمی خواستم جلوش کم بیارم...خدایا خودت کمک کن...

دیگه بالاتر از اون حد رفتن واسم سخت بود.آدرین گفت:لازم نکرده.بیا پایین.خودم می رم بالا.

به دنبال حرفش کمکم کرد که از در بیام پایین...منم کفشامو پوشیدم و دست به سینه زل زدم بهش...این بار خودش رفت بالا.ینی اگه قیافشو می دیدین از خنده منفجر می شدین...درست وقتی که مثل زالو چسبیده بود به در همسایه ی دیوار به دیوارمون اومد بیرون.از این پسرای بی بود که عاشق خارج رفتن و با اینکه پاشونو فرا تر از استان فارس نداشتن بیشتر لغات کاربردیشون انگلیسیه.اصلاً خیالتونو راحت کنم از اینایی که همش لاف می زنن و الکی کلاس می دارن.

وقتی آدرین رو بالای در دید دستشو گذاشت جلوی دهنش و گفت: اوه مای گاد.

آدرین با اخم گفت: چیه؟ آدم ندیدی؟

پسره به محض اینکه متوجه ی حضورم شد در جواب آدرین گفت: oh sorry. فک کردم دزد هستین.

آدرین ابرو هاشو بالا انداخت و یهو پرید اون طرف. از همون طرف در رو باز کرد برامون. سریع رفتیم داخل و آدرین و باباشم بعد از مدتی اومدن تو. یکم میوه آوردم تا بخورن ولی بابای آدرین عذر خواهی کرد و رفت بخوابه... منم رفتم تو اتاقم و شال و مانتومو در آوردم و هر کدومو پرت کردم یه طرف. صدای آدرین از پشت سرم به گوش رسید. دست به سینه تکیه داده بود به در و با تعجب زل زده بود به اتاق شلختم.

پرسید: چه جوری می تونی توی یه همچین اتاقی دوام بیاری؟

\_ می دونم یکم شلختست. الان جمعش می کنم.

\_ شلختگیشو که نمی گم. کلا اتاق خیلی شلوغ پلوغه.

راست می گفت. دور تا دور اتاقمو مشکی رنگ کرده بودم بعد با اسپری های رنگی تمام حروف انگلیسیو توش نوشته بودم. انتهای اتاقم یه پنجره بود که پردش رنگارنگ بود و کلی گل و کاکتوس روی لبه ش بود... سمت راستش کمد بود که مشکی بود و اونطرفشم میز آرایش بود که قرمز و مشکی بود. بعدش هم قفسه ی عروسکام بود. هر حیوونی که می خواستین توشون پیدا می شد. روبروی همه ی اینا تختم بود که اندازش بین تخت دو نفره و یه نفره بود. رو تختیمم کپی دیواری اتاقم بود. کلا رنگ دیوارمو از همین رو تختی الهام گرفته بودم. کف اتاق هم سرامیک مشکی بود و روش یه قالیچه ی خز قرمز و مشکی انداخته بودم.

بالای در اتاقم یه آویز خوشگل بود که وقتی در بهش می خورد جیلینگ جیلینگ می کرد.

من عاشق اتاق شلوغ پلوغ بودم واسه همین گفتم: از اتاق تو که بهتره. یه مشت وسایل چوبی و ۴ تا قاب عکسه. آدم دلش می گیره.

\_ تنها چیزی که اتاق من نداره و اتاق تو داره قفسه ی عروسکه... البته این اتاق که توی خونه ی بابامه به سلیقه ی خودشه. اتاق اصلیم تو آمریکاست.

\_ تو هم کشتی منو با آمریکا... اصلا قاره ی آمریکا همش مال تو... راضی شدی؟

\_ کاش فقط یه نفر که اون جا بود مال من می شد. فقط همون یه نفر... دیگه هیچی نمی خواستم.

\_ مشکوک می زنی.

یه نفس عمیق کشید و مثل بز تشریف برد بیرون... لباسمو که عوض کردم رفتم تو آشپزخونه و واسه شام ماکارونی درست کردم.

اون قدر خسته بودم که خودم نخوردم و گرفتم خوابیدم. فردا صبحش مادر جون گفت دست پختم عالی بوده و آدرین هم خیلی خورده بوده... البته من هنوز خواب بودم که آدرین و باباش رفته بودن... روز بعدش هم من بلیط گرفتم و رفتم تهران.

با اخم سرشو برگردوند طرفم و با کلافگی داد زد: بسه سانا. این قدر غر نزن.

بلند تر از خودش داد زد: سه ساعته ما رو کاشتن این جا. با این کنسرتاشون. پاشین بریم خونه.

این بار شراره هم برگشت سمتم و اعتراض کرد: وای سانا کشتیمون. خب الان شروع می شه دیگه.

\_ گفتن ساعت ۸ شروع می شه ولی الان ساعت نزدیک ۱۰ هست.

روشا عصبی تر از قبل گفت: اصلا نمیومدی... مغزمو نو خوردی. اه.

واسش زبون در آوردم و گفتم: دوس داشتم... تم.

واقعا حوصلم سر رفته بود. یه مشت به اطرف نگاه کردم. کل سالن پر شده بود و هر کس مشغول یه کاری بود. یکی سر جاش نشسته بود، یکی با گوشیش حرف می زد، یکی دنبال بچش می گشت و ...

من هم خم شدم پایین و نایلون پر از چیپس و پفکمو برداشتم و آوردم بالا. یه پفک آوردم بیرون. اول به بقیه تعارف کردم و بعد هم خودم شروع کردم به خوردن.

یه مجری اومد سر صحنه و یه مشت ور زد تا همه ساکت شدند. به محض این که مرده از رو صحنه ناپدید شد پرده ها کنار رفتن و تونستیم نوازنده ها رو ببینیم. هر چی پرده باز تر می شد صدای جیغ و سوت تماشاچی ها هم بیشتر می شد... روشا رو که دیگه نمی شد کنترل کرد. از جاش

پا شده بود و مثل دیوونه ها جیغ می زد... بعد از اینکه به سختی جمعیت رو ساکت کردن آروم آروم صدای موسیقی همه جای سالن رو فرا گرفت... کل نوازنده ها ۳ نفر بودند... هر ۳ تاشونم پیراهن سفید با جلیقه ی خاکستری و شلوار هم رنگش پوشیده بودند... بی اختیار چشمم پی پیدا کردن شازده کوچولو رفت. به راحتی می شد از بقیه تشخیص داد... از همه شون هیکلی تر بود و لباسش حسابی چسبون بود.

اون و یه نفر دیگه گیتار دستشون بود و روی صندلی نشسته بودن و نفر سوم هم وسطشون ایستاده بود... آهنگشون اولش آروم بود ولی بعدش ریتمش عوض شد. ریتم دومی رو بیشتر دوس داشتم. بیشتر پسر وسطیه می خوند و اون دو تا گیتار میزدند. ولی هر از گاهی آدرین هم همراهیش می کرد. خدایی هر ۳ تاشون صدای خوبی داشتن و حسابی حال کردم... دو تا آهنگ دیگه هم خوندن که من اولی و سومی رو بیشتر دوس داشتم. تو دومیه آدرین یه کلمه هم نخوند ولی عوضش کل آهنگ سومو خودش تنها خوند.

دیگه آخر شب بود که پرده ها به حرکت در اومدن و به هم نزدیک شدن. تا جایی که دیگه هیچ کدوم از نوازنده ها دیده نمی شدن.

اون قدر سالن شلوغ بود که اصلا نمی شد از جات بلند شی. عده ی زیادی رفتند و حدود ۱۰۰ نفر هم موندن واسه گرفتن امضا. وای خدا اینا دیگه چقدر خرن که از آدرین امضا می گیرن... به شروین گفتم: من خوابم میاد. بریم دیگه.

وایسا بریم پیش آدرین و بهش خسته نباشید بگیم.

مگه چی کار کرده که خسته شده؟ ۳ تا آهنگ خونده و یکم گیتار زده... هنر کرده؟

این قدر غر نزن دیگه... به خاطر من یکم دندون رو جیگر بذار... زودی می ریم.

اووووووو... به خاطر تو؟... اوه مای گاد. یکی منو بگیره غش نکنم.

خندیدو گفت: باشه؟

نچ.

فقط نیم ساعت.

نچ.

ربع ساعت.

نچ.

پس چی؟

ول کن آدرینو بیاین بریم. گشمنه.

روشا دستمو کشد و برد سمت پله های سن. دیگه حدود ۲۰ نفر جلومون بود.

هی جمعیت کمتر و کمتر شد تا رسید به ما... آدرین مشغول امضا کردن کاغذ یه دختر جلف بود. با هم می گفتن و می خندیدن... راستش تو اون لحظه یه جوری شدم... خیلی بدم اومد از حرکاتشون... بالاخره دختره رفت و شروین و شراره و روشا ریختند سر آدرین. کلی خندیدن تا این که آدرین یاد من افتاد... نگام کرد و یه لبخند زد... محلش نداشتیم و رفتم سمت اون پسری که موقع اجرا وسط ایستاده بود. آستین مانومو یکم بالا زدم و یه خودکار دادم دستش.

خندید و رو ساق دستم امضا کرد. با خوش حالی تشکر کردم و از سن رفتم پایین. دیدم شراره اینا قصد رفتن ندارن. واسه همین رفتم بیرون از سالن. داخل سالن داشتیم خفه می شدم ولی هوای بیرون خوب بود.

تو عالم خودم بودم و داشتم جلوی سالن می پلکیدم. هر از گاهی هم یکی از انگشتامو می شکستم و با صدای تلق تولوقش حال می کردم. تا حالا صد تا کتاب خونده بودم که توش در مورد ضرر های انگشت شکستن نوشته بود ولی کو گوش شنوا؟؟... نگاهی به سایم انداختم که جلوی پام بود. دراز تر از خودم بود. یکم باهاش بازی کردم و بعد هم دو باره رفتم تو فکر... برخلاف دخترای دیگه زیاد خواستگار نداشتیم. فقط افراسیاب و علی... اصولا تا مامان طرف منو می دید نمی داشت پسرش بدبخت شه... افراسیاب که هیچی ولی نمی دونستم با علی چی کار کنم. هیچ علاقه ای بهش نداشتیم ولی خب پسر بی عیب و نقصی بود.

تو همین فکر بودم که دستی دور کمرم حلقه شد. سریع به خودم اومدم و زل زدم به طرف... با لبخند نگام کرد و گفت: بی ادب حداقل یه خسته نباشید می گفتی.

از کارش جا خوردم.

با تعجب آب دهنمو قورت دادم و زل زدم توی چشمای تیره ش. نه خاکستری بود و نه مشکلی... دوبار پلک زدم و گفتم: بفرمایید تو دم در بده... می خواستم ازش جدا بشم ولی محکم منو به خودش چسبونده بود... با چندش گفتم: ولم کن... اه اه...

محکم پهلومو نیشگون گرفت و زیر لب یه چیزی بلغور کرد... می خواستم صدامو بالا ببرم که یهو یه نفر ایستاد جلوم. وقتی تو صورتش دقیق شدم متوجه شدم آقا عماده... پس بگو چرا شازده خان مهربون شده... پسره ی خبیث. با این چشاش... یه لبخند زدم و گفتم: سلام بابا جون.

در جوابم یه لبخند مهربون زد و گفت: علیکه سلام. خوبی دخترم؟

\_مرسی.

\_مشکلی با آدرین داری؟

\_چطور؟

\_دیدم می خواستی ازش فاصله بگیری گفتم شاید بحثتون شده.

\_مشکل که زیاد داریم.

آدرین محکم تر از قبل پهلومو نیشگون گرفت... یه جو دلسوزی و ادب و این چیزا حالیش نبود.

یه لبخند زدم و گفتم: ینی چیزی... آهان... من با این دختر منگلایی که هی واسه آدرین غش و ضعف می کنن مشکل دارم.

\_مهم اینه که آدرین بهشون توجهی نمی کنه. اون تو رو انتخاب کرده.

\_آره اصلا توجهی نمی کرد. فقط کم مونده بود به جای امضا بپره تو بغلشون و ماچشون کنه.

آدرین گفت: وقتی نامزدم موقعی که دارم واسش آهنگ می خونم بهم توجهی نمی کنه باید یه جوری تلافی کنم دیگه.

\_من توجه نمی کردم؟ من حتی از پفک خوردنم دست کشیدم تا اجرای تو رو ببینم.

\_اوه چه کار مهمی هم کردی. حداقل یه خسته نباشید می گفتی.

\_خسته نباشید.



واسم چشمک زد و خندید. بابای آدرینم داشت با لبخند نگاهمون می کرد.

آدرین: بابا اگه اجازه می دین برم سانا رو برسونم. شبه. خوب نیس تنها بره. شروینم تند می رونه می ترسم خدایی نکرده بلایی سرش بیاره.

\_ خدا به همراتون.

\_ خدافظ.

دوتایی راه افتادیم و رفتیم بیرون... آدرین ماشینشو یکم دور پارک کرده بود و واسه همین کلی پیاده راه رفتیم... خیلی خسته بودم. سریع پریدم تو ماشین و تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم... بعد از سوار شدن آدرین و بسته شدن در، تکان خفیفی رو حس کردم و متوجه شدم که ماشین به حرکت در اومده... یه مدت که گذشت یه آهنگ بی کلام کل فضای ماشینو در بر گرفت... هر دو تا مون سکوت کرده بودیم و با علاقه به موزیک گوش می دادیم.

\_ سانا شام خوردی؟

\_ نه. ولی پفک زیاد خوردم. سیره سیرم.

\_ رفتی خونه حتما یه چیزی بخور.

\_ برو بابا. کی حال داره؟

\_ چقدر تنبلی تو دختر... وایسم جلوی یه رستوران یا فست فودی؟

\_ نه.

\_ چرا؟ نصفه شب ضعف می کنیا.

\_ حالا تا نصفه شب خدا کریمه.

یه پوزخند زد و گفت: حالا چرا ناز می کنی؟ به خاطر خودت گفتم. واسه من که مهم نیس.

چیزی نگفتم و همچنان چشمامو بسته نگه داشتم.

یه مدت بعد گفت: چرا از افشین امضا گرفتی؟

\_ افشین کدوم خریه؟

\_همونی که رو دستت امضا کرد.

\_آخه صداس از همه تون قشنگ تر بود.

\_هه. ما اصلا نمی خواستیم بذاریم با هامون اجرا داشته باشه ولی دلمون سوخت بهش. بیخیال. طبق معمول بد سلیقه ای.

\_ایششششش.

رومو برگردوندم سمت شیشه و چشمامو بستم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای شخصی که صدام می زد بیدار شدم. از لای چشم نگاهمی بهش انداختم. آدرین بود... کاملاً چشمامو باز کردم و با تعجب به اطراف نگاه کردم ولی خیلی طول نکشید که یادم اومد کجا بودم.

یه خمیازه کشیدم و گفتم: رسیدیم؟

\_آره کوچولو.

\_چی؟

\_هیچی.

با بیخیالی پیاده شدم و رفتم سمت در. نمی دونستم روشا خونس یا نه. طبق معمول کلید هم نداشتیم. گوشیمو بیرون آوردم و شمارشو گرفتم ولی جواب نداد.

آدرین هم از ماشین پیاده شد و اومد طرفم: چی شده؟

\_کلید ندارم. روشا هم گوشیشو جواب نمی ده.

\_امان از دست تو. چرا کلید نمی ذاری پیشت؟

\_به تو چه؟

\_سانا زبون درازی نکن که همین جا می ذارمت و می رم.

\_کی جلوتو گرفته؟

یه زنگ زد و یکم منتظرانه به در نگاه کرد. کلی طول کشید تا ر باز شد. با خوش حالی پریدم تو و در روی آدرین بستم. یه لحظه دلم واسش سوخت. باز برگشتم و در رو باز کردم. داشت سوار ماشینش می شد. گفتم: مرسی از این که منو رسوندی. اجرای خوبی داشتی. بای بای.

یه لبخند زد و باهام بای بای کرد و سوار شد و رفت.

یهو پریدم به روشا: چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟ کلی علاف شدم.

\_وای سانا گوشیم تو کنسرت گم شده... تازه الانم خواب بودم. فک کردم کلید داری.

چون مقصر من بودم چیزی نگفتم و رفتم تو. مستقیم رفتم تو اتاقم و بعد از پوشیدن یه لباس خنک و راحت گرفتم خوابیدم.

\_نه سانا بی خیال شو.

\_نمی خوام. می خوام واسش تولد بگیرم.

\_امروز اعصاب نداره در میاد یه چیزی بهت می گه و ناراحت میشیا.

\_نه که همیشه خیلی مودبانه و خوب باهام حرف می زنه. کلا اخلاقی با من همینه.

\_آخه امروز ۱۴ مرداد هست.

\_خب که چی؟ خودم می دونم.

\_امروز یه تاریخ خیلی خاص واسه آدرینه.

\_بایدم باشه. خب روز تولدشه.

\_نه. علاوه بر تولد یه تاریخ خیلی خاصه واسش. هر سال این روز خیلی عصبیه و روحیش داغونه. دیدی که. امروزم دانشگاه نیومد.

\_آخه واسه چی؟ مگه چه اتفاقی تو این تاریخ افتاده؟

\_نمی تونم بهت بگم. فقط بدون که ۳ ساله آدرین تو این تاریخ عزا می گیره به جای جشن تولد...

\_ینی چی؟ من امسال واسش جشن می گیرم... شما خواستین بیاین. نخواستینم بیاین.

\_سانا دارم می گم شدنی نیس... آدرین بد تر عصبی می شه.

وای شروین این قدر ساز مخالف نزن. راحت بگو نمیای. این بهونه ها دیگه چیه؟

باشه میام ولی مطمئن باش آدرین می زنه تو ذوقت.

غلط کرده.

حالا می بینی.

خواهیم دید. دیگه کاری نداری؟

نه.

خدافظ.

خدافظ.

بعد از این که گوشیه قطع کردم زنگ زدم به بابای آدرین. اونم حرفای شروینو زد ولی بالاخره راضی شد که بیاد. واقعا دوس داشتیم بدونم که اون روز چه تاریخ خاصی و فلسفش چیه. روشا هم به اندازه ی من کنجکاو بود. پس در نتیجه اونم مثل من بی خبر بود. ولی شراره و شروین و آقا عماد کاملا در جریان بودن ولی قضیه رو لو نمی دادن.

تازه ساعت ۳ بود. پاشدم یه دوش گرفتم و بعد هم مشغول کادو کردن کادوم شدم. خیلی خوشگل تزئینش کردم و با افتخار بهش نگاه کردم. تازه یه ساعت گذشته بود و خوش بختانه به قدر کافی وقت داشتیم... حالا نوبت آماده شدن بود. یه شلوار تنگ مشکی با یه جلیقه ی پارچه ای هم رنگش پوشیدم. زیر جلیقه یه بلوز آستین سه ربع سفید و ساده تنم کردم.

یه کراوات تزئینی که تمامش از نگین پوشیده شده بود رو دور گردنم انداختم و موهام رو هم خشک کردم و همون طوری باز ولشون کردم... یه شال پهن و مانتو هم روشن پوشیدم و کیف دستیمو برداشتم و رفتم بیرون... روشا هم آماده شده بود. یه لباس کوتاه و تنگ نارنجی جیق با یه ساپورت مشکی پوشیده بود... رفتم تو اتاقش. یه رژ لب برداشتم تا بزنم. خیلی وقت بود که نزده بودم. کلا تو عمرم سه چهار بار بیشتر رژ لب نزده بودم. اون چند دفعه هم برمی گشت به دوران راهنمایی... اول رژ لبه رو رو دستم امتحان کردم و وقتی دیدم رنگش ملیحه ازش استفاده کردم... رنگش صورتی ملیح بود و زیاد به چشم نمی خورد... بعد از انجام عملیات از اتاق بیرون رفتم و دوشادوش روشا از خونه خارج شدم.

همه ی اونایی که دعوت کرده بودم اومده بودن. البته تعدادشون انگشت شمار بود: آقا عماد، شروین، شراره، روشا، دوس تش فرزاد و البته خودم.

همه چیز اوکی بود... آدرین یه کلید خونشو به شروین داده بود و ما هم رفته بودیم اون جا تا سورپرایزش کنیم. توی راهروی ورودیشو پر از بادکنک کردیم و بعضی قسمتای دیگه رو هم تزئین کردیم... کادوها رو چیدم روی میز و یک تولد رو گذاشتم توی یخچال... رفتم سراغ ضبط... یکم باهاش ور رفتم تا روش کار باهاش اومد تو دستم... یهو شروین گفت: داره میاد.

برقا رو خاموش کردیم و نفری یه بادکنک تو دست گرفتیم... یه مدت بعد صدای چرخیدن کلید از توی قفل به گوش رسید و به محض باز شدن در بووووم.

یهو برقا روشن شدن و همه بادکنکای توی دستشونو ترکوندن.

بر خلاف تصورم آدرین خیلی بی تفاوت نگاهمون کرد و با اخم رفت سمت اتاقش... باورم نمی شد که یه همچین استقبال گرمی از جشنم کرده.

قبل از اینکه بره تو اتاق گفت: همه برین خونه هاتون.

آقا عماد با ناراحتی گفت: بسه آدرین... داری خودتو نابود می کنی... سه سال از اون ماجرا گذشته.

یهو آدرین داد زد: دلیم می خواد... به شما ها چه؟ شما ها که از احساسات من خبر ندارین... شما اگه جای من بودین یه روزم دوام نمی آوردین... برین بیرون... ولم کنین... تولد نمی خوام... جشن نمی خوام.

همه از حرفاش دلخور شدن و رفتن تو اتاق و لباسشونو عوض کردن تا برن. منم خیلی ناراحت شده بودم. واقعا خورده بود تو ذوقم... همه هم زمان رفتن ولی من نرفتم... همه شون بهم توصیه کردن که پیش آدرین نمونم چون بعد پشیمون می شم. ولی خب مرغم یه پا داشت. چی کار می شد کرد؟

همه رفتند و من و آدرین تنها شدیم. البته آدرین اصلا از حضورم با خبر نبود... وقتی همه رفتند برق ها خاموش شدند و آپارتمان آدرین غرق در سکوت شد... از اتاق رفتم بیرون. دیدم رو کاناپه لم داده. حتی تو اون تاریکی معلوم بود که چشماش بستست. یه بادکنک برداشتم و پاورچین پاورچین رفتم سمت کاناپه ی مرد نظر. یهو بادکنکه رو ترکوندم و شازده خان دو سه متر پرید تو هوا. با

عصبانیت برق رو روشن کرد و هوار کشید: تو این جا چی کار می کنی؟ گمشو برو خونتون. بروووووو. چی از جونم می خوای؟ هان؟

\_ اومدم واست تولد بگیرم دیگه. هر کارم کنی بیرون نمی رم. منو جلو همه ضایع کردی منم پامو از این در بیرون نمی دارم.

\_ برو بیرون. اعصاب ندارم.

\_ نه که قبلا خیلی داشتی.

\_ حوصله ندارم. تا آسفالتت نکردهم برو.

\_ تا تولد بگیرم محاله برم.

\_ عجب رویی داری.

\_ من نمی دونم که امروز چه تاریخ مضخرفیه که تونسته تو رو از پا دربیاره ولی من امشب نمی دارم زانوی غم بغل کنی.

\_ اصلا به تو چه؟ برو بیرون. تنهام بذار. اصلا تو کی هستی که بخوای منو از ناراحتی در بیاری؟

\_ من سانا سپهر هستم. حالا شناختی؟

\_ برو بابا. یخ نکنی یخچال.

\_ اگه راس می گی جلوم مقاومت کن و نخند.

رفتم سمت ضبط. آهنگی که از قبل آماده کرده بودمو گذاشتم و صداشو زیاد کردم. آهنگه ناری ناری که اصلا ازش خوشم نمی اومد. ولی خب بقیه آهنگام یا خارجی بود و یا شاد نبود... یه دستمال برداشتم و رفتم جلوش. شروع کردم به کردی رقصیدن. اولش آدرین اخم می کرد تا خندشو پشتش قایم کنه. اما بعد کم کم تسلیم شد و لبخندش هر لحظه پررنگ تر از قبل شد... شروع کردم به ادا در آوردن... سعی می کردم ادای مادر جون رو در بیارم چون خیلی مسخره می رقصید... کم کم صدای خنده ی آدرین بیشتر شد... دیگه خسته شدم. با تموم شدن آهنگ نشستیم رو زمین و نگاش کردم. دوباره برگشته بود به حالت قبل و اخمو شده بود.

یه لبخند زدم و گفتم: اگه گفتی الان وقته چیه؟

\_وقته اینه که شرتو کم کنی و بری.  
\_نه خیر. اشتباه گفتمی. الان وقته کیکه.  
\_ول کن سانا. از این کارا خوشم نمیاد.  
\_این قدر غر نزن. حالا یه بار خواستم آدم فرضت کنم\_\_\_\_\_.  
\_چی؟  
\_هیچی. بگذریم.

اون قدر اعصابش خورد بود و غم تو دلش سنگینی می کرد که حوصله بحث کردنم نداشت.  
رفتم سمت آشپزخونه و کیکه که خودم سفارش داده بودمو از تو یخچال بیرون آوردم و بردمش  
تو هال... کیکه به شکل مربع بود و روش یه آدمک بود. چشمای آدمکه رنگ چشمای آدرین بود. کلا  
خیلی شبیهش بود. پایینشم با کاکائو نوشته شده بود: شازده کوچولو تولدت مبارک.  
با ذوق کیک رو بردم بیرون. آدرین نشستته بود رو کاناپه و زل زده بود به دیوار روبروش... کیکه رو  
گذاشتم رو میز روبرویش و گفتم: بفرمایید.  
یه پوزخند زد و زل زد به کیکه... گفتم: راستی چند سالت شده؟

\_.۲۴

\_شمع یادم رفت... یه بسته کبریت از تو کیفم بیرون آوردم. کلا ۲۶ تا نخ توش بود. ۲۵ تاشو فرو  
کردم تو اطراف کیک و اون یه دونه رو هم گذاشتم وسط تا خودم فوت کنم...  
با اخم گفتم: حالا با چی روشنشون کنم؟  
\_چقدر خنگی تو... با اون کبریت وسطیه روشنشون کن دیگه.  
\_راسسس میگیا...

کبریت وسطیه رو برداشتم و شمعا رو روشن کردم... خودم تنهایی واسش آهنگه تولد تولد رو  
خوندم... فک کنم واسه همین دلش واسم سوخت و شمعا رو فوت کرد...

حالا وقته چیه؟

وقته اینه که شرتو کم کنی و بری.

نچ. اشتباه پاسخ دادی فرزندم.

گوشیمو تنزیم کردم و اومدم کنارش نشستم... صدای بوق دوربینش تو گوشم پیچید... درست توی آخرین بوق آدرین دستشو دورم حلقه کرد و همون موقع گوشیم فلش زد... با تعجب نگاش کردم... زل زد تو چشمام و گفت: چیه آدم ندیدی؟

بهتره این سوالو از خودتم پرسی.

چون ضبط صوت رو خاموش نکرده بودم همین جور یه بند داشت آهنگ پخش می کرد. همون موقع یه آهنگ خارجی شروع شد. یکم که دقت کردم دیدم آهنگ تایتانیکه... هر دو تامون اون آهنگ رو دوس داشتیم واسه همین با لذت بهش گوش دادیم... همه ی برقا به جز مهتابی بالای سرمون خاموش بود و همه جا نیمه تاریک بود و این باعث می شد چهره هامون زیر هاله ای از نور کم خیلی جالب به نظر برسه... نه من تکونی می خوردم و نه اون دستشو از دور کمرم باز می کرد.

چشماش خمار تر از همیشه شده بود و صداش خوشگل تر.

سانا؟

گند زدم تو فضای عرفانیمون: هان؟

هان چیه بی ادب؟ بگو بله.

با حالت کشداری گفتم: بله... ه؟

چرا تو امشب موندی پیشم؟ می خوام بدونم. لطفا بهم بگو.

زورم گرفت خب... این همه تدارک دیده بودم.

اصلا چرا تو واسم جشن گرفتی؟

نمی دونم... کلا همیشه تولد بقیه واسم مهمه... حتی آدمایی که چشم دیدنشونو تدارم.

الآن منظورت از اون آدم منم دیگه...





وای آدرین چرت نگو. فکر کردی چون واست تولد گرفتیم ینی دوست دارم؟ خیلی چرت می گیا.  
 به هر حال بهت گفتم تا یه وقت نگی نگفتی.. من نمی تونم هیچ کسو دوس داشته باشم چون...  
 چون چی؟ چون قلب نداری؟

نه.

پس چی؟

چون... چون...

بگو دیگه.

چون دلم پیش یکی دیگه گیره.

حالا این شاهزاده ی بخت برگشته کی هس؟

می تونم بهت اعتماد کنم؟

خب آره. قول می دم فقط به بچه های دانشگاه بگم.

مرسی واقعا.

شوخی کردم. بگو.

۴ سال پیش توی یکی از خیابونای کانادا داشتیم رانندگی می کردم... اون روز یه روز بارونی بود... یکم جاده ها لغزنده بود. یه دختر داشت از خیابون عبور می کرد. منم به محض دیدنش ترمز کردم ولی چون جاده لیز بود دیر ماشین ایستاد و ماشینم خورد به دختره. اما زیاد محکم نخورد... از ماشین پیاده شدم دیدم خورده زمین و داره از جاش بلند میشه. بهش کمک کردم تا از جاش بلند شه. چشمای درشت و تیره ای داشت. موهایش به خاطر بارون خیس شده بود و جذاب ترش کرده بود... تو همون لحظه ی اول چهرش به دلم نشست... کلی ازش عذر خواهی کردم ولی اون فقط یه لبخند زد و گفت اشکالی نداره... خلاصه با هم آشنا شدیم و فهمیدم که مثل خودم دو رگه هست. ولی اون پدرش اتریشی بود و مادرش ایرانی... یه سال باهم دوست بودیم. هیچی واسش کم نداشتیم... هر کار خواست واسش کردم... هر چی کم داشت واسش خریدم... اون قدر بهش وابسته شده بودم که اگه یه روز نمی دیدمش حالم بد می شد... اما ۳ سال پیش توی همین روز...

\_خب؟

\_دقیقا روز تولدم بهم زنگ زد و گفت که با دوستم دوست شده...باهاش رابطه داشته و ازش باردار شده...تو اون لحظه تموم دنیا رو سرم خراب شد...داشتم دیوونه می شدم...اما به خاطر این که عاشقش بودم بهش گفتم که حاضرم باهش ازدواج کنم و بچشو با هم بزرگ کنیم...اما اون با نامردی حلقمو پس فرستاد و گفت با اون یکی دوستم دوست شده و من فقط واسش یه جیب پر پول بوم.همین...

خیلی تعجب کرده بودم...ولی خوش حال بودم که بالاخره رازش فاش شده...پس ویونا همین دختره بوده.

دستشو از دور کمرم باز کرد و گفت:تو چرا لم دادی تو بغلم؟

\_من لم دادم؟تو بغلم کردی.

\_من؟برو بابا...اومدی تو بغلم نشستى بعد می گی من بغلت کردم؟

\_موقع عکس گرفتن تو منو بغل کردی..نترس بابا.به کسی نمی گم.

\_انگار از بقیه می ترسم.

\_پس چرا قبول نمی کنی که...

\_که چی؟

\_که منو بغل کردی؟

\_عجب آدم بی جنبه ای...من فقط یه ژست معمولی واسه عکس گرفتم.تو چرا نرفتی اون طرف؟

\_برو بابا...اومدی حرف بزنی بالانس زدی حالا می خوای جمعش کنی؟

\_نه بابا.تو هم از این حرفا بلدی عمو جون؟ماشالله ماشالله.

\_پ ن پ.فقط تو بلدی.بچه قرتی.

\_خودی.

\_سوسول.

\_ خودتی.

\_ بی عرضه.

\_ خودتی.

\_ خوشگل.

\_ خو...

یهو ساکت شد. با ذوق گفتم: دیگه اعتراف کردی که خوشگلم.

\_ نخیرم. می خواستم بگم خودم می دونم که خوشگلم.

\_ پس چرا ساکت شدی؟

\_ اصلا به تو چه؟ پاشو برو خونتون. نصفه شب پیش یه پسر خوشگل و جذاب تنها توی آپارتمان خطرناکه.

\_ خوشم میاد به خودتم اعتماد نداری؟

\_ به خودم اعتماد دارم. به تو اعتماد ندارم. نه که میای می چسبی بهم و بغلم می کنی...

جیغ زدم: من؟ تو هی بغلم می کنی و داستان عاشقانه واسم تعریف می کنی.

\_ تو آهنگ تایتانیک می ذاری تا جو رو عاشقانه کنی.

\_ خودشیفتگییت تو حلقم. من اگه بخوام عاشق شم عاشقه افراسیاب می شم نه تو.

\_ به هم میان...

\_ هر چی باشه از تو خوشگلتره.

\_ آره خیلی. با اون موتور قراضه و پشمکای کتیفش.

\_ دلتم بخواد... از لگن تو که بهتره.

\_ خب پس ماشین عروستونم جور شد... ماه عسل کجا می رین؟...

\_ خارج.

\_ افغانستان ديگه؟

\_ آره. همون جا که اجدادت تکامل یافتن.

\_ می شه بری؟

\_ کجا؟ افغانستان؟

\_ نه...

\_ پس کجا؟

\_ خونتون.

\_ حیف شد. می خواستم هدیه مو بدم ولی دیگه وقت رفتنه.

\_ من نیازی به هدیه ی تو و بقیه ندارم.

\_ حالا کی گفت نیاز داری؟

از جام بلند شدم و همه ی برقا رو روشن کردم. رفتم تو آشپزخونه و از توی کابینت ها یه ظرف در باز برداشتم. باز برگشتم تو هال و نصف کیک رو گذاشتم تو ظرفه.

آدرین با تعجب نگام کرد. گفتم: چیه؟ خودم پولشو دادم.

\_ مگه من چیزی گفتم؟

\_ نه. ولی یه جور نگاه می کنی انگار دارم یه چیزی ازت می دزدم. والا... دارم کیکه رو واسه روشا می برم. خیلی شیرینی دوس داره.

\_ خب ببر.

\_ تو کیک دوست نداری؟

\_ زیاد نه. باشه می خورم نباشه هم واسم مهم نیست.

\_ خب یکم واسه خودت می دارم.

یه پوز خند زد و گفت: مرسی واقعا.

\_ خواهش می کنم.

در ظرفه رو بستم و رفتم تو اتاق. مانتو و شالم و برداشتم و پوشیدم. کادوی آدرین رو هم برداشتم و رفتم بیرون.

\_ هی؟

\_ چرا این جور حرف می زنی؟ دخترای قدیم جرعت نمی کردن به جنس مخالف بگن تو. حالا تو...

پریدم وسط حرفش و گفتم: چند سالته پدر بزرگ؟ چنان می گه دخترای قدیم که انگار ۶۰ سالشه... بیا اینم کادوت.

\_ بذارش زمین.

\_ مگه دست نداری؟ خودت بگیرش.

دستشو آورد بالا و منم کادومو گذاشتم توش.

با بی حوصلگی در جعبه ی قرمز رنگ توی دستشو باز کرد و به محض دیدن هدیه م خندید.

دو تا مجسمه ی نسبتا بزرگ بود که دو تا آدمک بودن. یکی دختر و یکی پسر. دختره چشماش سبز بود و موهای طلایی داشت... پریده بود رو سر پسره و داشت گوشای پسره رو می جوید و پسره هم چشماشو بسته بود و به نظر می اومد داره داد می زنه.

\_ این چیه آخه؟ خیلی بچه ای.

\_ دوس نداشتی؟

\_ زیاد نه... ولی جالبه... می دمش به یکی از بچه های فامیل.

خیلی بهم برخورد. آخه واسه خریدنش کلی گشته بودم و کلی پول بابتش داده بودم... بی حرف ظرفی که توش کیک بود رو برداشتم و راه افتادم سمت در خروجی... فک می کردم آدرین میاد دنبالم و ازم عذر خواهی می کنه. اما انگار نه انگار... بیشتر لجم گرفت... تصمیم گرفتم یه بالای حسابی سرش بیارم و کارشو تلافی کنم.

\_ بفرمایید؟

...

\_بله خودم هستم. امرتون؟

...\_

\_چی؟

...\_

\_اشتباه زنگ زدین.

...\_

\_چرا خودمم.

...\_

\_چرت و پرت نگین.

...\_

\_کدوم روزنامه؟

...\_

\_اشتباه چاپ کردن.

با عصبانیت گوشیهو قطع کرد و انداختش رو کاناپه...دیگه از خنده در شرف انفجار بودم. با گاز گرفتن لبم خندمو مهار کردم.

شروین با تعجب گفت: آدرین چی شده؟ کی پشت خط بود؟

\_یه مرده بی شعور...به زور می خواست ازم گوسفند بخره.

با شنیدن حرفش پوفی زدم زیر خنده...همه ی این کارا زیر سر خودم بود. شماره و اسم آدرینو داده بودم تو روزنامه به عنوان فروشنده ی گوسفند زنده چاپ کنن...

آدرین نشست کنار شروین و گفت: هستی یه دست شطرنج بزنییم؟

\_آره...خودت که می دونی همه جوره پایه ی شطرنجیم.

همون موقع شراره از تو آشپزخونه گفت: شروین چرا نوشابه نگرفتی؟

شروین: یادم رفت. حالا بعد می گیرم.

پاشو برو بگیر همین الان. تا نیم ساعت دیگه می خوام ناهارو بکشم.

ای خدا... باش... دو دقیقه دیگه می رم.

همین الان.

چشم.

از جاش بلند شد و رفت لباسشو عوض کرد و رفت بیرون...

نشستم رو صندلی روبرویی آدرین: بیا شطرنج.

با تو؟

اوهوم.

باشه. بازنده چیکار کنه؟

هر کی باخت باید تا یه ساعت به هر چیز که برنده گفت عمل کنه.

قبوله...

فقط قبلش بهم یاد بده که چجوری باید بازی کنم.

گرفتی منو؟

نه... خب بلد نیستم... اول یادم بده. بعد.

باشه. ولی خرج داره.

چه خرجی؟

واسم میوه پوست بکن.

نوکر گیر آوردی؟

دیگه خرجش اینه. می خوامی بخواه. نمی خوامی نخواه.



باشه بابا.

یه سیب برداشتم و با حوصله پوستشو گرفتم و قاچش کردم. آدرین مهره های خودشو چید و گفت: بیا مهره هاتو بچین.

خب خودت واسم بچینش. اه.

شرمنده. من به مهره ی بیگانه دست نمی زنم.

هیییی. چرا مهره ی مشکو برداشتی؟ من میخوامش.

همه دخترا عاشق مهره ی سفیدن بعد تو مهره مشکو می خوای؟

آره.

این چیزا زوده واست بچه جون.

پیش دستی رو دادم بهش و نشستم روبروش. در یک حرکت تمام مهره هاشو بهم ریختم و وقتی دیدم عصبانی شده ذوق مرگ شدم.

دوباره مهرشو چید... منم مهره هامو کپی برابر اصل آدرین چیدم.

یکی یکی دست گذاشت رو مهره ها و اسماشونو گفت. بهم توضیح داد که هر کدوم چجوری و در چه جهت حرکت می کنه... قبل از بازی پیش دستی رو گرفت طرفم و بهم سیب تعارف کرد. ایشششششش. حالا می خواد بگه که خیلی مودبه.

۲ قاچ سیب برداشتم و ملچ ملوچ کنان خوردم. آدرین اول شروع کرد. تا یه مدت فقط کارمون شده بود سرباز زدن... تعداد مهره های من کمتر بود و مال اون بیشتر... یه چند دقیقه ای بود که آدرین زل زده بود به صفحه ی شطرنج و مهره هاش. یهو لبخند نشست کنج لباس و بالاخره یکی از مهره هاشو به حرکت در آورد و وزیرمو زد... خیلی زورم گرفت... آخه به هیچ وجه دوست نداشتم ازش ببازم... هی مهره هامو می زد و عصبی ترم می کرد. بعد از آخرین حرکت گفت: کیش و مات. چی؟؟؟؟ دروغ نگو.

مات شدی بچه جون. ببینم چجوری می خوای شاهتو از کیش بودن در بیاری.

کلی تلاش کردم ولی فایده نداشت. راست می گفت. مات شده بودم... با حرص بقیه ی مهره های باقی مونده رو شوت کردم پایین... آدرین موزیانه لبخند زد و گفت: الان ساعت ۲ و ۳۲ دقیقه هست. تا ساعت ۳ و ۳۲ دقیقه هر کار گفتم باید گوش بدی.

تو این موارد وقتی می باختم جر نمی زدم و به مجازاتم عمل می کردم. واسه همین مخالفتی نکردم...

\_ پاشو واسم یه لیوان آب بیار. بدو دختر خوب.

هوار کشیدم: شراراره. خان زاده آب می خواد. واسش بیار.

آدرین گفت: کی با شراره بود. من به تو گفتم.

یه کوچولو تو دلم بهش فحش دادم و از جام بلند شدم. رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان برداشتم و توش آب گرم لوله ریختم. بعدشم خیلی کم توش نمک ریختم. با خوش حالی لیوان رو برداشتم و رفتم تو هال. نشسته بود رو کاناپه و پاهاشو گذاشته بود رو لبه ی میز رو برویش... ایستادم بالا سرش: بیا کوفت کن.

\_ چی؟

\_ بیا کوفت کن.

از جاش بلند شد و گفت: دفعه ی آخرت باشه که این جوری باهام حرف می زنی. هر چی هیچی بهت نگفتم پررو شدی. فقط یه بار دیگه از این حرفا بزن تا حالت کنم.

هیچ وقت این قدر با تحکم باهام حرف نزده بود. برای اولین بار ازش ترسیدم ولی به روی خودم نیوردم و گفتم: بی جنبه... حالا بیار بخور آبتو.

لیوان رو از تو دستم بیرون کشید و با عصبانیت یه قلوپ ازش خوردش ولی همشو یک باره پاشید بیرون... قیافش خیییلی باحال شده بود... لیوانو گذاشت روی میز و زل زد بهم. خندیدم و پررو پررو نگاش کردم. یهو اخم کرد و حرکت کرد. منم سریع عکس العمل نشون دادم و دویدم. من می دویدمو اونم پشت سرم می دوید و سعی می کرد بگیرتم. با سرعت رفتم سمت در حیاط و مثل شصت تیر بازش کردم و رفتم بیرون. تو حیاط هم کلی دویدیم ولی بالاخر آدرین از پشت تونیکمو گرفت و سرعتم صفر شد... با اخم گفت: حالا دیگه با من در می افتی؟

\_ اوهوم... حقت بود بچه سوسول.

یکی از دستاشو گذاشت پشت کمرم و اون یکی رو گذاشت پشت زانوم و یک دفعه بلندم کرد... کلی وول خوردم و دست و پا زدم و عربده کشیدم ولی اون فقط می خندید... منو برد سمت استخر و گفت: تا سه می شمرم، اگه نگفتی غلط کردم میندازمت تو استخر.

\_ بینی چی بی شعور؟ غلط می کنی تو. آهای ایها الناس... یکی به دادم برسه... کمک... آی مردم... به دادم برسید.

\_ یک... دو...

\_ غلط کردم.

خندید و گفت: حالا شد... نه چندان آرام منو گذاشت رو زمین و پوزخند زد. خیلی زورم گرفت... همون لحظه یه نفر چندتا ضربه ی محکم به در کوبید... می خواستم برم درو باز کنم که آدرین نداشت و خودش رفت سمت در... یکم با طرف حرف زد و بعد در رو بست و همون جا ایستاد و زل زد بهم.

\_ کی بود؟

\_ خیلی بی جنبه ای سانا.

\_ چطور؟

\_ همسایشون بود. تو حیاط بوده و صداتو شنیده... گفت داری چی کارش می کنی.

\_ تو چی گفتی؟

\_ گفتم صدا از این جا نبوده. ولی یارو خر که نبود. فهمید دروغ گفتم.

\_ بفهمه. حالا انگار چی کار می کردیم.

چپ چپ نگام کرد ولی چیزی نگفت.

با تاسف سرشو به چپ و راست تکون داد و رفت سمت در ساختمان. وقتی از کنارم رد می شد آروم گفت: بی جنبه.

با اخم یه تنه بهم زد و رفت... شیطونه می گفت برم تک و پوزشو یکی کنم. ولی خب شیطون از این حرفا زیاد می زنه. نباید جدی گرفتش!!!

دنبال آدرین راه افتادم و پشت سرش رفتم داخل. روشا و شراره داشتن میز رو می چیدند. روشا با اخم گفت: خوب از زیر کار در می ری. بیا این بشقابا رو روی میز بچین.  
\_ آدرین می چینه.

با صدای بلند آدرین رو صدا زدم ولی جوابمو نداد و خودشو زد به موش مردگی... بشقابا رو برداشتم و بدون حوصله چیدمشون روی میز.

رفتم توی آشپزخونه و یکم به غذا ها ناخونک زدم. شراره با حرص گفت: هنوز این عادت های بچه گونتو ترک نکردی؟

\_ چنان می گی هنوز که انگار از ده سال پیش منو می شناختی.. با تخفیف دوماهه که با هم دوستیم.

همون لحظه صدای زنگ گوشیم به گوشم خورد. این احتمالو دادم که بابا یا مامانه. رفتم تو هال و گوشیمو از روی میز برداشتم. شمارش ناشناس بود.

جواب دادم: سلام.

صدای کلفت مردی توی گوشی پیچید: سلام. ببخشید شما ساناز خانوم هستین؟

\_ نه خییــــــــــــــــر. هر کسی می خوای باش. فقط یه بار دیگه بهم بگو ساناز تا دهنتم سرویس کنم. با این صدات.

\_ مگه صدام چشه؟

\_ بسی داغون تر از داغونه.

\_ از صدای نازک تو که بهتره.

\_ نظر افغانی مطرح نیست.

به دنبال حرفم گوشيو قطع کردم و شمارشو گذاشتم تو بلک لیست. خیلی صداس و اسم آشنا بود اما نمی دونستم کیه... بیخیال شدم و رفتم سمت میز. شروین هم اومده بود... ناهار باقالی پلو با ماهیچه بود. زیاد دوست نداشتم. چند قاشق خوردم تا توی استخر ضعف نکنم... وقتی همه ناهار

خوردند به اتفاق سفره رو جمع کردیم و من و روشا هم ظرفا رو شستیم... ساعت ۴ بود که رفتیم تو اتاق شروین و شراره تا آماده بشیم. مایومو از توی کیفم بیرون آوردم و تنم کردمش... رنگش مشکی بود و خال رنگارنگ توش داشت. خیلی بامزه بود. قسمت بالای کمرش لخت بود و تا زیر باسنم بود. سریع شلوار و مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم بیرون. اون دو تا هم یه مدت کوتاه بعد از من تشریف فرما شدن.

پسرا تو ماشین بودن و داشتن تر تر می خندیدن اما به محض این که ما سه تا سوار شدیم ساکت شدن... خفن فوضولیمون قلقلک شده بود اما دم نمی زدیم.

آدرین برگشت عقب و گفت: بابام می خواد ببینت. کی تموم می شین؟

۶\_ و نیم.

۷\_ میام دنبالت.

باشه.

یه نگاه به سر تا پام انداخت و سرشو برگردوند.

شروین از توی آینه نگاهی به شراره انداخت و گفت: عزیزم یکم شالتو بکش جلوتر.

شراره غر غر کنان به حرفش گوش داد و شالشو کشید جلو... چقدر بده وقتی آقا بالا سر داری که بهت امر و نهی می کنه... اه اه...

کلی تو ماشین بحث کردیم و خندیدیم... به محض ایستادن ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل استخر... مثل شصت تیر لباسامونو عوض کردیمو رفتیم داخل... عاشق شنا کردن بودم. عینک شنا زدم و ایستادم لبه ی استخر... دماغ گیرمو زدم و با یه شیرجه ی آرام رفتیم تو استخر سه متری. یکم شنا کردم و اوادم بالا. روی آب دراز کشیدم و چشمامو بستم. این حالت خیلی واسم آرامش بخش بود... نفس عمیق می کشیدم و خیلی آرام دستامو حرکت می دادم... تو همین حس و حال بودم که یهو یه چیزی از بالا افتاد روم و برعکس شدم و رفتم ته استخر. به بدبختی خودمو آوردم بالا. کلی آب تو بینی و دهنم رفتم بود چون نفس نگرفته بودم... دیدم یه زن گامبو داره مثل وحشیا شنا می کنه. محکم پاشو گرفتم. وقتی نگام کرد گفتم: بی شعور مگه چشم نداری که مثل وحشیا می پری وسط؟ هان؟

خفه شو آشغال... مثل مرده ها دراز کشیدی رو آب طلبکارم هستی؟

\_دلم خواسته. مگه استخرو خریدی؟

\_منم دلم خواسته که شیرجه زدم.

\_تو غلط کردی. وحشیه بی فرهنگ.

\_بیا بیرون تا حالت کنم.

هر دو از استخر خارج شدیم. تازه اون موقع بود که متوجه شدم ابعادم نصفه ابعادشه. با حرص هلم

داد و گفت: خوب بلبل زبونی می کنی.

دوباره رفتم جلو و گفتم: دلم خواسته.

یهو دوتایی گلاویز شدم. دستشو دندون گرفتم و موهاشو کشیدم. اونم موهامو می کشید و تو صورتتم خنج مینداخت... همه اومدن سمتمون و به یه بدبختی از هم جدامون کردن. تازه اون موقع بود که دیدم یه مشت از موهام تو دست زنه هس... پوست سرم درد می کرد و قسمتایی از صورتمم می سوخت... زدم زیر گریه و رفتم بیرون. بدنمو خشک کردم و لباس پوشیدم... شراره و روشا اومدن پیشم و جوپای حالم شدن. وقتی دیدن گریه می کنم خیلی جا خوردن. گفتم: برین شنا کنین. من میرم.

\_کجا؟

\_به آدرین می گم بیاد دنبالم.

\_پس ما هم باهاتون میایم.

\_لازم نکرده.

روشا با حرص گفت: ببین زنیکه ی شلیته چه به روز صورتت آورده.

چیزی نگفتم و شماره ی آدرین رو گرفتم اما جواب نداد.

غرولند کنان گفتم: بی شعور. یه بارم که کارش داشتیم جواب نداد.

هنوز یه دقیقه از این حرفم نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد... خودش بود. با بغض جواب دادم: الو

کجایی؟

\_به تو مربوطه؟

زدم زیر گریه و قطع کردم... پسره ی بی شعور. همش طلبکاره... فقطم با من این جوریه... مگه من چمه... دوباره زنگ زد. جواب ندادم و قطع کردم. باز زنگ زد.

با حرص جواب دادم: چیه؟

\_ کاری داشتی که زنگ زدی؟

\_ نه پس. دلم واست تنگ شده بود.

به دنبال حرفم آب بینیمو بالا کشیدم. یکم صدام می لرزید.

\_ سانا چیزی شده؟

\_ می تونی بیای دنبالم یا آژانس بگیرم؟

\_ مگه نگفتی ۷ تموم می شی؟ الان تازه ۶ هس.

\_ اوکی. پس نمیای. با آژانس می رم خونه.

\_ حالا چرا بهت برمی خوره؟ الان لباس می پوشم میام.

\_ مگه تنت نیست؟

\_ حموم بودم. حالا میام... نیا بیرون سرما می خوری. اومدم زنگ می زنی بهت.

\_ باشه.

\_ خدافظ.

\_ خدافظ.

اشکامو پاک کردم و ایستادم یه گوشه. شراره و روشا هنوز بالا سرم بودن...

\_ برین تو استخر.

\_ نمی ریم.

\_ من با آدرین می رم خونه. شما با شروین بیاین.

\_ آخه.

\_ کوفت و آخه.

خندیدن و برگشتن سمت استخر ولی هم چنان حواسشون به من بود. بعد از اینکه جنگل زیر پام سبز شد آدرین خان تشریف آورد... قبلا پول سانس استخر و داده بودم... رفتم بیرون و با چشمام دنبال ماشین آدرین گشتم... چون بدنم و موهام خیس بود احساس لرزه به وجودم افتادم... شالم باز بود و موهای خیسم پریشون... لباسام نا مرتب و بی حوصله پوشیده بودم... می دونستم قیافم افتضاح شده چون هر کی از کنارم رد می شد چپ چپ نگام می کرد. بالاخره ماشین آدرین رو دیدم. رفتم سمتش و سوار شدم. سعی کردم طوری سوار شم که صورتی نبینه. اما زهی خیال باطل... دستشو گذاشت زیر چونه م و سرمو چرخوند سمت خودش. نهج نهج کنان گفت: چرا قیافت این جوریه شده؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

دوباره زدم زیر گریه. هنوز خودم تصویر افتضاحمو توی آینه ندیده بودم.

\_ سانا با توئم.

\_ دعوام شد.

با وحشت پرسید: با کی؟

\_ با یه زن گامبو.

\_ اوه اوه... ببین چی به سرت آورده... بی شرف.

\_ خودتی.

\_ کی با تو بود؟

\_ پس با کی بودی؟

\_ همون خانومه که سیر کتکت زده.

\_ اگه می خواهی مسخرم کنی تا پیاده شم...

\_ معذرت.

قیافش عینه پسر بچه هایی می موند که یه اشتباه بزرگ کردن و دارن عذر خواهی می کنن.



چیزی نگفتم و سرمو برگردوندم سمت شیشه... ماشینو به حرکت آورد. هر از گاهی سنگینی نگاهشو حس می کردم... اون قدر سرمو به شیشه چسبونده بودم که اشکام می ریخت رو شیشه. منم با انگشت کلی کثیف کاری میکردم باهاشون و انواع اشکال هندسی رو باهاشون رو شیشه می کشیدم.

با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم: باید پیام خونه ی بابات؟

\_ نه... با این حالت لزومی نداره... می ترسم یه وقت بابام و اقواممون فک کنن من زدمت.

\_ ترسوی بزدل...

\_ سانا؟

\_ چیه؟

\_ اصلا تیرپ افسردگی و ناراحتی بهت نمیاد...

\_ خب که چی؟

\_ یکم بخند.

\_ هر هر هر. حالا خوب شد؟

\_ چرا دعوا داری؟ مگه من زدمت؟... اصلا می خوام برگردیم تا زنه بیاد بیرون و کلی دوتایی

بزنیمش؟

\_ مسخرم می کنی؟

\_ نه به جون خودم. دور بزنم؟

\_ نخیر... آدرین؟

\_ هوم؟

\_ جلوی روشا و شراره و بقیه و تو ضایع شدم.

خندید و گفت: من که به کسی نمی گم...

\_ تو که اصلا مهم نیستی... جلوی اون دوتا ضایع شدم خفن.

\_ اشکال نداره. اگه مسخرت کردن خودم می زنشون.

\_ قول؟

\_ قول.

\_ آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی؟

\_ مهربون بودم... تو نمی فهمیدی.

\_ پوست سرم درد می کنه... بعد از دعوا یه مشت از موهام تو دستش بود.

\_ هوووووه. چه روحیه ی جنگ جویانه ای داشته...

\_ یهو یه عطسه کرد... با اخم گفت: وای به حالت اگه سرما خورده باشم.

\_ به من چه؟

\_ حموم بودما. یه کاره به خاطر بعضیا پاشدم اومدم بیرون... حالا کجا بریم؟

\_ اینم دیگه سوال داره؟ منو برسون خونه دیگه.

\_ بریم خونه ی من... لباسمو عوض کنم بعد بریم بگردیم.

\_ جـــــان؟ بگردیم؟ من و تو؟ با این سر و وضع؟

\_ خب آره. مشکلیه؟ البته فقط به عنوان یه دوست اجتماعی.

\_ کجا بریم؟

\_ خودمونیمما. انگار تو هم بدت نمیداد.

\_ اصلا نمیام.

\_ وای خدا دوباره ساز مخالف زدناش شروع شد... من که قراره یه سال تحملت کنم. خدا به داد

اونی برسه که قراره تا آخر عمر تحملت کنه.

\_ همچنین.

\_ تو دوس داری کجا بریم؟

\_ آدرین تب نداری؟ چرا این جووری شدی؟ از کی تا حالا نظر می پرسی؟

\_ از وقتی که نظر افغانیا هم مطرح شده.

\_ خییییی پررویی.

\_ نگفتی کجا بریم. اگه نمی گی تا خودم بگم.

\_ خودت بگو.

\_ اووووم. بریم خرید.

\_ آره... موافقم.

کلی تو ترافیک گیر کردیم تا بالاخره به خونه ی آدرین خان رسیدیم. پرسیدم: منم پیام بالا؟

\_ آره بیا. موها تو خشک کن.

می دونستم آدرین اهل کارای بد نیست. واسه همین بهش اعتماد داشتم. مثل دفعه های قبل باهاش

رفتم تو خونس... وقتی در رو باز کرد و وارد شدیم شاخام رفت تو هوا. آخه کلی تغییر دکوراسیون

داده بود. خیلی خونس بهتر شده بود. مبلمان و پرده و حتی قاب هاشو تو این یه هفته تغییر داده

بود... سوییشر تشو انداخت روی کاناپه و گفت: چطوره؟

\_ کی؟

\_ هیشکی... دکوراسیون.

\_ آها. آره بد نیس.

یهو چشمم افتاد به یکی از قاب های روی دیوار. عکسی بود که شب تولد شروین گرفته بودیم و

من کت و شلواری که بهش هدیه داده بودنو تنم کرده بودم. با حرص گفتم: آخه این چه عکسیه

دیوونه؟

با صدای آدرین سه متر پریدم تو هوا.

\_ سشوار تو اتاقمه. بیا بردار.

دنبالش رفتم تو اتاق. دکوراسیون اتاقش خیلی شیک بود. همه چیزش فید و مشکی بود... خوب که همه چیزو بررسی کردم سشوار رو برداشتم. دلم نمی خواست برم جلوی آینه. ازدیدن قیافم وحشت داشتم. به ناچار رفتم جلوی آینه و دوشاخه س سشوارو زدم به پرز سمت راست آینه. زل زدم به تصویر وحشتناکم... زیر چشم چپم کبود شده بود و کلی خنج روی هر دو گونه و پیشونیم بود. خیلی بهم فشار اومد. دوباره اشک تو چشمم جمع شد ولی نداشتم بریزه پایین... با حرص دکمه ی سشوارو زدم و مشغول خشک کردن موهام شدم. آدرین هم توی کمدش دنبال چیزی می گشت ولی پیداش نمی کرد... بعد از کلی خود درگیریبالاخره یه دست لباس برداشت و رفت توی یکی از اتاقای دیگه تا بپوشتش... منم کل موهامو خشک کردم. از جام بلند شدم و شالمو سرم کردم و رفتم بیرون... در اتاق باز شد و آقا آدرین در آستانه ی در ظاهر شد.

دلم می خواست سه تا سوت پشت سر هم بکشم و بگم: اوه مای گاد.

ولی خب جلوی خودمو گرفتم... یه تی شرت خیلی خوشگل طوسی کمرنگ پوشیده بود که روی تی شرت ه حالت جلیقه مانند مشکی بود. شلوارشم مشکی بود. یه عینک خوشگلم زده بود که به قول شاعر دل آدم می ربود.

\_بریم؟

\_یس.

هر دو از آپارتمانم خارج شدیم. وقتی تو آسانسور بودیم شروین زنگ زد بهش. منم گوشمو تیز کردم بینم چی داره میگه.

\_نگران نباشین پیش منه.

....\_

\_می خوام بریم بیرون. شب خودم می رسونمش.

....\_

\_زهر مار.

....\_

\_خودتو مسخره کن.

....

فقط آگه نینمت.

....

نه مزاحم نشو. خدافظ.

گوشیشو گذاشت توی جیش. همون موقع رسیدیم به پارکینگ. سوار شدیم و باز هم اتفاقات تکراری و خسته کننده افتاد تا رسیدیم به یه مجتمع خوشگل و بزرگ.

همیشه عاشق خرید کردن بودم و با این کار خیلی روحیم عوض می شد.

تو طبقه ی اول کلی گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم... سوار پله برقی شدیم و رفتیم طبقه ی دوم... پشت ویتترین یه مغازه خیره شده بودم به یه مانتو. خیلی خوشگل بود... یه مانتوی خانومانه ی کرم رنگ. تا حالا همچین مانتویی نپوشیده بودم. آدرین گفت: مانتوی خوشگلیه. دوسش داری؟  
\_آره.

هر دو وارد مغازه شدیم. صاحب مغازه یه پسر جلف بود که بیشتر به دخترا می خورد تا پسر. کلی هم با عشوه حرف می زد. خلاصه در یک کلام بگم که خدا قسمتتون نکنه... مانتویی که توی ویتترین دلمو برده بود رو نشونش دادم و ازش خواستم یه نمونشو بده پرو کنم... یکیشو آورد و گرفت طرفم. گرفتمش و رفتم تو اتاق پرو. با ذوق پوشیدمش. خیلی بهم می اومد و ناز بود... ولی اصلا به اخلاقم نمی خورد سبکش... اصن بیخیال. مهم خوشگلیشه. مگه نه؟؟؟

نمی دونستم در رو باز کنم و از آدرینم نظر بخوام یا نه... آدرین گفت: پوشیدیش؟

\_یس.

در اتاق پرو رو باز کرد و با ذوق زل زدم بهش... با دقت نگاه کرد و گفت: یه چرخ بزن... ۳۶۰ درجه چرخیدم.

فروشنده که پشت آدرین بود سرک کشید و گفت: به به چه چقدر بهتون میاد.

آدرین در اتاق پرو رو تا حدی کم کرد که فقط خودش بتونه منو ببینه. با حالت پرخاشگری به پسره گفت: کی از شما نظر خواست؟

پسره مثل دخترا گفت: ایششش.

خندم گرفت و ریز ریز خندیدم. آدرین اخماشو یکی یکی باز کرد و گفت: خوشگله. همینو بردار.  
در رو بستم و مشغول در آوردنش شدم. وقتی از اتاق پرو خارج شدم گفتم: آقا همینو برمی دارم.  
مانتو رو گذاشت توی نایلون و گفت: مبارک باشه.

\_مرسی. چند بدم خدمتتون؟

\_حساب شده.

\_چی؟

\_شوهرتون حساب کرد.

از کلمه ی شوهر خندم گرفت. ولی آدرین اخم کرد... با خشم نایلون توی دستمو گرفت توی دستش و گفت: بریم.

دنبالش راه افتادم.

\_آدرین برای چی حسابش کردی؟

\_چون دلم می خواست.

\_مرسی. ولی خودم پول داشتم. با این کارات یه حس بدی بهم دست می ده.

\_اون دیگه مشکل خودته.

\_چی مشکل خودمه؟

\_همون حس بده.

\_بدجنس.

\_خودتی.

کلی گشتیم و من یه شلوار و یه شال خریدم ولی آدرین هیچی نخرید. کسی که مامانش جزء یکی از بهترین طراح های مد هست دیگه لباس می خواد چی کار؟...

آدرین سه تا نایلونی که توش خریدای من بود رو گذاشت رو صندلی عقب و سوار شد. منم سوار شدم و با دیدن شیشه ی ماشین از ترس رنگم پرید... حالا تازه می تونستم آپار کثیف کاری ها با اشکم رو ببینم... اصلا به روی خودم نیوردم که تعصیر منه و خیلی خانومانه تکیه دادم به صندلی و فیگور خانوم دکترا رو گرفتم. آدرین ماشین رو به حرکت در آورد و همزمان با این کار ضبط رو هم روشن کرد و صداشو زیاد کرد. شیشه رو دادم پایین و کل جدول مندلیف رو با یه دم عمیق وارد شش هام کردم... آدرین شیشه رو داد بالا و مثل همیشه زد تو ذوقم... اما منو که می شناسین. تو پوست کلفتی رکورد شکستم... بنابراین دوباره شیشه رو دادم پایین... باز هم آدرین کار قبلیشو تکرار کرد. زل زدم بهش و گفتم: مگه شیشه بیاد پایین تو رو می خوره؟ استغفر الله.

\_ خب من دوست دارم بالا باشه.

\_ آقا خروسه یه پا داره.

\_ چی؟

\_ هیچی... یه ضرب المثله.

دستی توی موهاش کشید و عینک دودیشو که روی سرش گذاشته بود آورد پایین و گذاشت رو چشماش...

\_ آقای راد الان داریم کجا می ریم؟

\_ خونه.

\_ خونه ی کی؟

\_ من.

\_ شرمنده. من می خوام برم سر خونه زندگیم. کلی درس دارم.

\_ خونه ی منم کتاب هست...

چیزی نگفتم و ترجیح دادم به آهنگ گوش بدم. حدود دو ساعت تو راه بودیم تا بالاخره رسیدیم به خونه ی آدرین. خیلی گرسنه بودم... آدرین رفت لباسشو عوض کرد و برگشت پیشم.

نشست روی یکی از صندلی های پایه بلند جلوی این و گفت: شام چی می خوری؟

\_ می خوام سفارش بدی؟

\_ آره.

\_ دیگه حالم داره از غذاهای آماده و فست فود بهم می خوره.

\_ خب؟

\_ چیزی توی خونه داری تا به چیزی درست کنم بخوریم؟

\_ چیز که زیاده. بستگی به این داره که چیز مورد نظر چی باشه.

\_ پنیر پیتزا و سوسیس و این چیزا.

\_ آره. هست.

\_ من هوس لازانیا کردم.

\_ خب؟

\_ چقدر خب خب می کنی... بیا دست به کار بشیم دیگه.

\_ بشیم؟؟؟؟ نکنه توقع داری آشپزی کنم؟

\_ خب آره.

\_ شرمنده ی ریختت.

... تنبل...

\_ هر چی می خوام بگو من زیر بار نمی رم.

\_ حداقل بیا جای وسایلو بگو.

\_ کلا ۱۴ تا کابینت تو کیچن هست.

\_ آدرین یادت باشه که اگه غذا درست کردم به تو نمیدما.

\_ خب نده... بیرون بر که این نزدیکی ها هست.

\_ بیا دیگه.



نچ.

رفتم توی آشپزخونه. همه ی کابینت ها رو باز و بسته کردم و مواد لازم رو بیرون گذاشتم. نگاهی به آدرین انداختم. دراز کشیده بود روی کاناپه و چشماشو بسته بود. یکی از دستاش رو پیشونیش بود و اون یکی کنار بدنش... یه شلوارک مشکی با یه تی شرت سفید تنش بود... همیشه از مردایی که پاشون مثل جنگل آمازونه و پر از موئه و بعد با افتخار شلوارک می پوشن متنفرم. ولی آدرین پشمالو نبود و موهای بدنش زیاد تیره نبود. درست عینه خودم... واسه همین وقتی با شلوارک دیدمش خوشم اومد... سوسیس و گوشت چرخ کرده رو سرخ کردم و یکم رب گوجه بهشون اضافه کردم. رفتم سمت اپن و یه آلو از توی جا میوه ای روییش برداشتم و با نشونه گیری دقیق پرتش کردم سمت آدرین. آلوئه با شتاب افتاد رو شکم آدرین. یهو چشماشو باز کرد و دستشو از روی پیشونیش برداشت...

چیه؟ چیزی شده؟

بیا کمک.

ولم کن بابا.

آدرین... بیا دیگه.

از جاش بلند شد و اومد تو آشپزخونه. یکی از صندلی ها رو عقب کشید و نشست روش. سرشو گذاشت رو میز و به خوابش ادامه داد. ینی واقعا شرمنده ی همتش شدم... با قاشق توی دستم چند ضربه ی متوالی زدم رو کمرش...

سرشو آورد بالا و گفت: چیه؟

الآن حضور تو این جا چه تاثیری داره؟

دارم کمک می کنم دیگه.

واقعا مرسی از کمکتون... یه وقت خسته نشین.

قارچ هایی که شسته بودم رو با یه کارد گذاشتم جلوش و گفتم: قارچ ها بی صبرانه دست بوستن.

کارد رو برداشت و مشغول شد. با خیال راحت رفتم سمت گاز و زیر ماهی تابه ای که توش سوسیس و این چیزا بود رو خاموش کردم. قابلمه ای هم که پر از ورقه ی لازانیا بود و داشت رو گاز غلغل می کرد رو برداشتم و ریختم تو آبکش. بعد از چند دقیقه یکی یکی چیدمش کف ظرف. بدون این که برگردم سمت آدرین گفتم: امروز خیلی بد بود تو استخر... تا بهش فکر می کنم گریه می گیره.. آخه چرا حقوق افراد لاغر پایمال می شه و آدم گامبو ها با یکم اراده طرف رو ضربه فنی می کنن...

....

\_چرا چیزی نمی گی؟... حالا فیگور بگیر. تو هم توی شرایط من بودی... همون شب که افراسیاب باهات دعوا کرد... البته تو زورت بهش می رسید اما من نه...

....

با تعجب برگشتم سمتش که دیدم خان زاده ریلکس گرفته خوابیده... رفتاراش هم حرصم می داد و هم واسم با مزه بود... کلا از هدر دادن وقتم پیشش احساس ناراحتی نمی کردم... محکم زدم رو کتفش... لای چشماشو باز کرد و خمار نگام کرد... خیلی قیافش بامزه شد. دلم می خواست دندونش بگیرم اما جلوی خودمو گرفتم.

\_مگه نگفتم قارچا رو خورد کنی؟

کارد رو برداشت و با قارچ ها ور رفت... وقتی طرز خورد کردنشو دیدم به کل بی خیال شدم و خودم خوردشون کردم... خلاصه اون شب یه لازانیای توپ درست کردیم و با هم خوردیم. بعد از شام هم رفتم خونه و چند ساعت درس خوندم و گرفتم خوابیدم...

بعد از اون هم روز ها خیلی عادی و تکراری بودن و من فقط درس می خوندم و همین و بس.

با حرص پوست چپیس و پفک هایی که شب پیش با روشا توی راه دانشگاه-خونه خورده بودیم رو از کوله پشتی چرم مشکی رنگم خارج کردم و اومدم کتابام رو توش بذارم که متوجه شدم کلی پوست تخمه هم تهش ریخته. غرغر کنان کولمو سرو ته کردم. یه مشت پوست تخمه ریخته شد روی موکت اما مطمئن بودم هنوز هم کمی تهش مونده. چند تا ضربه بهش زدم که بقیشونم طبق فرایند سقوط آزاد ریختن پایین. با ذوق توی دلم گفتم: حالا دیگه کتابام توش جا می شه. همیشه کیف هام پر از آت و آشغال بود و چیزای اصلیم توش جا نمی شد.

داشتم کتابام رو می چپوندم توش که متوجه شدم یکی از کتابام تو اتاق روشاست. پیش خودم گفتم: بی خیال. بعد که آماده شدم می رم بر می دارمش.

از جام بلند شدم تا برم آماده بشم که پوست تخمه ها رفتن زیرپام. حسابی چنندشتم شد و حس نا خوشایندی بهم دست داد. اول پای راستمو بالا آوردم و کفشو تمیز کردم بعد هم پای چپ. نگاهی به پوست تخمه ها انداختم... کف اتاق زار می زدن. با پای راستم هدایتشون کردم زیر تخت تا بشن آذوقه ی مورچه ها و شاید چند هفته دیگه حوصلم شد تمیزشون کنم... رفتم سمت میز مطالعه ام... کلی لباس روش ریخته بودم... حال کردین؟؟؟ هه... میز «مطالعه»... من ازش به عنوان چوب لباسی استفاده می کنم نه واسه مطالعه.

شروع کردم به گزینش کردن... یه مانتو چهارخونه صورتی سورمه ای تابستونی خنک برداشتم و چشم بسته یه شلوار از اون زیرزیرا کشیدم بیرونو انداختم روی شونم... بعد از کلی سرچ کردن مقنعه مشکیمو که به شدت مچاله و چروک شده بود از زیر آوار کشیدم بیرون. با عصبانیت گفتم: خاک توسرت با این مقنعه شدنت و به دنبال حرفم پرتش کردم رو تخت. مٹ فر فره مانتو و شلوار جین مشکی توی دستمو تنم کردم.

همین جور که اهنگ می خوندم رفتم سمت میز آرایشم... برس صورتی رنگم رو برداشتم و افتادم به جون موهام. وقتی کارم تموم شد موهام رو با کلیس جمع کردم بالا و یه نگاه به تصویرم انداختم و گفتم: جیگر تووووو... نگاهی به برس توی دستم انداختم.

یهو فانتزی زدم و رفتم تو توهم:

با آدرین توی برج میلاد سر صحنه بودیم. یه عالمه هم طرفدار داشتیم که اومده بودن اجرامونو ببینن. کلی گل پرت می کردن روی سن و دست و سوت می زدن... یهو یه آهنگ ریتم دار پخش شد و همه ساکت شدن. آدرین بهم لبخند زدو یه بوس واسم فرستاد... یهو یه نور از بالای صحنه پدیدار شد... آدرین پاشد آروم آروم رفت و تو افق محو شد... منم یه چرخ زدم... از ته دل داد زدمو چشممو بستم و با نهایت احساس شروع کردم به خوندن:

اینجا گود بای پارتی جعفره

اینجا گود بای پارتی جعفره جعفره

اینجا دختر پسر قاطیه

فقط تهصیب افاق آتیه  
ایجا خلافای بچه ها سنگینه  
چرا جعفر امشب غمگینه  
حالا امشب من شدم دیجی  
ولی جعفر چرا گیجی  
حالا همه میدان شماره  
جعفر چیزی نزده و خماره  
آخره شب همه زدن تگری  
جعفر بگو بینم چرا پکری  
مث اینکه بهم زدی  
نکن این کار بده  
جعفر  
جعفر  
جعفر  
جعفر  
جع جع... جع جع... جعفر...  
بگو امروز کیو دیدم جعفر و  
بعدش بگو چیو دیدم اصغرو  
گفتم من و ظفر ۲ تایی  
با هم میریم سر قرار ۲ تایی  
رفتیم سره قرار دعوا شد

نمیدونم چیشد که در وا شد

از اون در یه خانومه اومد

یهو از جعفر خوشش اومد

.  
.  
.

(گودبای پارتی جعفر)

حسابی رفته بودم توی حس و حال آهنگ.

تقریباً وسط های آهنگ بود که احساس کردم یه صدایی داره میاد. ساکت شدم و چشم رو باز کردم. همه طرفدارا و صحنه و آهنگ و میکروفون غیب شدن... متوجه شدم صدای مورد نظر صدای روشاست که با ولوم ضعیفی از توی اتاقش داره به گوش می رسه.

ساعت مچی روی میز آرایشو برداشتم و زیر لب گفتم: عجب دل خجسته ای داری خانم سپهر. داره دیرت میشه اون وقت نشستی آهنگ می خونیه؟ ساعتت رو پرت کردم سر جای اولش و با قدم های سریع و بلند خودمو به اتاق روشا رسوندم.

بدون در زدن سریع دستگیره ی درو باز کردم و پریدم تو. می دونم دارین چی می گین! حتما دارین می گین سانا چقدر بی ادبه!

با دیدن روشا توی تخت خواب چندتا شاخ اندازه آناناس روی سرم سبز شد. قیافه درهمی داشت. رنگش پریده بود و نوک بینیش مثل لبو سرخه سرخ بود. تو چشمات خمارش یه لایه اشک برق می زد. به نظر بی حال می اومد.

رفتم بالا سرش و زدم تو سرش: چرا مٹ میت شدی؟

یهو پریدم بهم: فک کردی صدات خیلی خوبه؟ آبروی هرچی جعفره رو بردی. خاک تو سرت. چه اعتماد بنفسی هم داری.



OK- خرف.بابای.

داشت حرف می زد که پتو رو انداختم روش و رفتم بیرون. کتابم رو از روی این برداشتم.

از روی شکلات خوری روی این یه مشت شکلات ریختم توی جیب بیرونی کیفم. کتابم دست گرفتم و رفتم سمت جا کفشی. کفش مشکی ساقدارم رو بیرون آوردم و پوشیدم. سوئیچ ماشین و کلید خونه رو هم از روی جا کلیدی بالای جا کفشی برداشتم.

رفتم و ماشین رو زدم بیرون تو کوچه. با کلافگی دروېستم و دوباره برگشتم تو ماشین. روشنش کردم و راه دانشگاه رو در پیش گرفتم.

برای بار سوم دستمو بردم سمت بوق ماشین و در حالی که به راننده ی روبرویی فحش می دادم شروع کردم به بوق زدن. اما انگار نه انگار. یه میلی متر هم تکون نمی خورد. هیچ وقت تو این وقت صبح، تو این قسمت از مسیر، ترافیک سنگین نمی شد. اما دقیقا همون روز که دیرم شده بود این مصیبت سرم اومده بود.

از خوش شانسی زیاد ساعت اول هم با معصومی ترشیده کلاس داشتیم. با کلافگی نفسمو بیرون دادم و با عصبانیت نگاهی توی آینه ی ماشینم انداختم. بسکه حرص خورده بودم رنگم سرخه سرخ شده بود و احساس می کردم گرمه. همیشه وقتی عصبانی می شدم این دو تا اتفاق واسم پیش می اومد. آخرش تحمل نکردم و از ماشین پیاده شدم. شروع کردم به داد و بیداد کردن. یه معرکه ای راه انداخته بودم دیدنی. راننده ی ماشین جلویی که یه خانوم پیر پاتال بود نفس نفس زنان از ماشین پیاده شد و در حالی که شکمش از فرط چاقی مٹ ژله می لرزید اومد طرفم و گفت: چته خانوم؟ چه خبره؟ مگه تقصیر منه؟ خب ترافیکه. یه تصادف شده و راه بسته شده.

ای خدا منم همیشه باید با آدمای چاق دربیوفتم و آخرشم کتک قشنگه رو بخورم.

با عصبانیت سوار شدم و چیزی نگفتم. خلاصه کلی علف زیر پام سبز شد تا این که راه باز شد. مطمئن بودم اون روز یکی از روزهای گند هفتم می شه. اون قدر سرعتم زیاد بود که اصلا نفهمیدم کی رسیدم دم دانشگاه. ماشینو به صورت کاملاً کج و غیر استاندارد پارک کردم کنار خیابون نزدیک دانشگاه و مٹ فرفره شروع کردم به دویدن. وقتی رسیدم دم در دانشگاه دیگه نفسم بالا نمی اومد. یه نفسی تازه کردم و رفتم داخل سالن. باز سرعت گرفتم اما نمی دویدم. یعنی تند راه می رفتم و قدم های بلندی بر می داشتم. وقتی رسیدم پشت در کلاس صدای مزخرف

معصومی به وضوح به گوش می رسید. به نفس عمیق کشیدم و بعد هم به نگاهی به ساعت انداختم. هـــــوه. چقدر تاخیر کردم. یا حضرت فیل.

تقه ای به در زدم. وقتی معصومی ازم خواست برم تو خیلی آروم دستگیره ی در رو چرخوندم و بازش کردم. با صدای قیـــــژ در همه ساکت شدند. وقتی در کاملاً باز شد رفتم داخل و در رو هم پشت سرم بستم. همه با اشتیاق زل زده بودند به من و معصومی. یکی از تفریحاتشون دیدن کل کل من و معصومی بود.

همه از جمله من زل زده بودیم به دهن گشاد معصومی تا شاید به وری بزنه.

بالاخره اون زبونشو تو دهنش چرخوند و گفت: خانومه سپهر می دونید با چند دقیقه تاخیر اومدین؟  
\_بله. ۳۳ دقیقه.

از چهرش معلوم بود که از شنیدن جوابم جا خورده. اخماش یه خورده عمیق تر شد. تکیه داد به میز چوبیش و دست به سینه نگام کرد. بند کیفمو رو دوشم جا به جا کردم و گفتم: با اجازه.

به دنبال حرفم رفتم سمت صندلی ها. معصومی گفت: بار آخرت باشه. از هیچ چیز به اندازه ی آدمای بدقول بدم نمیاد.

اون روز روشا که مریض بود شراره هم با شروین رفته بود سفر. واسه همین کس خاصی نبود که بخوام پیشش بشینم. رفتم انتهای کلاس و پیش یکی از دخترای کلاس به اسم آیلاز نشستم. رابطمون در حد سلام و احوال پرسی بود. همیشه خیلی آرایش می کرد. دماغشم عملی بود. به طور دائم هم لنز رنگی می داشت. قدش خیلی بلند تر از من بود و معمولاً تو دانشگاه با همه گرم می گرفت.

با دیدنم یه لبخند زد و گفت: سلام خانومی.

به دنبال حرفش دستشو آورد جلو تا باهاش دست بدم. نیشمو تا بناگوش گشاد کردم و باهاش دست دادم. تازه اون موقع بود که فهمیدم جواب سلامشو ندادم. نه اون به روی خودش آورد و نه من. نشستم روی صندلی و کیفمو گذاشتم روی رون پام. معصومی شروع کرد به ور زدن. مدتی نگذشته بود که دوباره یه نفر در زد. طرف در رو باز کرد و اومد تو. آدرین بود. معصومی چیزی بهش نگفت و فقط چپ چپ نگاهش کرد. البته آدرین اصلاً بهش این فرصت رو نداد. تا اومد تو م ت یه



چیزی که خودتون می دونین چیه سرشو انداخت پایین و رفت نشست کنار یکی از پسرا. آیلاز یه بسته آدامس گرفت طرفم: آدامس نمی خوری؟

\_ آدامسو نمی خورن. می جون.

\_ آدامس نمی جوی؟

\_ نیکی و پرسش؟

یه آدامس برداشتم و برگشتم سمت وایت برد. معصومی باز یه کله داشت درس می داد. آروم آدامسو گذاشتم تو دهنم و شروع کردم به جویدن. با سقلمه ی آیلاز برگشتم طرفش. گوشی خوشگل و گندشو گذاشت روی دسته ی صندلی و گفت: این عکسه رو ببین.

بدون خم کردن سرم به عکسه نگاه کردم. عکس یه پسر بچه ی ملوس بود که شلوارش خیس بود. مت گناه کارها زل زده بود به دوربین.

یه لبخند زدم و دوباره به وایت برد نگاه کردم. دلم نمی خواست بازم دستش بهونه بدم. آیلاز آروم گفت: می دونی این عکس بچگی کیه؟

\_ از کجا باید بدونم؟

\_ حدس بزن.

\_ نمی دونم.

\_ بچگی آدرین راد. وقتی جیش کرده بوده تو خودش.

وقتی حرف آیلاز رو شنیدم یهو بی اختیار پوفی زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. اما سریع ساکت شدم. اگه گفتین چرا؟ چون همه ساکت بودند و برگشته بودند طرف من و با تعجب نگام می کردند. معصومی هم داشت مت عجوزه ها نگام می کرد. بسم الله. الان پرتم می کنه بیرون.

عربده کشید: خانومه سپهر به نظرم دانشگاه رو با مهد کودک اشتباه گرفتین. شما دانشجوی رشته ی دندان پزشکی هستین. خیلیای دیگه آرزو دارن جای شما باشن. لطفا مطابق با رشته تون رفتار کنین. الان چیز خنده داری اتفاق افتاد که خندیدین و کلاسو به هم ریختین؟

\_ معذرت می خوام.

با کتاب توی دستش محکم زد روی میز و ادامه داد: چقدر معذرت می خواین؟ نمی شه که آدم هر کاری دلش خواست بکنه بعد بگه معذرت می خوام.

مگه خندیدن جرمه؟

نخیر. ولی باید بدونید که کجا باید بخندید و کجا نباید بخندید. حالا تشریف می برین بیرون تا یاد بگیرین که کجا باید بخندین.

یهو آیلاز از جاش بلند شد و عین فیلم هندی ها گفت: استاد تقصیر من بود نه سانا. اشتباه از من بود. سانا تو بشین. من می رم.

تو اون لحظه همه بهت زده به آیلاز نگاه می کردیم. حالا اگه روشا بود لال می شد تا پرتم کنن بیرون.

تو اون لحظه واقعا مغزم ارور داد. احساس می کردم افتادم تو میکسر. این دختره آیلاز مگه مرض داره که خودشو قاطی می کنه؟

معصومی با اخم به آیلاز گفت: تو نمی خواد ادای دوستای باوفا رو در بیاری. اگه خیلی ناراحتی می تونی همراه دوست نابغت بری بیرون.

بدون توجه به طعنه هاش رفتم سمت در و دستگیره شو چرخوندم و در و باز کردم و رفتم بیرون. آیلاز هم مٹ سیریش افتاد دنبالم. قبل از اینکه در بسته شه صدای استاد ترشیده و خوش هیکلمون به گوشم رسید که داشت می گفت: به سلامت.

از کلاس که دورتر شدیم با حرص و عصبانیت گفتم: دارم براش. زنیکه ی آشغال فک کرده استاد دانشگاه کمبریجه.

آیلاز یه پوز خند زد و گفت: ولش کن بابا. تو مغزش دور برگردون زده.

به خدا اگه یه روز فارق التحصیل بشم این زنیکه ی ترشیده رو بینم چنان می زنمش که عرش خدا بلرزه. ینی این واسم شده آرزو.

اصلا باید یه شوهر براش جور کنیم وگرنه مٹ سگ به پاچه گرفتناش ادامه می ده.

من که حاضر نیستم هیچ مخلوق زبون بسته ای رو تو چنگ این یابو بندازم.

آیلار دستمو گرفت و گفت: بیا بریم تو محوطه ی دانشگاه. این جا باشیم آقای راد می بینتمون و زشت می شه.

همین مونده که عموی آدرینم بفهمه و اون وقت آدرینو بندازه به جونم.

رفتیم بیرون از سالن. کمی دورتر از سالن یه راه آسفالت شده ی کوتاهی وجود داشت که کنارش درخت کاشته بودند. بین درخت ها هم چند تا نیمکت فلزی زنگ زده و رنگ و رو رفته گذاشته بودند. جاده ختم می شد به پارکینگ دانشگاه که اساتید ماشینای لوکسشونو اون جا پارک می کردن.

به اتفاق رفتیم سمت یکی از نیمکت هایی که زیاد توی دید نبود و روش نشستیم. هنوز هم آمپرم بالا بود و داشتیم فیوز می سوزوندم. از دست معصومی دلم می خواست سر به کوه و کمر بذارم. آخه چرا همه با من مشکل دارن؟ مگه من بی احترامی می کنم؟ خب همیشه اول خودشون شروع می کنن نه من. تنها کسی که با دعوا باهام آشنا نشد آیلار بود. با روشا که توی رستوران دعوام شد و بعد هم کلاسی از آب در اومدیم. با شروین هم که بار اول جلوی دانشگاه تصادف کردم. شراره هم رو صندلی کنار راننده نشسته بود. بعد با شراره هم هم خونه از آب در اومدم... به گمانم موقعی که متولد شدم هم با دکتر و پرسنل اتاق عمل و مامان و بابام دعوام شده بوده. والا.

نگاهی به آیلار انداختم. سمت راستم دست به سینه نشسته بود و به نظر خیلی نرمال و ریلکس می اومد. پای راستشو انداخته بود رو پای چپش و پای راستشو تو هوا تکون می داد. با تعجب گفتم: خیلی ریلکسیا.

\_ می دونم. دلیلی نداره که بخوام اعصابمو الکی خورد کنم.

مدتی سکوت کردیم تا این که آیلار آروم لب تکون داد: از خودت بیشتر بگو.

- چیز خاصی ندارم که بگم. اسممو که می دونی. خودمم که به صورت سه بعدی نظاره می کنی.

- خانوادتون چند نفره؟ بچه ی چندمی؟

- ۳.

- پس تک فرزندی.

\_ آره دیگه.

\_ لابد خیلی مامان و بابات خاطر تو می خوان.

\_ به جورایی آره.

\_ خوبه.

خیلی غیر منتظره پرسید: تو با هیچ کدوم از پسرای دانشگاه دوست نیستی؟

\_ نه.

\_ چرا؟

\_ چرا نداره. خب لابد دلم نمی خواد. البته اگه بخوام صادقانه بگم هیچ کدوم پیشنهاد دوستی ندادن و البته اگر هم می دادن بنده قبول نمی کردم. مگه من مضحکه ی پسرانم؟

\_ ینی کلا bf نداری؟

\_ نه. ندارم. یه جور با تعجب می گی که انگار دست و پا ندارم.

\_ وا. چرا؟ آدم باید مث اروپایی ها فک کنه و با افراد با فرهنگ دوس شه.

\_ خب من طرز فکر آسیائیه!

\_ من خودم ۴ ساله با یه پسر دوستم. خیلی همدیگه رو دوس داریم.

\_ خب چرا باهاش عروسی نکردی؟ یه وقت ولت می کنه می ره ها.

\_ چون تصمیم داریم همدیگه رو خوب بشناسیم. اونقدر بهش اطمینان دارم که می دونم ولم نمی کنه.

\_ ینی تو این ۴ سال نشناختین؟

\_ چرا ولی هنوز خیلی چیزا مونده که نشناختیم. باید بیشتر با هم وقت بگذرونیم تا شخصیت کاملا واقعی همدیگه رو درک کنیم.

\_ آهان. چه جالب. به حق چیزای ندیده و نشنیده.

-به نظر من دو نفر که باهم دوست می شن باید ۵ سال باهم باشن و بعد اگه شرایطشون با هم جور باشه و شناخت خوبی از هم داشته باشن بهتره که ازدواج کنن. وگرنه ازدواجشون زیاد دائمی نخواهد بود و زندگی دوتا شون متلاشی می شه.

-والا من دوستم شراره با پسر خالش که شروینه یه سال بیشتر با هم نامزد نبود. الانم خیلی باهم خوبن و همش دارن love می ترکونن.

-خب اونا از بچگی با هم بودن دیگه. خیلی شناختشون از بقیه بیشتره.

-چی بگم والا. من که از این چیزا نه خوشم میاد نه سر در میارم. از بچگی فقط با پسرا بازی می کردم. بعد که به سن بلوغ رسیدم بی نهایت از پسرا متنفر شدم. کم کم که بزرگ شدم به حالت نرمال برگشتم ولی بازم از ازدواج زیاد خوشم نمیاد.

-به نظرم خیلی دختر جذابی هستی. بهتره که با یه نفر که لیاقتتو داره دوست بشی. باید به فکر آیندت باشی. حیف تو نیست؟ همیشه رضایی رو که می شناسی؟

با خنده گفتم: آره. منگل ترین دختر کلاسه دیگه.

\_دقیقا. اون کلی دوس پسر و کشته مرده داره. آیندشم خیلی بهتر از تو می شه.

-خوشم نمیاد خب. حوصلشم ندارم.

-بازم میل خودته ولی من کیس های خوبی دارم. یکی از یکی جیگر تر. همشون جنتلمن و خوشگل و توتو.

-نه مرسی. به عنوان زاپاس نگهشون دار. شاید بهشون نیاز داشتی.

خندیدو گفتم: ok. حتما.

یه نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: مانتو تو از کجا گرفتی؟

-شیراز.

-خیلی خوشگله و بهت میاد.

-مرسی قابل نداره.

\_خب درش بیار.

\_ صاحبش لازم داره.

\_ اهل گشت و گذاری؟

\_ کم و بیش. هر وقت حوصلشو داشته باشم با دوستانم می رم بیرون.

\_ خب امروز از کدوم روزاست؟ از اون روزایی که حوصله داری؟

\_ اعصابم که داغونه ولی حوصله ی بیرون رفتن دارم. چطور؟

\_ بریم بیرون. کافی شاپی جایی. راستش من آدم رکی هستم و باید بگم ازت خوشم اومده. می خوام باهات آشنا بشم.

\_ چه عجب. هر کی به تور ما می خوره که باهام مشکل داره.

\_ ساعت چند پیام دنبالت؟

\_ نمی دونم. پنج و نیم خوبه؟

\_ آره خوبه. آدرس خونه و شمارتم بهم بده.

\_ باشه.

آدرس و شمارمو بهش دادم؛ اونم تو گوشیش save اش کرد.

سر کلاسای بعدی هم کلی کرم ریختیم و استادها رو عاصی کردیم تا این که اون روز تو دانشگاه به خوبی تموم شد.

وقتی دانشگاه تموم شد مت جت رفتم خونه. اول رفتم سراغ روشا. مت جنازه ی دماغ قرمزی افتاده بود روی مبل. یه کاسه سوپ نصفه نیمه هم روی میز روبروش بود. گشتم بود. از پشت مبل کلی خم شدم تا دستم به کاسه سوپ روی میز رسید. انگشت اشارمو فرو کردم تو سوپ ولی همین که خواستم بیارمش بیرون دستم خورد به کاسه و اونم بی تعارف سقوط کرد روی سرامیک ها و پودر شد. از صدای شکستنش روشا از خواب پرید و با ترس گفت: تویی؟ وای خدا ترسیدم. -آره. پس کیه؟ روح عمت که نیستم.

رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم و اومدم پایین. خورده شیشه ها رو جارو کردم و رفتم توی آشپزخونه. هیچی روی گاز نبود. در یخچال رو باز کردم. چندتا سوسیس بیرون آوردم و تند تند



بخنده. خودمم خندم گرفت چون مٹ اختاپوس چسبیده بودم به صندلی. وای چقد دیوونست این دختر.

آیلار ازم پرسید: چیه؟ ترسیدی؟

درحالی که خودمو جمع و جور می کردم گفتم: نه بابا... عاشق این دیوونه بازی ها هستم. دمت جیز. -آره می دونم. اونروز دیدمت دم دانشگاه با روشا چشم بسته می خواستی ماشینو از پارک در بیاری ولی روشا نداشت و بدجور زد توذوقت.

-آره روشا خیلی ترسو هست.

-اوه اوه آره. بدجور پاستوریزه می خوره. بخاطر همین ازش زیاد خوشم نیاد. تازه کلی هم پشت سرت حرف زد.

-چی؟؟ روشا؟؟ محاله.

-آره.

-خب چیا گفت؟

درحالی که با دکمه های CD خور ماشینش ور می رفت گفت: بیخیال روزمون خراب می شه. فعلا بیا بریم تو فاز این آهنگه. یعنی عاشقش.....

تا اومدم جوابشو بدم متوجه لرزش نامحسوس شیشه های bmw شدم. گوشام به طرز فجیعی شروع کرد به لرزیدن. البته تقریبا می شه گفت که گوشای من عادت داشت چون معمولا با صدای بلند موزیک گوش می دادم و ۹۰ درصد اوقات با نق نق های شراره و روشا مجبور به قطع کردنش می شدم و ۱۰ درصد باقی مونده هم اغلب کسی خونه نبود. آیلار خیــــــــــــــــلی تند رانندگی می کرد و منم حال می کردم. هر دفعه رو ریتم آهنگ سرشو مٹ مرغا نکون می داد و حسابی مسخره می شد و هم من و هم خودش می خندیدیم. خیــــــــــــــــلی دختر شادی بود. نهایت انرژی و مهربونی و پایه بودن. خیلی خاکی و صمیمی بود. وای خدا حالا اگه من BMW داشتم حتی جواب سلام آدرینم نمی دادم. خدا خر رو شناخت که از ابتدای خلقت بهش شاخ نداد. والا. حدود یه ساعت بعد ترمز کرد و گفت: پیاده شو سانایی که رسیدیم.



نگاهی به بیرون انداختم. داخل یه خیابون طویل بودیم. هر چی دقت کردم یه کافی شاپ هم ندیدم. بهت زده پرسیدم: وا. کجا بریم؟ این جا کجاست؟

— پیاده شو تا بهت بگم.

پریدم پایین و نگا به ساختمون روبروم کردم. با تعجب پرسیدم: اینجا کجاست؟

— دنبالم بیا تا بفهمی.

— نج تا نگی نیام.

— اوا مگه می خوام بدزدمت؟ اینجا خونه ی منه. بیا تا من حاضر شم و بریم صفا سیتی.

— واقعا؟ باشه. اومدم.

پشت سرش حرکت کردم. خونش طبقه ۲۳ بود. با آسانسور رفتیم بالا. در طول مسیر سوت می زد و به دماغ عملیش توی آینه آسانسور نگا می کرد.

ناگهان صداشو عوض کرد و گفت: طبقه بیست و سوم.

خندم گرفت چون هم زمان با صدای اون خانمه گفت. از آسانسور بیرون اومدیم و به سمت در قهوه ای که روش یه غورباقه چشم ور قلمبیده زشت وصل شده بود رفتیم. در حالی که از تو کیفش کلیدشو بیرون می آورد گفت: گولباگم خوجمله؟  
با صدای بچه گونه گفتم: آیه.

خندید و گفت: خدایا... چه ناز حرف می زنی. اینو احسان واسم خرید. برای روز ولنتاین. منم باهاش کات کردم بخاطر این کادوش.

به دنبال حرفش کلید رو انداخت توی در و چرخوند. قبلش یه چشمک بهم زد و گفت: نمی دونم اوضاع اینجا چه جوری هست. شلخته بود ببخشید.

با تعجب پرسیدم: چه...؟ نمی دونی اوضاع خونت چه جوریه؟

خندید و گفت: دیشب مهسا اینجا بوده.

— پس تو کجا بودی؟



ناگهان آیلاز بغلم کردو گفت: الهی قربونت برم دختر. پاشو بریم .

به دنبال حرفش از اتاق خارج شد. منم پشت سرش بیرون اومدم ولی قبلش رژمو کم رنگ تر کردم. چون تاحالا از مرز صورتی خیلی ملیح اوطرف تر نرفته بودم. سوار ماشینش شدیم. حدود ۵/۱ ساعت بعد روبروی کافی شاپ مشهوری ماشینو نگه داشت.

به اتفاق وارد کافی شاپ شدیم. یه آهنگ لایت عاشقانه داشت پخش می شد و تعداد افرادی که اونجا بودن نسبتا زیاد بود.

آیلاز به سمت میزی حرکت کرد و منم ناخود آگاه پشت سرش کشیده شدم. پشت یه میز ۵ نفره که در انتهای کافی شاپ بود ایستاد و بعدش نشست. من هم نشستم و گفتم: چرا ۵ نفره؟ ما که ۲ تأیمیم.

در حالی که موهاشو از روی صورتش کنار می زد گفت: عزیزم دوستام الان میان. چی می خوری؟  
- آگه دوستات میان منتظر می شینیم.

- خیلی خب و زل زد به روبروش که می شد پشت سر من. منم مشغول بازی کردن با ناخنام شدم. حدود ۲ دقیقه گذشت که حوصلم شروع کرد به سررفتن. نگاهی به آیلاز انداختم. هنوز داشت به اون نقطه نگاه می کرد. آرام گفتم: آیلاز...

دوباره: آیـــــــــــــــــلار.

۳ باره: هــــــــــــــــوی؟

نگاهی بهم کرد و گفت: بله سانا جان؟

- حوصلم سر رفت آیلازی. کجایی ۳ ساعت؟

خندیدو گفت: دارم براش.

- برا کی؟؟؟

- پشت سرتو نگاه کن.

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. یه دختر و پسر روی میز پشت سریم نشسته بودن. به نظرم داشت پسره رو می گفت.

-خب کیه؟

-اسمش نیماست. bf قبلیمه.

-آهان بیخیال بابا.

-سانا به نظرت نیما خوشگله؟

-آره بد که نیست.

-اون دختره چی؟

-دختره هم خیلی نازه.

-اسمش سارا هست.

-می شناسیش؟

-آره دوستمه.

-واقعا؟؟؟خوبه که تا حالا خود کشی نکردی.

-بله.مگه جونمو از سر راه آوردم؟...وایسا یه کاری کنم تو فقط بخند.

-جیکار؟؟

-بنشین و بنگر.

ok-

آیلار بلند شدو رفت سمتشون و با پسره دست داد و تو گوشش یه چیزی گفت.بعد رو به سارا کرد و به اونم یه چیزی گفت که متاسفانه بنده هیچ کدومو متوجه نشدم.بعد روشو به طرف من کرد و یه چشمک زد و اومد سمتم.

-خب سانا.الان بگم چی می شه؟

-چی؟

-الان سارا پا می شه.

-چه جالب پا شد.

-خیره می شه تو چشمای نیما.

-شـــــــــــــــــد.

-نیما شقیقشو می گیره.

-واه جادوگری؟؟؟

-الان سارا می کشه تو گوش نیما.

-نه اینجاش نشد.

-محاله سانا من مطمئنم.

-آیلــــــــــــــــار.

-درست گفتم؟

-آیلار نیما داره میاد طرف ما.

-می خواد به پام بیفته. حالا می بینی.

و از جاش بلند شد. نیما دستشو برد بالا تا بزنه تو گوشش که ناگهان یه دستی از پشت سر دست نیما رو گرفت.

من که دستمو گذاشتم رو چشمم چون مطمئن بودم الان دعوا می شه. بنا براین از توصیفش براتون عاجزم. یاد دعوی آدرین و افراسیاب افتادم و خندم گرفت. با صدای آیلار به خودم اومدم.

\_سانایی پاشو دیوونه داری گریه می کنی؟؟؟

با خنده دستمو از جلوی چشم برداشتم و گفتم: اهــــــــوک. من بابای روشا مرد گریه نکردم حالا پیام واسه تو گریه کنم؟

خندید و گفت: حال کردی چه جوری به جون هم انداختمشون؟ نه خدایی حال کردی؟

یه صدای مردونه توجهمو به سوی خودش جلب کرد: آره من نبودم که آسفالت شده بودی. آیلار جون همش عادت داری شر به پا کنی؟

به دنبال حرفش صدای خنده ی یه دختر و پسر دیگه اومد. از جام بلند شدم.

آیلار گفت: سانا اینا دوستای اکیپی من هستن. ۳ تا خل و چل. داغون و قاطی پاتی و لاتی. آستیک و پاتیک و ...

پسره پرید تو حرفش: فدامدا آیلاری. و همگی خندیدن.

چقدر خوشن اینا. کافی بود من این حرفا رو به شراره می زدم. شروین تا ۴ ساعت قربون صدقه ی شراره می رفت و آخرش دوباره باید ضدحالشون می زدم.

آیلار گفت: بچه ها سانا. سانا بچه ها.

نگاهی بهشون انداختم. آیلار معرفی کرد. اول یه سرفه کرد و به اصطلاح صداشو صاف کرد:

-مهسا سانا. سانا مهسا.

مهسا دستشو دراز کرد طرفم و گفت: خوشبختم من فاب آیلارم.

منم لبخند زدمو بهش دست دادم و گفتم: خوشبختم.

آیلا دستشو دراز کرد سمت پسره و گفت: سپهر. دوست پسر و عشق و نفس و جیگر مهسا.

با تعجب نگاهی به آیلار کردم و گفتم: این یه نفره؟

همگی خندیدن و سپهر گفت خوشبختم.

آیلار: این آقا پسر جیگری هم که می بینی داداش منه. فرشته نجات بنده هم هست که همیشه دفع

بلا می کنه. وصیت کردم باهام بیاد اون دنیا تا از شر نکیر و منکر هم نجاتم بده. امیرعلی.

خندیدمو برگشتم طرفش وبا خوشحالی گفتم: خوشبختم.

دستشودراز کرد طرفمو گفت: سانا خانم منم بی نهایت خوشبختم.

از خجالت آب شدم. مرتیکه نره خر. برو با عمت دست بده و اظهار خوشبختی کن.

یه لبخندی زدم و دستمو پشتم قایم کردم و بدون تعارف به بقیه نشستم سر جام.

روبروم امیر علی نشست و اون ۲ تا لک لک عاشق هم روبروی هم نشستن و آیلارم کنار من

نشست و تعریف ها شروع شد. صحبت ها گرد من می چرخید. آیلار از شجاعت من حرف می زد که

چطوری حرص استاد معصومی رو در آوردم. سپهر و مهسا می خندیدن و امیر علی هم مٹ منگلا داشت گوش می داد. از جو شون خوشم اومد. احساس راحتی می کردم. البته من همه جا راحتم.

آیلار منو رو به همه تعارف کرد و منم مٹ بقیه از دستش گرفتم.

مهسا برای خودش و سپهر آب پرتغال سفارش داد.

آیلار بستنی کاکائویی و امیر علی هم بهت زده به من نگاه می کرد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بله؟ چیزی شده؟

- نمی خوای سفارش بدی؟

- شما چیکار به من دارین؟؟؟ من مشکل پسندم.

- اوه کول.

زهر مار و کول. آدرینم که دورگه هس اینقدر طز انگلیسی نمی ده.

با اخم گفتم: شما سفارشتونو بدین.

ladies first\_

شیطونه می گه بزیم آسفالش کنم. چرا هی تز انگلیسی می ده؟

\_من فالوده شیرازی می خورم.

-اوکی

رو به گارسون سفارش ۲ تا آب پرتغال و یه بستنی کاکائویی و ۲ تا فالوده شیرازی رو داد.

واه واه چه حسودن ملت.

- شما شیرازی هستین؟

-آره. از کجا فهمیدین؟

-از قیافت. دختر شیرازی خیلی خوشگلن و معروفن به طنازی.

-واقعا؟ نمی دونستم.

آره.

آیلار با اخم به امیر علی گفت: رسما به من و مهسا داری می گی زشت دیگه.

نه شماها که با عمل خوشگلید. سانا قیافه طبیعیش خوبه.

مهسا خندید و رو به من گفت: فک کنم دل امیر مارو لرزوندی ها خانم شیرازی.

یکم خجالت کشیدم و گفتم: اااا بچه ها. سفارشا رسید.

آیلار گفت: امیر علی مثل خودت شکمو هستا.

با پرویی زدم تو پهلوشو گفتم: هــــــــــــــــی.

با تعجب نگام کرد و خندید.

خیــــــــــــــــلی مسخره بازی در آوردن و هرچی بهم می گفتن تو آستین یه جوابی برانش

داشتیم. هوا داشت تاریک می شد که از جا بلند شدیم.

بعد از این که فالودمو خوردم از جام پاشدم و گفتم: خیلی خب بچه ها. خیلی خوش گذشت. من برم

خونه.

آیلار سرشو کج کرد و گفت: ااااا سانا. الان وقته بازیه و شام مهمون امیر علی هستیم. فک کردی

می ذارم بری؟

اما آیلار....

اما و ولی و شاید و زیرا و تورو خدا نداریم. بیا دیگه.

تو رو درباستی موندم. آیلار منو کشید و برد سمت ماشین امیر علی. خودش نشست جلو من

نشستم عقب. مهسا و سپهرم سوار ماشین آیلار شدن. گویا اونا بدجور آسو پاس هستن. چند دقیقه

بعد امیر علی پرید بالا و گفت: فک کنم سپهر می خواد بیچونتمون. فک کرده. وایسا.

آیلار: ااا؟ چیکارشون داری؟

پاشو رو پدال گاز فشار دادو دنبال ماشین آیلار رفت. تویه کوچه پس کوچه های تهران با سرعت

۱۶۰ تا می رفتن و هرکی می رسید یه فحشی می داد.



آیلار شال از سرش افتاده بودو جیغ می زد من هم بیخیال واس پیرمردا زبون در می اوردم و واسه پیرزنا شکلک.

آیلار متوجه کارای من شده بود.از جلو اومد عقب و پیش من نشست و خندیدو گفت:منم میام. تو ترافیک پشته چراغ قرمز گیر کرده بودیم.اوضاع واسه کرم ریختن عالی بود.

تا کشاله ران از شیشه اومده بودم بیرونو داشتم دنباله اون پیرمرد چرخیه می گشتم که واسم بوس فرستاده بود ولی نبود.ناگهان امیر علی سرعت گرفت و نزدیک بود از شیشه پرت شم پایین که آیلار گرفتیم و کشیدم داخل.حسابی می خندیدیم.شروع کردم آیلارو قلقلک کردن.آیلار می خندیدو می گفت:سانا تو رو خدا بسه.ولی گوش من بدهکار نبود.آیلا داد زد:امیر علی نجاتم بده که من ولش کرد و اونموقع بود که متوجه نگاه های امیر علی به خودم شدم ولی به رو خودم نیاوردم.

آیلار گفت:پس کو سپهر اینا؟؟

امیر علی یه کف گرگی زد تو پیشونیش و گفت:وای گم شدن.

آیلار:بهتر.ساعت ۱۰:۱۵.بریم خونه ی تو واسه شام؟

امیرعلی:باشه بریم.

من هنگ کردم.ساعت ۱۰:۱۵ بود و من هنوز بیرون بودم؟اونم با کی؟با یه پسره غریبه؟البته آیلارم هست....ولی خب...

گفتم:نه من می خوام برم خونه...

امیرعلی:کجا بریم؟تازه باید بریم شام.

-نه مرسی.

-نه باید بیای

-بغض کردم:نه می خوام برم خونه.دوستم مریضه نگرانم می شه.

-باشه عزیزم گریه نکن.چشم.به زور که نمی برمت خانمی.

آدرسو بهش دادم و منو رسوند خونه...رفتم داخل.

—چطور یی — خره؟

—یه زنگ بزن به مامانت. حسابی نگرانت شده بود. گویا مامان بزرگت هم بهت اس داده جواب ندادی.

دوباره: کدوم گوری بودی؟

—خونه بابای آدرین بودم.

—آها پس سرت گرم بوه.

رفتم طرف اتاقمو درو گاپی زدم بهم. نمی دونم چرا یهو حس کردم از روشا بدم میاد. خیلی بی روح زندگی می کرد.

گوشیمو از تو کیفم در آوردم. ۱۰ تا میس از روشا. ۴ تا هم از بابا. ۲ تا اس هم از مامان بزرگ داشتم: سلام ساناز کجایی؟ دلم برات تنگ شده. یه زنگ بزن بهم. من شارچ مفت ندارم و ۲ دقیقه بعد: اوکی ساناز خانم. اگه دیگه بهت S دادم. وای.

الهی قربونش برم جای بای نوشته وای.

خندم گرفت. خیلی خسته بودم. همین جور افتادم رو تخت و نفهمیدم چجور خوابم برد.

—آیلار... آیلار... اینو بخر رنگش بهت میاد...

—وای سانا کشتی منو. چقد مته بچه ها وورجه وورجه میکنی دختر.

—خب خیلی نازه.

—سانا جان تو که پوستت سفید رنگ زرد بهت میاد نه من.

—ینی سیاهی؟

—نخیر برنزه هستم.

باخنده گفتم: همون سیاه خودمونه. آفریقایی و به دنبال حرفم واسش زبون درآوردم.

—آروم بگیر دختر.

صدای خنده ی امیر علی به گوشم رسید: بیا آیلار سانا هم با من موافقه



-وای سانا جان بمیرم الهی. خسته ام دیگه حال ندارم خودت زحمتشو بکش.

امیر علی گفت: آره سانا جون. بهش نمیداد. من میدونم.

آیلار زد تو پهلوی امیر علی و امیر علی خندید.

من هم خندیدم و با اصرار امیر علی مانتو و پرو کردم. سائزش عالی بود و خیلی بهم میومد. بدجور دلم سوخت.

اومدم از اتاق پیام بیرون که امیر علی گفت: اجازه نمیدین بینمتون؟

درو باز کردم. نگاهی از پایین تا بالا بهم انداخت و گفت: بچرخ.

چرخیدم. سوتی زد. گفت: خیلی بهت میاد. در بیارش.

فک کردم مسخرم کرد. یعنی در بیارش که خیلی زشت شدی اما وقتی اومدم بیرون واسم خریده بودش و من هرچی اصرار کردم تا قیمتشو بهم بگه تا باهاش حساب کنم نگفت که نگفت.

منم مثل دختر پروو ها مانتوئه رو به عنوان هدیه پذیرفتم. آیلار راست می گفت. این که یه مدت با یه پسری خوب باشی و بعد ازدواج کنی عالیه.

تو همین فکر بودم که آیلار گفت: سانایی من خوبم؟ الان با پوریا جونم قرار دارم.

نگاهی به چهره ی عملی و مملو از آرایشش انداختم. نمی تونستم عیبی روش بذارم. دقیقا همون جور بود که پسرا دلشون می خواد. یه لبخند زدم و جواب دادم: آره خوبی.

طولی نکشید که پوریا بهش زنگ زد و گفت که اومده دم مجتمع دنبالش. آیلار مث جت خداحافظی کرد و رفت. امیر علی کلی اصرار کرد که باهاش شام بخورم ولی قبول نکردم. فقط اجازه دادم منو برسونه خونه. اونم همین کارو کرد. وقتی از ماشین پیاده شدم دیدم شروین و شراره دارن سوار ماشین آدرین می شن. آدرینم داشت با روشا حرف می زد. همشون با دیدنم تعجب کردن. شروین با عصبانیت پیاده شد و گفت: این چه وقت اومدنه؟ می دونی ساعت چنده؟ این آشغال دیگه کیه؟ چرا سوار ماشینش شدی. به امیر علی اشاره کردم بره. اونم یه بوق زد و رفت. بدون این که جواب سوالای مزخرف شروینو بدم راه افتادم سمت در تا برم تو اما شروین مچ دستمو گرفت و گفت: با توئم. مگه لالی؟

هی شازده یادت باشه من و تو هیچ نسبتی نداریم و منم مجبور نیستم جواب سوالات تو بدم. تو فقط شوهر یکی از دوستامی. همین. حتی حکم داداشم واسم نداری پس بیخود تو کارام دخالت نکن. آگه این قدر با غیرتی اون رگ غیرتو نگه دار واسه زنت و واسه اون بادشون کن. تو هیچی واسم نیستی. فقط الکی زر می زنی. اون پسره دوستت آیلار و البته من بود. با هم بیرون بودیم اومد منو برسونه ... تو از دوست اجتماعی چی می ...

نداشت جملمو کامل کنم. سیلی نسبتا محکمی تو گوشم زد. تا اون حد که اشک تو چشمام جمع شد و بغض کردم. جلو همه خوردم کرد. حتی جلوی آدرین. جلوی گریمو گرفتم و رفتم داخل. همون جا پشت در اشکام چیکه چیکه از چشمام فرو ریختن. سریع دویدم سمت در ساختمان. با پا بازش کردم و رفتم داخل اتاقم. هر چی توان داشتم جمع کردم توی دستم و محکم در رو به هم کوبیدم. خودمو انداختم رو تختم و های های گریه کردم. وقتی حسابی خودمو خالی کردم نگاهی به ساعت انداختم. ۱۲ و نیم بود. احساس گناه می کردم و خودمو سرزنش می کردم که چرا این موقع اومدم خونه. بغضمو فرو دادم و به زور خوابیدم.

فردای اون روز امیر علی جلوی دانشگاه بهم پیشنهاد دوستی داد. بر خلاف میل قبول کردم آخه آیلار کلی تو گوشم می خوند که امیر علی بهترین پسره و این حرفا. اما واسه من بود و نبود امیر علی اصلا مهم نبود.

عصر یکی از روز های خنک و دلچسب تابستون بود. رو لبه ی پنجره ی اتاقم نشسته بودم و به باغچه ی نقلی خونه دانشجویمون نگاه می کردم. کلی گل رز و بنفشه ی خوشگل توش داشتیم. همیشه روشا و شراره بیشتر از من به گل ها آب می دادن اما خب منم هر از گاهی جوگیر می شدم و با شلنگ می افتادم به جونشون. که البته این هم جای شکر داره. ما شیرازی ها و این فعالیتها؟ استغفرالله.

وقتی خاطراتم با روشا و شراره رو به یاد آوردم ناخود آگاه یه نفس عمیق کشیدم و حسرت اون روزا رو خوردم. آخ که چقدر دلم واسه برگشتن پیششون تنگ شده بود. اما یه بارم دم نزده بودم. هنوز یه هفته از دوستی من و امیر نگذشته بود کهم توجه شدم با چند تا دختر دیگه هم دوسته. با یه نقشه ی عالی توی کافی شاپ مچشو گرفتم. این اتفاقا باعث شد که باهاش کات کنم. اصلا هم ناراحت نشدم. اونم همین طور. گفت چیزی که زیاده دختره. آیلار هم بعد از اون سیصد تومنی که ازم قرض گرفت دیگه جلو چشمم آفتابی نشد. حتی توی دانشگاه هم نمی دیدمش. حدود یه ماه از

همه ی این اتفاقای ذکر شده می گذشت و من توی این یه ماه تنهای تنها بودم. ولی روشا و شراره و شروین و آدرین هر روز صمیمی تر از قبل می شدن. به خصوص آدرین و روشا. این موضوع باعث می شد یه خورده حسادتم تحریک بشه. بی شعورا یه بارم ازم نخواستن برگردم پیششون.

گوشیمو از توی جیب تونیکم بیرون آوردم و با دیدن تعداد میسکال های روی صفحش تعجب کردم. ۱۵ تا میسکال از مادر جون. با تجب سرمو خاروندم و بعد شماره ی قزی جونو گرفتم. طولی نکشید که جواب داد:

\_\_ کجا بودی نبودی؟

\_\_ سلام مادر جون. خوبین؟

\_\_ چه سلامی چه علیکی. دختره ی بی چشم و رو. مگه من چه کاری در حقت کردم؟ هان؟

تو اون لحظه قیافم دسته کمی از علامت تاجب نداشت. همون طور که با تعجب ابروهامو بالا داده بودم پرسیدم: چی شده مگه؟

\_\_ خبرا پیش توئه. بشکنه این دستم که یه جو نمک نداره.

\_\_ خدا نکنه. خب بگین چه غلطی کردم دیگه.

\_\_ خدا ازت نگذره. بسکه توی ترشیدگی به سر بردی از ذوق همچین رفتاری نشون دادی.

\_\_ ذوق؟ ترشیدگی؟ من؟

\_\_ آره. خواستگار درست و حسابی میا به من نمی گی؟

\_\_ من غلط بکنم نگم. والا من دوتا خواستگار داشتم. یکی علی و یکی هم افراسیاب که خودتون در جریانید.

\_\_ من خودم خر رو رنگ می کنم جای باقلوا می فروشم. می خوای منو رنگ کنی؟

\_\_ مادر جون به جون خودم من به جز این دونفر خواستگار دیگه ای نداشتم.

\_\_ پس این آردان چیه؟

\_\_ آردان کیه دیگه؟

همین پسر قشنگه. چش رنگیه. ماشینش قشنگه. سنگین رنگین و متینه.

به جان خودم نمی شناسم.

چه خری. شایدم خودتو به خرید می زنی.

من؟ خب آردان کیه؟

همین یارو که با باباش اومد خونمون. رفتیم پارک. بعد حال باباش بد شد. مرض قلبی داشت. تازه باباش با بابات دوست بیود.

در حال لودینگ بودم که یهو با تعجب گفتم: چی؟؟ مطمئن؟؟

نه پس. یه ساعت پیش داشت با بابات حرف می زد. گفته بود پسرش دوستت داره و می خواد زودتر شما عروسی کنین.

با کف دستم یکی زدم رو پیشونیم و گفتم: بدبخت شدم.

چرا ساناز؟

هی خدا باز این گفت ساناز. من آخرش می رم اسمو عوض می کنم از دستش.

با کلافگی جواب دادم: هیچی هیچی. حالا مطمئن درست شنیدین؟

بعله. باباتم گفت من بهت زنگ بزنم و بهت بگم ولی می دونم که تو در جریان بودی. موزمار خان.

نه نبودم... می.. می گم من برم درس دارم.

دروغگو.

کار دارم.

چی کار؟

باید کارای دانشگامو بکنم.

باشه بچه جون. راستی یه وخت ذوق مرگ نشی سخته بکنیا. باشه؟

چششم.





شروین: آدرین تو چی؟

آدرین: کیم.

شروین یکم مکث کرد و بعد پرسید: سانا تو چی؟

\_\_هیچی.

\_\_ینی نمی خوری.

\_\_چرا. ولی پاستوریزه نمی خورم.

\_\_رو تو برم.

با خنده گفتیم: من بستنی سنتی می خورم.

\_\_برم روتو. امر دیگه؟

\_\_نه فقط همین. در ضمن خودت پرسیدی. می خواستی جنتلمن بازی در نیاری. والا.

شروین سویچ ماشینشو برداشت تا بره بستنی بخره. روشا و شراره هم رفتن تو آشپزخونه. من و

آدرینم تنها شدیم. تقریباً می شه گفت روبروم بود. اما اون به زمین نگاه می کرد و من به تی

وی. باید بهش می گفتم که چه اتفاقی افتاده. صدامو صاف کردم و گفتم: سلام علیکم و رحمت

الله. حال شوما برادر؟

سروشو گرفت بالا و با تعجب نگام کرد. از دیدن چهرش نیشم تا بناگوش که سهله تا پشت گردنم

باز شد. یه پوزخند زد و نگاهشو ازم گرفت. با نیشخند گفتم: قابل توجه آدمایی که خودشونو می

گیرن. چاه توالت عمومی هم هفته ای دوبار می گیره. گفتم در جریان باشین و فک نکنین خبریه.

دوباره نگام کرد و گفت: آفرین. خوب نطق می کنی.

\_\_دلَم می خواد... راستی از الان بگم که جوابم منفیه.

\_\_جواب چی؟

\_\_جواب در خواست ازدواجت.

با تعجب: توهم زدی؟

نه. می تونی جهت گرفتن اطلاعات بیشتر به شماره ی بابات مراجعه کنی.

چیزی شده؟

کم نه.

خب؟

بابا جونت بنده رو واست خواستگاری کرده.

کی؟

یه ساعت پیش.

شوخی می کنی.

من هیچ وقت اهل شوخی های بی مزه نیستم.

خب بابات چی گفته؟

نمی دونم. مادر جونم بهم زنگ زد و گفت.

وای خدا. نمی دونم چرا بابام به ازدواجم اصرار داره. اه.

حالا گریه نکن. مرد که گریه نمی کنه.

مثل این که حالت خرابه. توهم زدی.

کافر همه را به کیش خود پندارد.

باشه بابا. ما کافر شما شیعه ی ۱۴ معصومی.

بابا اصطلاحات تو ستون فقیر فقراتم.

هه.

آدرین خان؟ سازده؟

چی؟

\_ حالا تکلیف بنده چیه؟ اگه بابات به بابام بگه که باهم نامزد بودیم و این چیزا دیگه باید فاتحه مو بخونم.

\_ حالا گریه نکن. یه کاریش می کنم.

چیزی نگفتم و خم شدم سمت میز روبروم و از روش یه مشت تخمه چنک زدم. یکی یکی شروع کردم به شکستنشون. آدرین کمی براندازم کرد و بعد گفت: همیشه جلو مهمونا و غریبه ها این ریختی حاضر می شی؟

\_ چه ریختی.

با دستش یه اشاره به سرتاپام کرد. یه تونیک یاسی ساده با یه شلوار مشکی پوشیده بودم. یه دستمال سر هم بسته بودم که قیافمو عین دزد دریایی ها کرده بود.

با ترش رویی جواب دادم: هی مرتیکه اگه مشکل داری چشمتو درویش کن.

\_ این طرز لباس پوشیدنت به خاطر دوستی با آبلاره.

\_ من که باهاش یه ماهه رابطه ندارم.

\_ ولی اثرات اخلاقش روت مونده.

\_ نخیر. هیچ ربطی به آیلار نداره.

\_ داره.

\_ نداره.

\_ نخیرم داره.

\_ نداره.

\_ میگم داره.

\_ منم می گم نداره.

\_ پشمک.

\_ هان؟

\_ موهات مٹ پشمکه.

موهای خودت مٹ پشمکه. افغانی شپشو.

\_ تو که خوده شپشی. اصلا می دونی چیه؟ لیاقت همون قصابه هست.

\_ لیاقت تو هم در افتادن با همون قصابس.

\_ بینی کشته مرده ی خاطر خواهاتم.

\_ آدرین؟

\_ هان؟

\_ من کلا سه تا خواستگار دارم. افراسیاب و علی و... و... و...

\_ و کی؟

\_ تو دیگه.

\_ به همین خیال باش.

\_ تو که از خداته دختر به این جیگری گیرت میاد.

\_ اوهوع. چه اعتماد به نفس کاذبی.

\_ کاذب نیست. مگه دروغ می گم؟ خوشگل نیستم که هستم. قد بلند نیستم که هستم. با ادب نیستم که هستم.

\_ خب؟

\_ هیچی.

\_ اینا رو می گی که جدی جدی بخوام باهات..

\_ نهههههه. غلط بکنی.

از جواب دادن به گفته هام منصرف شد و سرشو برگردوند طرف آشپزخونه و گفت: روشا یه لیوان آب میاری؟ هلاک شدم.

صدای روشا به گوش رسید که می گفت: چشم. الان میارم.

بعدشم صدای باز و بسته شدن در یخچال به گوش رسید و یه مدت بعد روشا با یه لیوان لبریز از آب تشریف فرما شد. لیوان رو گرفت طرف آدرین و با لبخند نگاهش کرد. شازده کوچولو تشکر کرد و لیوانه رو از دستش گرفت. عجب دیکتاتوری شده این بشر. قبلا روشا رو می کشتی یه لیوان نمی داد دست بقیه ولی حالا... هیچی نگم بهتره.

روشا ایستاد گوشه ی کانپه ی یک نفره ای که آدرین روش نشسته بود و گفت: آدرین فسنجون بیشتر دوست داری یا قورمه سبزی.

آدرین کل آب های توی لیوان رو سر کشید و بعد گفت: فرقی نداره. دوتاشم دوس دارم. یهو پروندم: قورمه سبزی.

آدرین یه لبخند بدجنس زد و گفت: فسنجون.

روشا: ترش، شیرین یا ملس.

آدرین: شیرین یا چی؟

روشا: ملس. ینی نه شیرین و نه ترش.

یکم فکر کرد و بعد گفت: ترش.

بدجور ذوق مرگ شدم. آخه منم فسنجون ترش دوست داشتم... اصلا کی خواست به تو بده احمق؟ طز می دی..

روشا با خنده نگاهی بهم انداخت و گفت: تو هم که ترش دیگه؟

\_ها بله.

خندید و رفت تو آشپزخونه. چند دقیقه بعد صدای زینگ زونگ در بلند شد. در رو با آیفون باز کردم. شروین بود. با یه نایلون پر از بستنی اومد طرفمون. روشا و شراره هم اومدن تو هال. شروین خش خش کنون یه بستنی نونی زعفرونی داد به روشا. بستنی بقیه رو هم داد و وقتی رسید به من گفت: کلی به خاطر بستنی جنابعالی علاف شدم.



\_ خب میای؟

\_ کجا؟

\_ وای سانا. بازی دیگه.

\_ آها. آره میام.

رفت نشست پایین مبل و به آدرینم گفت همین کار رو بکنه. اونم همین کار رو کرد. سه تایی

نشستیم دور هم و شروین گفت: بلدین که؟

\_ آره بابا. هر کی بلد نباشه دیگه خیلی آدمه...

آدرین پرید وسط و گفت: من بلد نیستم.

شروین زد سر شونش و گفت: تو تیرپیت به ما نمی خوره. خارجکی هستی داداش.

آدرین دست شروین رو انداخت پایین و گفت: بیخیال شروین.

یه لبخند زدم و گفتم: من بهت بگم چه جوریه قواعد بازی؟

آدرین: نه لازم نکرده. شروین خودت بگو.

شروین خندید و گفت: باشه بابا خودم می گم داداش.

به دنبال حرفش شروع کرد به توضیح دادن. آدرینم سرشو مدام تکون می داد که یعنی متوجه شده. شروع کردیم به بازی کردن. کلی خندیدیم و همدیگه رو اذیت کردیم. من که خودم به شخصا اون قدر خندیده بودم که ماهیچه های گونم درد گرفته بود. آدرین هم می خندید اما نه به شدت ما دو تا. شروین هم هر از گاهی که شدت خندش سر به فلک می داشت رو زمین دراز می کشید و قهقهه می زد. می خواستیم یکم دیگه بازی کنیم که روشا از توی آشپزخونه گفت: بیاین شام حاضره.

نمی دونستم که منم باید باهاشون برم یا نه. شروین و آدرین از جاشون بلند شدن اما من هنوز

نشسته بودم. شروین یه لبخند مهربون زد و گفت: مگه تو نمیای؟

\_ اومممم. راستش...

\_ پاشو شکمو.

از جام بلند شدم و پشت سر شروین رفتم داخل آشپزخونه. شراره و شروین پیش هم نشستند. روشا هم مقابلشون و یه صندلی خالی هم کنارش بود. دو طرف عرض میز هم یه صندلی بود. آدرین نشست روی یکی از صندلی های تکی. منم همین طور. شروین شده بود ساقی و واسه همه برنج می کشید. از جام بلند شدم و رفتم سمت یخچال جون. شیشه ی ترشی آلبالو رو بیرون آوردم و ریختمش تو چند تا کاسه. یه قاشق کوچیک هم گذاشتم تو هر کدوم و گذاشتمشون روی میز. نشستم سر جام و به شراره گفتم: بخور تا کاکل زربیت خوشگل بشه.

خندید و با مهربونی نگام کرد. آدرین با اخم نگام کرد و گفت: خب شاید دختر بشه.

من و شروین هم زمان گفتیم: —————ه پسر.

روشا نقش مادر بزرگ پیرها رو ایفا کرد و گفت: هرچی می خواد باشه. مهم سلامتیشه.

والا مادر جونمم همچین حرفایی نمی زنه دیگه. البته مادر جون من که جای خود دارد. خودتون که در جریانید... شروین گفت: نه خب دعا کنید یه پسر سالم باشه.

روشا: دختر ملوس تره.

با خنده گفتم: نظر افغانی مطرح نیست.

—!!!!!!— بیشعور

— خودتی.

— تویی و اون دستمال سرته.

— تویی و اون دست پخته.

— مگه چشه.

— هیچی. فقط اگه بیمارستانی نشدیم به معجزه ایمان میارم.

— بچه پررو. حداقل من همه ی غذاها رو بلدم. تو که هیچی.

— منم بلدم اما نه همه چیز. همون چند تا رو هم بهتر از تو درست می کنم.

— نه والا.



به جون تو.

شروین: آدرین؟

آدرین: بله؟

چته تو پسر؟ یهو دپرس شدی.

ناراحت نیستم. یکم فکر مشغوله.

مشغول چی؟

شراره: مشکوک می زنی. خبریه؟

آدرین: یه اخم تظاهری تحویلش داد و گفت: نه بابا.

شروین: بذار کاکل زریم به دنیا بیاد اون وقت خودم واست آستین بالا می زنم.

روشا: خب شاید آدرین زن خارجی بخواد.

شروین: آدرین زن ایزانی یا خارجی؟

آدرین: فعلا هیچ کدوم. ولی خب با آمریکایی ها خیلی بهتر می تونم کنار بیام.

روشا: چرا؟ خب ایرانی که بهتره.

آدرین: چیزی نگفت و فقط یه لبخند شیطون زد. قیافش خیلی نمکی شد... اه اه... اصلا هم نمکی

نشده. والا.

شروین: بابات کی مرخص می شه؟

دقیق نمی دونم. اما بیشتر از یه هفته طول نمی کشه.

حالش بهتر نشده؟

نه. هر روز داره بدتر و بدتر می شه.

چرا نبردینش آمریکا؟ مگه شرکتش آمریکا نیست؟

چرا. اما هر کار کردم راضی نشد.

\_ از مامانت چه خبر؟

\_ خوبه... داره رو مجموعه لباسای جدیدش کار می کنه... آخر ماه شو مد دارن. منم باید برم.

\_ تو کجا؟ نکنه مانکنی.

\_ نه بابا. من که لاغر نیستم.

\_ راس می گی. مانکنا خیلی لاغر.

\_ باید برم تو جشنواره کنارش باشم. تنهاست. خیلی هم دلش واسم تنگ شده. باید برم راضیش کنم و بیارمش این دو یکی دو ماه آخر رو پیش بابام باشه.

دیگه هیچچکس چیزی نگفت و همه رفتن سراغ بشقابشون. بعد از شام هم رفتیم تو حیاط و هندونه خوردیم و ورق بازی کردیم و کاملاً باهم آشتی ماشتی کردیم.

برای بار شصتم پهلوی به پهلوی شدم و غلط خوردم. اما انگار نه انگار. اصلاً فایده نداشت. خوابم نمی برد که نمی برد. آخ که چقدر ساعت دور می گذشت. خوصلم داشت سر می رفت و هیچ کاری هم نداشتیم که بکنیم. خدا خدا می کردم که زود تر ساعت ۶ بشه آخه قرار بود با آدرین برم ملاقات آقا عماد. اما عقربه ی ساعت شمار رو عدد ۴ کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود. عقربه ی دقیقه شمار هم بعد از گذشت چندین قرن یه زحمتی به خودش می داد و میلیمتری تکون می خورد. با کلافگی ملافه ی گرمی رنگی که روم انداخته بودم رو با پا شوت کردم اون طرف. احساس گرما می کردم و داخل دهنم خشکه خشک بود. اصلاً انگار نه انگار که ده دقیقه قبل آب خورده بودم. از حالت دراز کش بیرون اومدم و نشستم رو تشک فبری روی تختم. به ازای هر حرکت و نیروی ضعیفی کلی بندری می رفت. حالا فکرشو بکنین اگه بخوام روش بالا و پایین بپریم دیگه چی می شه؟ می شه نور علی نور.

با شنیدن صدای گوشیم به خودم اومدم. از زیر بالشم چنگش زدم و کنجکاوانه زیر لب گفتم: کی این وقت روز منو یاد کرده؟ بینی کی می تونه باشه؟

وقتی چشمم افتاد به صفحه ی گوشیم متوجه شدم یه اس ام اس دارم. اسم فرستنده شازده کوچولو بود. تازه تعدادش دو تا بود. دل تو دلم نبود بینم چی نوشته. با هیجان بازشون کردم. تو اس ام اس اولی نوشته بود: سلام سوسکه سیاه. خوصلم سر رفته. ۵ پیام دنبالت بریم بیرون؟ البته پرو نشیا. به عنوان دوست اجتماعی.

اس ام اس دومی: به درک. جواب نده. اصلا نمیام دنبالت. خودت بیا بیمارستان. پررو. بای.

با خوندن پیام ها کلی خودمو سرزنش کردم که چرا زود تر اس ام اس اولشو نخوندم. یکم فکر کردم و بعد جواب دادم: سلام قرتی. چیه؟ چرا دعوا داری؟ خب خواب بودم متوجه ی پیامت نشدم.

صد بار از روی متن پیامم خوندمش و بعد گزینه ی ارسال رو زدم. طولی نکشید که اس ام اسم بهش فرستاده شد. حدود ده دقیقه همین جور زل زده بودم به صفحه ی گوشیم تا این که بالاخره جواب داد. بازش کردم. نوشته بود: دعوا ندارم.

زنگ زدم بهش. سریع جواب داد: بله؟

اوخی. چقدر صدایش بامزه بود. به نظر می رسید تازه از خواب پاشده.

\_ سلام مرتیکه.

\_ این چه طرز حرف زدنه؟

\_ من اصلا حرف زدم؟

\_ بگو ببینم واسه چی زنگ زدی.

\_ مگه داری با طلب کارت حرف می زنی؟ هان؟

\_ اگه زنگ زدی خودتو خالی کنی بگو تا قطع کنم.

\_ نخیرم. زنگ زدم بپرسم ساعت چند باید بیمارستان...

نمی دونم چی شد که یهو ارتباط قطع شد. با حرص موجودیمو چک کردم. بله درست حدس زده بودم. شارژم تموم شده بود. خیلی زورم گرفت. طولی نکشید که آدرین زنگ زد. جواب دادم: بله؟

\_ چی شد؟

\_ شارژم ته کشید. ساعت چند بیمارستان باشم؟

.۶\_

\_ باشه.

\_ دیگه کاری نداری؟

نه.

خدافظ.

به سلامت.

اون زود تر از من قطع کرد. کثافت یه تعارفم نکرد که بیاد دنبالم. خسیسه دیگه. به قول مامانم اونایی که خر پولن به خاطر اینه که خسیسن و کم پول خرج می کنن. آدرینم حتما یکی از اوناست. بی شعور. با این ماشینش. اصلا خوب ماشینشو تبدیل به لگن کردم. آدم خسیسو باید تو خرج انداخت. تو همین فکرا بودم که یه اس ام اس دیگه اومد. با باز کردنش از ذوق نزدیک بود سکنه کنم. آدرین واسم ۱۰ تومن شارژ فرستاده بود. از تموم فکراییی که درموردش کرده بودم پشیمون شدم. شارژو وارد کردم و ازش تشکر کردم. رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم و جون گرفتم. یه حالی داشتم. احساس می کردم استرس دارم اما دلیلشو نمی دونستم... روشا روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت ناخوناشو سوهان می کشید. سرشو گرفت بالا و گفت: ساعت چند میاد دنبالت؟

آدرین؟

آره.

فکر نکنم بیاد. گفت ۶ بیمارستان باشم.

اگه اومد منم تا کتابخونه برسونین.

باش.

رفتم تو اتاقم و از بیکاری رفتم دوش گرفتم و به ناخونام لاک صورتی خیلی ملیح زدم. تازه ساعت ۴ و نیم بود. شروع کردم به خشک کردن و شونه کردن موهام. همون موقع آدرین بهم زنگ زد. سلام شازده.

سلام. آماده باش ۵ میام دنبالت.

خودم میام. لازم نکرده جنابعالی...

حرفمو قطع کرد و گفت: اوکی. هر جور راحتی

چی چپو هر جور راحتی؟ بیا دنبالم.

باش.

دستگیره ی کمد رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم. درش با صدای قیژژ باز شد. به به! چه عجب همه چی مرتبه! لباسا هم اتو شدن و واسم زبون در میان!!!

شک نداشتیم که کار کاره روشا جونمه. یکی از مزیت های دوستی با روشا همینه. اتاق منو که انگار یه بمب گنده افتاده توش رو مثل دسته ی گل می کنه.

تو حموم به این که چی بیوشم فکر کرده بودم. قرار بود مانتویی که آدرین واسم گرفته بود رو به همراه کفش کرمی رنگ روشا و شال و کیف و شلوار قهوه ای رنگم بیوشم. شلوار و کیف و شالمو سه سوته حاضر کردم و انداختم روشونم. مانتوهای آویزون شده به میله ی کمد رو یکی یکی رد کردم تا به مانتوی دلخواه برسم. اما هر چی گشتم پیداش نکردم. دوباره از اول شروع کردم به گشتن ولی نبود که نبود. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین.

رفتم بیرون تا از روشا پرسیم بینم مانتومو دیده یا نه. صدای تق تق کفشش از کنار جا کفشی به گوش رسید. وقتی چشمم افتاد به مانتوی توی تنش نزدیک بود جیغ بزنم و خودمو جرواجر کنم. با عصبانیت گفتم: این تو تن جنابعالی چی کار می کنه؟ هان؟ هان؟ هان؟

با خوشحالی چرخ می زد و گفت: بهم میاد مگه نه؟ سایزش که عالیه. دوخت و رنگشم که حرف نداره.

مثل میرغضب از سرتا پا براندازش کردم. همون کفش کرمی پاشنه ۵ سانتی که من می خواستم بیوشم رو پاش کرده بود. شلوار و شالمم قهوه ای و کیفشم نسکافه ای رنگ بود. دقیقا تیبی که من می خواستم بزنم رو زده بود. تو اون لحظات اگه شمشیر می زدی یه قطره خونم نمی اومد. با عصبانیت داد زدم: زود باش درش بیار. اون مال منه. من می خواستم بیوشمش. دزد. دزد. دزد. دزد. پشت چشمی نازک کرد و گفت: خب حالا یه چیز دیگه بیوش. نه که خیلی کم لباس داری.

نمی خوام. درش بیار. یالا. زود. تند. سریع.

اصلا این مانتو کجا بوده؟ بهش می خوره گرون باشه. تو این همه پول بابت یه مانتو می دی؟ رنج قیمت مانتوها ۱۰۰۰ تومنه. ولی این بیشتر می ارزه. نکنه امیرعلی گرفته؟ آره شیطون؟



صدای ضبط رو کمتر کرد و پرسید: چی گفتی؟

\_گفتم خوانندش کیه؟

\_این فضولیا به تو نیومده.

\_خب صداش واسم شناس.

یه نیشخند زد و همراه آهنگ شروع کرد به خوندن. چقدر صداش شبیه صدای خواننده بود. یکم

گوش دادم و بعد مثل برق گرفته ها گفتم: این تویی؟

\_چی؟

\_اون تویی؟

\_کدوم؟

\_همون خواننده دیگه.

\_چقدر فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی؟

\_خودتو مسخره کن. خارجی. افغانی. برده. پناهند ه.

\_سوسکی خانوم. جیغ جیغو. زشت. مو پشمکی.

\_خودتی. پررو.

\_خوب نقش سازمان خیریه رو بازی می کنی.

\_چطور؟

\_مانتوئه که تن روشا...

حرفشو قطع کردم و تند تند گفتم: نه آدرین. تو اشتباه می کنی. من اومدم بیوشمش بعد روشا بدون

اجازه زود تر از من پوشیدش. من نمی خواستم ناراحتت کنم... تقصیر اونه.

\_چی می گی تو؟ می خواستم بگم مانتئه که تن روشا بود خیلی بهش می اومد.

یهو رو صندلی وا رفتم. بد جور زد تو پوزم. هیچی نگفتم و سرمو برگردوندم سمت شیشه و به

بیرون نگاه کردم. شیشه رو دادم پایین و دستمو بردم بیرون تا هوا بخوره. اما جناب حسود خان

شروع کرد به بالا بردن شیشه. غر غر کنار دستمو آوردم داخل و دست به سینه تکیه دادم به صندلی. اخمامم وحشتناک تو هم بود. آدرینه بدجنس هی پشت سر هم نیش ترمز می گرفت و منم رو ریتم آهنگ هی به جلو خم می شدم و باز به حالت عادی بر می گشتم. خودش کمر بند بسته بود و تکون نمی خورد اما من... یه مدت ترمز نگرفت و من به اون شرایط عادت کردم. اما به طور ناگهانی نیش ترمز گرفت. چشمتون روز بد نبینه. با زانو تشریف بردم پایین صندلی ها و دماغم خورد تو داشبوردم. جیغ جیغ کنار از جام بلند شدم و نشستم رو صندلی. آدرین داشت به زور سعی می کرد جلوی خندشو بگیره. اینو از جمع کردن لب هاش فهمیدم. وقتی چشمش به من افتاد نتونست جلوی خندشو بگیره. بنابراین پوفی زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند. تو اون لحظه به سالم بودن عقلش شک کردم. متوجه شدم پشت چراغ قرمزیم و واسه همین یهو ترمز گرفته. با حرص قسمت زانوی شلوارمو تکوندم و نگاش نکردم. هنوز داشت می خندید و با اعصابم ور می رفت. خم شدم سمتش و با ناخونای بلندم بازوی عضله ایشو نیشگون گرفتم. دستمو پس زد و گفت: بشین سر جات .

\_هان؟

\_هیچی. برو اون طرف زشته بچه ها می بینن بد آموزی داره.

نشستم سر جام و با عصبانیت گفتم: بی ادبه پررو. من نیشگونت گرفتم فقط.

دستشو گذاشت رو بازوی سرخ شدش و یکم فشارش داد. بعد دوباره دستشو گذاشت رو فرمون. دوباره خم شدم طرفش و دقیقا همون ناحیه رو برای بار دوم نیشگون گرفتم. قیافش جمع شد و با حالت بامزه ای گفت: آخ.

\_بچش. این طعم مجازات اعمالته.

\_آخ.

\_چیه؟

\_خفه شدم.

\_چرا؟

\_از بوی ادکلنت. این چیه زدی به خودت. بوی حشره کش می ده.



\_\_ خیلی بد جنسی.

با حالت با مزه ای خندید و چشمک زد. منم یه مشت زدم تو بازوش و مٹ بچه ی آدم نشستم سر جام. بالاخره چراغ سبز شد و راه افتادیم.

\_\_ یادم باشه واست یه ادکلن بخرم.

\_\_ لازم نکرده.

\_\_ به عنوان هدیه نمی خرم. هر وقت خواستی با من بیای بیرون بزنش.

\_\_ چرا؟

\_\_ چون ادکلنت بی نهایت بد بوئه.

\_\_ افغانی.

\_\_ پشمک.

\_\_ زولوبیا.

\_\_ دلکک ماهی.

\_\_ خفاش.

\_\_ گودزیلا.

\_\_ اژدها.

\_\_ مغز فندقی.

\_\_ مغز اتمی.

\_\_ مغز الکترونی.

\_\_ تهی مغز.

\_\_ زبون دراز.

\_\_ گوش دراز.

\_ شلغم.

شلیل.

\_ چغندر. پیر پایین.

پیاده شدم و زل زدم به ساختمان بزرگ بیمارستان. با دستپاچگی گفتم: وای دست خالی اومدم. زشته.

از روی صندلی عقبی یه دسته گل و یه نایلون پر از کمپوت بیرون آورد. گل رو گرفت طرفم و خودشم کمپوت ها رو دست گرفت. بدجور دلم آب افتاد. چشمم دنبال نایلونه بود.

با صدای آدرین به خودم اومدم: کجایی تو؟ بریم دیگه.

\_ باش.

دوشادوش هم راه می رفتیم و هماهنگ قدم بر می داشتیم. سبد گل رو به بینیم نزدیک کردم و با تمام وجودم گل ها رو بو کردم. آدرین با تعجب نگاه کرد و گفت: مصنوعیه.

اوففف چه سوتی قلبه ای. با اخم گفتم: می دونم. خر که نیستم.

وارد ساختمان بیمارستان شدیم. وقتی تو راهرو رد می شدیم پرستارا به هم سقلمه می زدن و پیچ می کردن. معلوم بود که آدرین دلشونو برده. منم چنان با غرور کنارش راه می رفتم که انگار واقا نامزدشم. روبروی یه در ایستاد و در رو به آرومی باز کرد و منتظرانه نگاه کرد. توقف رو جایز ندونستم و رفتم تو. وای چه رمانتیک. اول در رو باز کرد که من برم... آخه چیش رمانتیکه؟ دلت خوشه ها. جلو باباش می خواد خود شیرینی کنه.

گل رو گرفتم مقابل سرم و صورتمو پشتش پنهان کردم. رفتم سمت تخت و گفتم: سلام عرض شد... من کیم؟؟؟ اگه گفتین؟؟؟

صدای خفه و لرزون آقا عماد به گوش رسید: سلام به روی ماهت. عروس گل خودمی. مگه می شه نشناسمت؟

با خنده سبد گل رو پایین آوردم و گذاشتم کنار تخت. وقتی چشمم افتاد به آقا عماد نزدیک بود سنگ کوب کنم. بی نهایت شکسته شده بود. موهانش کم شده بود و اون هیکل قبلی رو نداشت. دلم

واسش سوخت. دستشو گرفتم و واسش لبخند زدم. با مهربونی دستمو فشار داد و گفت: خیلی زشت شدم مگه نه؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: نه نه. بزمنم به تخته جوون ترم شدین. ایشالا زودتر خوب بشین.

سرفه ای کرد و گفت: این حرفا دیگه از من گذشته. من موندنی نیستم دخترم. خودم می دونم. حسش می کنم. خیلی دووم بیارم یه ماه...

وای پدرجون این چه حرفیه؟ خدا نکنه.

آدرین که عقب تر ایستاده بود با صدایی گرفته و چهره ای عبوس گفت: من می رم بیرون. کار دارم.

به دنبال حرفش رفت بیرون و تنهامون گذاشت... تو چشمای آقا عماد غرق شدم. تو اشکاش. تو غمش. تو حسرتی که تو نگاهش زار می زد. باز دلم سوخت. بغض کردم.

سانا جون؟ دخترم؟

بله پدر جون؟

تو آدرین رو دوست داری؟

آره پدر جون. دوستش دارم.

یه آه کشید و گفت: تو رو خدا تنهاتش نذار. من که نتونستم زیاد باهاتش باشم. اما تو باهاتش باش. چشم.

یکم مکث کرد و بعد گفت: بیشتر عمرمو تنها بودم. فقط کار می کردم و پولشو واسه آدرین می فرستادم. هیچ تفریحی نداشتم. به خاطر اختلاف فرهنگ و آداب و رسوم با زنم مشکل داشتم. اون یه آمریکایی بود و من یه ایرانی. نمی تونست تو ایران آزاد باشه. خوشش نمی اومد. می گفت احساس می کنم زندانی هستم. با این که خیلی دوستش داشتم و هنوز هم دارم گذاشتم بره. دوست نداشتم به زور نگهش دارم. تنها فرزندم آدرین بود. بی نهایت دوستش داشتم و هنوز هم دارم. رفتنش واسم سخت بود. خیلی سخت. تحمل تنهایی رو نداشتم. اون قدر زجر کشیدم تا به این موضوع عادت کردم. تنها چیزی که داشتم پروت و سرمایه بود. آدرینم تقریباً سالی یه بار می اومد و بهم سر می زد. تا این که کنوجه شدم یه بیماری شعب العلاج دارم. آدرین هم جواب

آزمایشمو دیده بود و فهمیده بود. گفت دیگه بر نمی گرده. گفت تا آخرش پیشم بمونه. اون قدر خوش حال شدم که شب های اول خوابم نمی برد. دیدن این که پسر من تو خونه ی منه و قراره کنارم بمونه بیشتر از هر چیز دیگه ای واسم لذت بخش بود. وقتی قضیه ی عشقی آدرین یادم میاد دلم می خواد بمیرم.. با یه دختر آمریکایی به اسم ویونا آشنا شده بود. علاقه اش هر روز بیشتر و بیشتر می شد و این موضوع واسم نگران کننده بود. آدرین به خاطر دختره حتی مذهبشم تغییر داد اما اون خیلی پست بود. قلب پسر من شکست. بهش خیانت کرد و بزرگترین ضربه رو بهش وارد کرد... تا جایی که چند ماه آدرین بستری بود. مشکل روحی داشت. اسم ویونا که می اومد از خود بی خود می شد. هر چی دم دستش می اومد می شکوند. تا یه ماه پیش هم درمانش ادامه داشت اما به نظر می رسه خوب شده. چون دیگه با شنیدن اسم ویونا چندان عصبی نمیشه. اوایل تابستون که اومده بود پیشم بمونه فقط با یه نفر گرم می گرفت. اونم شروین بود. هر از گاهی باهاش بیرون می رفت و وقت می گذروند. اما الان عروس گلم اومده تو زندگیش. خوش حال می شم وقتی بهش زنگ می زنم و می گه پیش توئه. ازت خواهش می کنم دلشو نشکون. نذار دوبار بشکونه. من خودم می دونم که مدت زیادی دووم نمیارم. ازت می خوام همیشه کنارش بمونی.

\_ چشم پدر جون. من بهتون قول می دم. نگران نباشین. تا وقتی منو بخواد کنارش می مونم.

تو دلم خندیدم و گفتم: همین تو هم کنارش می مونی. آگه به آدرینه که همین الان می گه یالا برو. والا.

\_ پدر جون کمپوت می خورین؟

\_ نه دختر گل.

\_ ولی من شدید تمایل دارم به خوردنش.

\_ باز کن بخور. نوش جونت.

با خوشحالی یه کمپوت آناناس برداشتم ولی هر کار کردم زورم نرسید که بازش کنم. رفتم بیرون. آدرین نشستته بود روی صندلی توی راهرو. رفتم سمتش. کمپوت رو گرفتم جلوش و گفتم: بازش کن. بابات می خواد.

با خوش حالی گفت: می خواد کمپوت بخوره؟

\_ آره.

سریع با یه حرکت درشو باز کرد. قوطی کمپوت رو برداشتم و بردم داخل. نصفشو من خوردم. نصفشم به زور دادم به آقا عماد. دیگه هوا تاریک شده بود. رو به

آدرین گفتم: منو می رسونی یا تنها برم؟

آقا عماد: کجا بری؟ بعد از کلی مدت دیدمت.

\_\_ باید درس بخونم پدر جونم.

\_\_ بخون عزیزم...

آدرین: راستی بابا قضیه ی اون خواستگاریه چی بود؟

\_\_ کدوم خواستگاری؟

\_\_ همون که بدون مشورت زنگ زدین به بابای سانا.

\_\_ دیدم شما بی بخارین خودم دست به کار شدم... از بابای سانا اجازه گرفتم که آخر هفته بریم خواستگاری.

من و آدرین با قیافه ای هنگیده و چشمانی بقوری و فک افتاده به هم نگاه کردیم. آدرین با کلافگی دستی توی موهاش کشید و گفت: حالا که حالتون بده و بستری هستین.

\_\_ سه روز دیگه مرخص می شم و میریم.

\_\_ حالا چه عجله ایه؟

آقا عماد مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: شما چیزی رو از من پنهون می کنید.

آدرین خندید و گفت: نه چی قایم کنیم؟ من فقط نگران سلامتیتونم. وگرنه من که از خدامه زودتر این وروجک رو به اسم خودم بزنم.

پریدم وسط و با ترش رویی گفتم: مگه ماشین و خونه هستم که منو به اسم خودت بزنی؟

\_\_ منظورم این بود که باهات ازدواج کنم.

بابای آدرین خندید و گفت: از دست شما دو تا. من خوابم میاد. می تونین برین نامزد بازی.

جونم بابا... خاک تو سر آدرین. باباش به این پایه ای اون وقت خودش به این شیر برنجی. من اگه جاش بودم همزمان چند تا دختری با هم ساپورت می کردم.

آدرین دستمو گرفت و گفت: پس ما رفتیم. مواظب خودتون باشین. شب واستون شام میارم.

بابای آدرین ملافه رو کشید رو سرش و با دستش بای بای کرد. خیلی ازش خوشم اومد. به آدم انرژی مثبت می داد. با خنده گفتم: بابای پدر جون.

آدرینم خداحافظی کرد و رفتیم بیرون. قبل از این که سوار ماشین بشیم آدرین با لبخند گفت: خب حالا کجا بریم؟

در رو باز کردم و سوار شدم. یکم فکر کردم و بعد گفتم: نمی دونم.

در حالی که داشت کمربندشو می بست گفت: خسته نباشی.

سلامت باشی.

ماشینو روشن کرد و به حرکت در آورد. منم صدای ضبط رو زیاد کردم و رفتم تو فاز آهنگ. چشمامو بستم و رفتم تو رویاهای دخترونه. یهو آدرین صدای ضبطو کم کرد و گفت: فهمیدم بریم کجا.

کجا؟

جواهر فروشی.

خب؟

می خوام واسه مامانم یه چیز بخرم.

بچه ننه.

اخم کرد و گفت: چی گفتی؟

هیچی.

این دفعه خودش صدای ضبطو زیاد کرد و باز بنده رفتم تو فاز تخیلات. مدت زیادی گذشت تا این که به جواهر فروشی بزرگ و مجللی رسیدیم. اما جا پارک گیر نمی اومد. با کلی سرچ کردن بالاخره یه جا ماشینشو جا داد. پیاده شدیم و به اتفاق رفتیم سمت جواهر فروشی. خدایی خیلی شیک بود

طلا هاش. مثل هپروت زده ها به ویتترین و در و دیوار مغازه نگاه می کردم. آدرین به فروشنده گفت: یه انگشتر ظریف و شیک می خواستم.

مرده کلی انگشتر گذاشت روی میز شیشه ای که بین ما و خودش بود. آدرین با دقت به انگشترها نگاه کرد. بالاخره یکی رو انتخاب کرد و برداشت.

\_ سانا انگشتاتو ببینم.

دستمو گرفتم بالا. یه کم نگاهشون کرد و گفت: انگشتای مامانم یکم از انگشتای تو ظریف تره.

انگشتره رو دستم کرد و زل زد بهش. واقعا انگشتر فوق العاده ای بود. کلی برق می زد و به چشم می خورد. چون پوست دستم سفید بود و لاک خوش رنگ زده بودم خیلی بهم می اومد. بدون این که دستمو ول کنه گفت: خوشگله؟

\_ آره. خیلی شیکه.

آروم درش آورد و گذاشتش رو میز و از فروشنده خواست وزنش کنه. اونم همین کارو کرد. زیر میز شیشه ای یه مشت پلاک و انگشتر گذاشته شده بود. یکی از پلاک ها که شکل قلب بود توجهمو به خودش جلب کرد. شکل یه قلب بود با کلی نگین. اندازش هم کوچیک بود... دیدم آدرین زیر چشمی داره نگاه می کنه. چشممو از پلاک مورد نظر گرفتم و مثلاً که همین طوری گذری نگاهشون می کردم. آدرینم از اون جایی که خیلی با هوشه نفهمیدم.

خلاصه پول انگشتر مامان جونشو داد و با هم رفتیم بیرون. بعدشم تو راه رفتیم روشا رو از کتاب خونه سوار کردیم و رفتیم خونه. آدرین یه جزوه از روشا گرفت و رفت.

سریع بند کتونی هامو بستم و کوله پشتیمو انداختم رو دوشم و دویدم بیرون. صدای بوق ماشین مامانم برای بار سوم بلند شد. مطمئن بودم اگه نجیبم دو اتفاق صورت می گیره. یا می ذاره میره؛ و یا میاد داخل و به حسابم می رسه. یه نیم ساعتی بود که دم در علاف نگهش داشته بودم چون نمی دونستم چی بپوشم. اکثر لباسام تو خونه دانشجوییمون بود. فقط شلوار مخمل قرمزمو پوشیدم و اومدم چون می ترسیدم روشا بپوشتش. فقط یه شلوار دمپای یخی رنگ و یه مانتوی چارخونه تو خونه داشتم. مانتوئه خیلی کوتاه بود. همونا رو پوشیدم و اومدم بیرون. تیپ اسپرت زده بودم. در حالی که با سرعت طول حیاط نسبتاً وسیعمون رو طی می کردم و می دویدم سمت در احساس کردم یه چیزی توی کفشمه و داره پامو اذیت می کنه. بیخیال شدم و لنگ لنگان رفتم سمت

در بازش کردم و رفتم بیرون و محکم بستمش. مامانم مثل برج زهر مار زل زده بود بهم. او مدم برم سمت ماشین که یه چیزی مانع شد. خوب که دقت کردم دیدم بند کوله پشتیم لای در مونده. محکم گرفتمش و کشیدمش سمت خودم. با صدای قررررچ پکید. با بی خیالی رفتم سمت ماشین و سوار شدم.

\_ سلام علیکم و رحمت الله.

\_ سه ساعته منو گذاشتی سر کار انگار.

\_ کجاش سه ساعته؟ بعدش به خاطر قند عسلت یکم دندان رو جیگر می داشتی. اون قدر بوق زدی که دیگه همسایه ها فک کردن عروس برونه. والا.

نفسشو با صدا داد بیرون و ماشینو روشن کرد و به حرکت در آورد. زل زدم بهش. همه می گفتن قیافم مثل مادر جونمه و با تخفیف مثل بابام اما هیچ شباهتی با مامانم ندارم. راست می گفتن. مامانم چشم ابرو مشکی و سبزه ی با نمک بود. موهاشم زاغی و لخت. فقط قد و هیكلم بهش رفته بود. شیشه ی سمت خودشو کشید پایین تا هوا بخوره. تعداد کمی از موهاش که بیرون از شالش بود شروع کرد به تکنو رقصیدن. دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد. وای خدا باز آهنگای منصور. اه. مامانم همیشه ی خدا منصور گوش می داد بابامم کلاسیک و سنتی. همیشه سر این مسئله تو مسافرت ها با هم جنگ و جدل داشتیم... باز اون چیزی که تو کفشم بود اذیتم کرد. کتونی پای راستمو بیرون آوردم و بر عکسش کردم. یه ریگ کوچولو طبق فرایند سقوط آزاد تشریف برد بیرون. دوباره کتونی مو پام کردم و زل زدم به بیرون.

مامان: سانایی میگم تهرون هواش بهتره یا این جا؟

\_ این جا.

\_ آهان... راستی قزی گفت دنبال منم بیاین.

\_ کی؟ امشب؟

\_ آره. می گفت اگه من اون جا حضور نداشته باشم خودکشی میکنم.

\_ قربونش برم من. دلم واسش یه ذره شده. شب بریم دنبالش.



\_ باش. اگه نریم که شر به پا می کنه. می شناسیش که؟ لنگه ی همین. یه روح در دو جسم. تازه جسماتونم که تقریبا یکیه. فقط مال اون باستانی تره.

یه لبخند زدم و چیزی نگفتم.

باز ادامه داد: پسر آقا عماد خیلی خوبه. باباش که عالیه. با شخصیت، شاخص، پول دار، مهربون، وفا دار.

\_ خب؟

\_ هیچی. اگه پسرشم به خودش رفته باشه عالیه... می گم این آرتا این قدر پز شوهرشو می ده که فقط خدا می دونه. حالا آدرینو که ببینه از حسودی سکنه می کنه.

راست می گفت. حسود زیاد داشتیم تو اقوام. می شه گفت همه ی دخترای فامیلمون حسود بودن.

مامان: ازش خوشت میاد؟

\_ از کی؟

\_ آدرین راد.

\_ نمی دونم.

\_ نمی دونم که نشد جواب. آره یا نه؟

\_ خب نمی دونم من که زیاد ندیدمش.

\_ خیلی خوشگله.

\_ می دونم.

\_ تو هم امشب حسابی باید خوش تیپ کنی. باشه؟

\_ من کی بد تیپ بودم؟ هوم؟

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. به یکی از مرکز خرید های شهرمون رفتیم و خرید کردیم. مامانم یه بلوز گرمی رنگ برداشت واسه خودش. منم یه سارافون و زیر سارافونی و یه

تونیک خوشگل. با کارت بابام پولشونو حساب کردیم و رفتیم تو محله ی مادر جون اینا. تا بوق زدیم پرید بیرون. من پیاده شدم و رفتم عقب نشستم اونم جلو سوار شد.

\_سلام مادر جون.

\_سلام قزی. خوبی؟

\_مرسی.

\_بهش برسی.

مامان ماشینو به حرکت در آورد. سر کوچه یه پیکان بار بد جا پارک شده بود و نمی شد ماشین ما از کنارش رد بشه. یه لحظه نگاه کردم دیدم روبروی قصابی بابای افراسیابیم. نشسته بود روی سکوی جلوی مغازه. یه آهنگ غم ناک گذاشته بود و رو ریتم آهنگ لنگ توی دستشو تکون می داد. سرش پایین بود. قزی شیشه رو داد پایین و گفت: افراسیاب؟ افراسیاب؟  
افراسیاب با نهایت ناراحتی سرشو آورد بالا و با چشمای اشکی زل زد به من. یهو پوفی زدم زیر خنده. البته با اخم مامانم لال شدم.

افراسیاب: بله؟

قزی: وسیله نقلیتو بزن کنار تا ما رد شیم.

وسایل نقلیه؟ درست شنیدم؟ اون وقت مادر جون به ۲۰۶ من می گه لگن قراضه... افراسیاب یه نگاه به من انداخت و بعد در حالی که شکمش مٹ ژله می لرزید رفت سمت ماشینش. آخ ببخشید سمت وسیله ی نقلیش... یکم جا به جاش کرد و ما تونستیم از کنارش عبور کنیم. مادر جون گفت: بد بخت جوونک. دیدی چقدر حالش بد بود؟

مامانم دنده رو عوض کرد و گفت: جوون که نیست. هم سن منه.

\_بدبخت امروز می خواست خودشو تو محله دار بزنه که پیداش کردن و نداشتن.

مامان: چرا؟ روانیه؟

\_به خاطر سانا. فهمیده بود خواستگار خوب داره.

مامانم دیگه هیچی نگفت. منم چیززی نگفتم... قزی برگشت عقب و از لای صندلی ها باهام فیس تو فیس شد و گفت: قربون مادر جونت برم من. دیدی گفتم غصه نخور. بالاخره یه بدبختی هم پیدا می شه بیاد تو رو بگیره... بی چاره افراسیابو که رد کردی ولی این آردان از اون یکم بهتره. نه؟  
\_یکم مادر جون؟ فقط یکم؟

\_می دونی دختر گلم من زیاد باهانش رابطه نداشتم و در حد سلام و علیک بوده. اما قیافش و ماشینش و باباش به نظر خوب میاد.

خندیدم و زل زدم به بیرون از ماشین. با این که از قبل با آدرین توافق کرده بودیم که جواب منفی بدم بازم هیجان داشتم. تو دلم غوغایی بود. چون تا حالا هیچکی نیومده بود خواستگاریم. حالا هم که میاد قراره جواب منفی بهش بدم. هــــــــــــــــی روز گار...

وقتی رسیدیم دم خونه دیگه هوا تاریک شده بود. مشخص بود که تا ساعاتی دیگه خواستگار جونم تشریف میاره... باکس کاغذی خریدامونو برداشتم و کولمو انداختم رو دوشم و از ماشین پیاده شدم. مادر جون منتظر بود در رو واسش باز کنم. اما دستام شیش دنگ پر بود. به مامان اشاره کردم. سریع درشو واسش باز کرد. قزی خانوم با ابهت و غرور خاصی پیاده شد. نمی دونم چرا ولی داشت قیافه می گرفت. خندیدم و رفتم پشت در. به بدبختی دستمو آوردم بالا و دکمه ی آیفونو زدم. بابا در رو واسمون باز کرد. اول مادر جون رفت تو. بعد مامانم و بالاخره من و خرید هام. چون دستم پر بود در رو با پا بستم. قزی کفشای ورنی مشکی رنگشو در آورد و گذاشت رو جا کفشی و رفت داخل. منم کتونی هامو در آوردم و هر کدومو یه جا شوت کردم. به بابا سلام کردم و مستقیم رفتم تو اتاقم. خرید هامو گذاشتم رو تخت و یکی یکی نگاهشون کردم. مامانم صدام زد و ازم خواست بلوزشو بیارم پایین. منم همین کار رو کردم. یه بلوز خوشگل کرم رنگ یقه حلزونی شیک با دوختی عالی. قرار بود اون شب اونو با دامن بلند قهوه ای رنگش بپوشه... داشتم از پله ها بالا می رفتم که مامان صدام زد و گفت: سانی زود آماده شو. وقت نداریم. الان میان.

\_باش.

سریع پله ها رو بالا رفتم و پریدم تو اتاقم. با دیدن قزی که روی تختم نشسته بود نزدیک بود سنگ کوب کنم. آخه انتظار نداشتم بینمش. نمی دونم این وروجک کی اومد بالا که من ندیدمش. داشت با گوشیم ور می رفت. یه لبخند زدم و رفتم جلوی آینه. داشتم موهامو شونه می زدم که قزی گفت: یه پیام از شازده کوچولو واست اومد. الان می خونمش.

مثل برق گرفته ها گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم: دوستمه. نمی خواد بخونین.

اس ام اسشو باز کردم: سلام. تا یه ساعت دیگه میایم. آماده اید؟

جواب دادم: سلام خوبی؟ باشه بیاید. آره آماده ایم.

دیگه اس نداد. منم سریع زیر سارافونی و سارافون ساده ی کرم رنگمو پوشیدم. خیلی ساده بود و فقط پشتش چند تا بند ربان به صورت ضربدری می خورد. زیر سارافونیمم نسکافه ای رنگ بود. یه ساپورت نسکافه ای با یه صندل رنگ سارافونم که مال مامانم بود پوشیدم. مادر جون هم موهامو گیس کرد. یه روسری قهوه ای تیره ی ساتن هم سرم کردم. تیپم مثل خاتونا شده بود. یه رژلب نسبتا پررنگ قهوه ای کشیدم و یکم ریمل زدم. از نظر خودم که خیلی خواستنی شده بودم... نگاهی به مادر جون انداختم. یه دست کت و دامن مجلسی سبز با روسری و صندل راحتی مشکی پوشیده بود. اونم موهاشو گیس کرده بود. یکی از ادکلن هامو برداشت و هم بهینده زد و هم به

خودش... طولی نکشید که صدای زنگ خونه به گوش رسید. استرس نداشتم اما هیجان تا دلتون بخواد. دست قزی رو گرفتم و با هم رفتیم پایین. قزی سرعتش بعضی وقتا کم می شد. درست مثل همون موقع. وقتی رسیدیم تو هال اونا دم در ورودی هال بودن. چهار نفر بودن. نفر اول بابای آدرین بود که داشت با بابام دست می داد. دو تا خانوم که یکی مسن تر از دیگری بود هم پشت بابای آدرین ایستاده بود. اون که مسن تر بود یه جعبه شیرینی دستش بود و می خواست بابا احوال پرسه کنه. اون یکی هم با مامان رو بوسی می کرد. نگام دنبال آدرین بود. با یه سبد گل خوشگل ایستاده بود کنار جا کفشی و تکون نمی خورد. لا مصب چه تیپی هم زده بود. یه دست کت و شلوار مشکی که کتش حسابی تنگ بود و به تنش نشسته بود.

وقتی چشم تو چشم شدیم ته دلم لرزید. سریع نگاهمو ازش گرفتم. قزی رفت جلو و با همه احوال پرسه کرد. بعد هم من رفتم جلو. اول با گشاده رویی با بابای آدرین احوال پرسه کردم. اونم پیشونیمو بوسید. بعدش خانوم مسنه اومد جلو و با هم روبوسی کردم. خیلی با جذبه بود و ادکلنش داشت خفم می کرد. شیرینی رو داد به قزی و رفت تو نشیمن. بعدشم اون یکی خانومه محکم بغلم کرد و خیلی صمیمی و گرم باهام برخورد کرد. منم هاج و واج بغلش کردم و به زور یه لبخند زدم. آدرین اومد جلو و به مامان و قزی سلام کرد. اومد نزدیک من: سلام خوب هستین؟

\_سلام.

سید گل رو گرفت سمتم و رفت پیش بقیه. آدرین و باباش نشستن روی یه کاناپه. من و مامان و قزی هم یه کاناپه. بابا و اون دو تا خانومم رو کاناپه های یک نفره. خیلی وقت نبود رسیده بودن که قزی یه سقلمه بهم زد و گفت برم چایی بیارم. زیر لب گفتم: ول کن مادر جون. زوده حالا. مامانم یه سقلمه زد و گفت: پاشو ببینم. بدو.

از جام بلند شدم و گاماس گاماس رفتم سمت آشپزخونه. سینی و قندون و نیم لیوان و خلاصه همه چی رو مامان ردیف کرده بود. فقط مونده بود ریختن و بردنش. قوری رو برداشتم و توی نیم لیوان چایی ریختم. سینی رو که نسبتا سنگین شده بود رو برداشتم و ده برو که رفتیم. به جز بابا و آقا عماد که گرم تعریف بودن بقیه با چشماشون داشتن قورت می دادن. رفتم سمت آقا عماد. نداشت زیاد خم بشم و سریع یه استکان برداشت. بابامم گفت نمی خوره. بدون تعارف به آدرین رفتم سراغ اون خانوما. قشنگ تمام ابعادمو گذاشته بودن زیر ذره بین. اون دو تا هم تشکر کردن و برداشتن. بعد رفتم سراغ شازده. تکیه داده بود به پشتی کاناپه. خم شد جلو و یه استکان برداشت و زیر لب یه مرسی گفت. مامان و قزی هم گفتن نمی خورن. نشستم سر جای اولم و با ناخونام بازی کردم.

کم کم حرفای بابا و آقا عماد ته کشید. به نظر می رسید می خوان برن سر اصل مطلب. دست به سینه نشستم و شروع کردم به جویدم لب بالاییم. بعد از کمی انتظار بابای آدرین رو به بابام گفتم: راستش من از دار دنیا فقط یه پسر دارم. پسری که تازه دارم بودن باهاشو تجربه می کنم. دوست دارم زود تر سر و سامون بگیره و بتونم عروسمم ببینم. ببینم که چقدر خوش بخته تا هیچ وقت حسرت این روز تو دل من نمونه... راستش ما قبلا با هم دوست بودیم اما به خاطر کمبود وقت و چسبیدن به کار و این چیزا مدت زیادی از هم بی خبر شدیم. وقتی متوجه شدم پسر من به دخترت علاقه مند شده خیلی خوش حال شدم. از تصمیمش و سلیقش به قول امروزی ها حال کردم... چون وصلت با خانواده ای مثل شما واقعا باعث افتخاره...

اشاره کرد به خانوم مسنه و گفت: ایشون مادرم هستن. فریده خانوم. از اون جایی که آدرین رو خیلی دوس دارن گفتن حتما باید توی این مجلس یاریمون کنن.

بعدش اشاره کرد به اون یکی خانومه و گفت: ایشونم خواهر کوچیکه من هستن. فرنوش جان... کوچیک ترین عمه ی آدرین.

فرنوش خانوم یه لبخند شیرین زد و به آقا عماد نگاه کرد.

یه لحظه چشمم افتاد به آدرین. مثل من تکیه داده بود به پشتی مبل و به روبروش نگاه می کرد... فریده خانوم گفت: از دوران گذشته رسم بوده که توی خواستگاری، دختر و پسر با هم صحبت کنند تا ببینن به هم می خورن یا نه. باید چک بکنن بینن اعتقادات و نظر ها و عقایدشون با هم صدق می کنه یا نه. آقای سپهر اگه اجازه بدین سانا جان و آدرین برن دو سه کلام با هم حرف بزنن.

بابام یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت: مشکلی نداره.

مادر جونم با ذوق زد تو پهلوم تا از جام بلند شم. اما دلم می خواست اول آدرین بلند شه. خلاصه تا آدرین از جاش برخاست پهلوی سمت راستم که طرف قزی بود سوراخ شد. به اتفاق رفتیم سمت پله ها. آروم آروم رفتیم بالا و بالاخره به اتاقم رسیدیم. پریدم داخل و گفتم: آخیش... راحت شدم.

نشست روی تختم و زل زد به در و دیوار شلوغ پلوغ اتاقم. صندلی میز آرایشم بردم روبروی تخت و نشستم روش. قشنگ با آدرین فیس تو فیس شدیم. یه لبخند کج نشست کنج لباش. منم با دیدن لبخندش نیشم تا پشت گردنم گشاد شد. یکم نگام کرد و گفت: سانی؟

با تعجب گفتم: با منی؟

لبخندشو پررنگ تر کرد و گفت: بی جنبه.

\_ آخه امروز مامانم سانی صدام زد... خب داشتی می گفتمی.

\_ می گما تو هم بدک نیستیا.

\_ واسه ی ؟

\_ واسه ی ازدواج.

خیلی جا خوردم. خندید و گفت: ذوق مرگ نشو. گفتم بدک نیستی. نگفتم که خوبی.

\_ خیلی لوسی.

\_ سانا بابام با هزار امید و آرزو اومده واسم زن بگیره. اگه بدونه همچین کاری در حقش کردم هیچ وقت نمی بخشتم. من فقط می خواستم خوش حالش کنم ولی حالا موندم توش. گند زدم سانا.

\_ خب قرار شد بگم جواب منفيه ديگه.

\_ سانا اگه بگي منفيه شك نمي كنه؟ نمي گه اين دوتا كه با هم خوب بودن پس چرا جوابش منفيه؟

\_ راس مي گيا.

\_ بابات رو مذهب حساسه؟

\_ نه پس.

\_ اصلا يه مسيحي تو ايران نمي تونه زن مسلمون بگيره. درسته؟

\_ نمي دونم ولي شنيدم.

\_ خب تو به بابات نگو كه من مسيحي هستم. به بابامم مي گم نكه. بعد چند ماه كه گذشت اون موقع بهش بگو تا هم عصباني تر بشه و هم مدت بيشتري طول بكشه. اون جوري بابام ديگه از من ناراحت نمي شه.

\_ باشه...

\_ پس تا قبل از عقد نگو.

\_ باشه.

دوباره نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: چي شده اين سبكي لباس پوشيدي؟

\_ چه سبكي؟

\_ خانومانه.

\_ خب همين جوري. مگه من آدم نيستم؟

\_ نه.

با مشت زدم تو بازوش و گفتم: خيلي بي شعوري.

با مسخرگي گفت: تو ملکه اي.

يهو دوتامون خندمون گرفت.

گفتم: لباسم زشته؟

\_نه اتفاقا خوشگله. ولی وقتی دیدمت جا خوردم. آگه همیشه این ریختی بودی شاید..

\_شاید چی؟

\_هیچی. حالا که نیستی... برگرد ببینم.

\_چی؟

\_برگردون سرتو.

سرمو برگردوندم... نمی دونستم می خواد چی کار کنه. فک کردم بند سارافونم باز شده و می خواد ببنده... یه مدت که گذشت دستشو روی موهام احساس کردم.

\_سانی؟

\_هوم؟

\_موهات خوشگله. گیسش کن همیشه.

\_سرمو برگردوندم به حالت قبلی. پایین گیسم هنوز تو دستش بود. مشکوکانه نگاش کردم. هول شد و گیسو رو ول کرد و گفت: چیه؟ موهات مثل موهای مامانمه. دلیم واسش تنگ شد یهو. مشکلیه؟

\_نه... می شه عکس مامانتو ببینم.

با دستپاچگی: نه. نمی شه.

\_چرا؟

\_به دلایلی.

\_مثلا؟

\_به تو چه آخه. برو با قصاب جونت.

\_وفای اون بیشتر از توئه. امروز می خواسته خود کشی کنه به خاطر من.

با هیجان گفت: خودکشی کرد؟



نه. نجاتش دادن.

چه رغیبی دارم من.

از تو که بهتره.

خیلی.

دستی توی موهاش کشید و با کلافگی نفسشو بیرون داد. شروع کرد به جویدن پوست لب بالایش. یه مدت که گذشت گفت: تازه بیست دقیقه گذشته. کی بریم پایین؟ حوصلم داره سر می ره.

چه می دونم. تجربشو نداشتم تا حالا.

ینی اولیشم؟

ها؟

اولین خواستگارتم؟

آره. البته...

البته چی؟

افراسیاب و علی هم بودن.

علی کیه؟

هیشکی بابا. نمی شناسیش.

خوب ریلکس چایی آوردیا. می ترسیدم بریزیش روم.

فدا سرم.

ولی خوب ریلکسیااا.

چرا؟

چون اولین خواستگارتم و این جووری ریلکس بر خورد می کنی.

\_ خب این که خواستگاری واقعی نیس.الکيه.

مرموزانه لبخند زد و گفت:خب شاید باشه.

\_چی؟؟؟

\_مدرک داری که الکيه؟شاید اگه بله رو بگی ديگه لغوش نکنم.

\_وای خدا نکنه.به هر حال مسيحي که هستی.

\_از کجا می دونی؟

\_خب يه بار خودت بهم گفتيا.

\_شاید اون موقع مسيحي بودم و حالا ديگه نيستم.

\_مگه کشکيه؟يه روز مسيحي باشی يه روز گاو پرست.

\_حرف دهنتو بفهم.

\_وای آدرين تو رو که نگفتم مثال ذکر کردم.والا.

\_پررو.

\_آدرين؟

\_چيه؟

\_يه چيز پرسم؟

\_پرس.

\_تو...

\_خب؟

\_تو...

\_من چی؟

\_تو تا حالا...

وای بگو دیگه.

تا حالا خواستگاری رفتی؟

نه.

چرا؟

چون...

چون چی؟

چون که...

وای بگو دیگه. زیر لفظی می خوای؟

چون اونمی که می خواستمش ایرانی نبود که بخوام برم خواستگاریش.

خوشگل بود؟

آره... ولی... بیخیال.

از من...

خب؟

هیچی.

بگو سانا.

از من خوشگل تر بود؟

بدجنسانه خندید و گفت: اصلا مگه خوشگلی؟

بدجنس. نه پس تو خوشگلی.

شوخی کردم. خوبه قیافت. فقط یه خورده...

یه خورده چی؟

لوس و شیطون و زبون دراز.

\_دیگه چی؟

\_همینا بسته فعلا.

\_تعارف نکن. چیزی مونده بگو.

قاب عکس بچگیم که روی عسلی کنار تخت بود رو برداشت و گفت: این بچه تویی؟

\_نه قزیه. مال دوسال پیششه...خب منم دیگه عقل کل.

موشکافانه به بررسی عکس پرداخت و آخر سر گفت: چقدر زشت شدی الان.

\_هر چی باشم بعض توئم.

یهو یادم افتاد به عکسی که آیلار سر کلاس بهم نشون داده بود. همون که آدرین جیش کرده بود تو خودش. با یاد آوری اون عکس شروع کردم به خندیدن. آدرینم هاج و واج به لبم که اندازه ی کف دستم باز شده بود چشم دوخته بود. یکم نگام کرد بعد یه چیز زیر لب گفت قاب عکس رو گذاشت سر جاش. آلبوم بزرگ و قطور مشکی رنگم افتاده بود پایین تخت. چشمک که چه عرض کنم داشت جیغ و سوت می زد تا یکی برش داره. که البته آدرین این حسرت رو تو دل آلبوم زبون بسته نداشت و خم شد پایین تا برش داره. همین که خم شد گردن بند صلیبش از بین یقه ش اومد بیرون و باز خودنمایی کرد. چقدرم بهش می اومد. همون طور که خم شده بود پایین تا آلبوم رو برداره یهو یه نگاه به من انداخت که داشتم قورتش می دادم. آب دهنمو قورت دادم و سیخ نشستم سر جام. نیمچه لبخندی زد و آلبوممو برداشت. توش پر از عکسای خوشگل با ژست های مختلف بود. مطمئن بودم خیلی عکسام خوشگله و آدرین با دیدنش دیگه قیافمو مسخره نمی کنه... بازش کرد و مشغول دیدن شد. منم رفتم سوهان ناخنمو برداشتم و خرت خرت کنون یه نظمی به ناخونام دادم. خلاصه بعد از آنالیز کردن تک تک عکسا و گذر زمان زیادی آلبومو بست و کنار خودش رو تخت قرارش داد. منتظر بودم نظر بده اما با بی رحمی زد تو ذوقم و گفت: بریم پایین دیگه.

تو اون لحظه قشنگ فکم مماس بر زمین شد. خودمو جمع و جور کردم و گفتم: آره بریم.

هر دو از جامون بلند شدیم. اول آدرین رفت بیرون و بعد من. وقتی رفتیم سر جامون نشستیم بابای آدرین گفت: چی شد؟ مشکلی نداشتین؟

\_فعلا نه.

آدرین یه چشم غره واسم اومد و بعد روشو کرد اون طرف...یکم دیگه در مورد ما دو تا حرف زدن و بعد دیگه کم کم پا شدن خداحافظی کردن و رفتن.

نشستم رو کانپه و یه گیلاس خوش رنگ از توی میوه خوری برداشتم و نوش جان کردم. بابام گفت: چطور بودن؟

مامانم نشست کنارم و با هیجان گفت: خیلی شیک و با شخصیت بودن. من که خوشم اومد. باباشو که میشناختم. آدرینم اصلا پسر سبکی نبود. عمه و مادر بزرگشم با ادب و با شخصیت و مهربون و خانوم. واقعا نمونه بودن.

مادر جون پرید وسط و گفت: پس مبارکه... همین الان زنگ بزنین بهشون بگین مثبته جوابمون. بنده خدا ها رو معطل نکن تا یه ماه.

با ناراحتی از جام بلند شدم و بی حرف رامو کشیدم و رفتم سمت پله ها. صدای بابام به گوش رسید که می گفت: وای مادر جون مگه من تک دخترمو از سرراه آوردم که دستی دستی بذارم بره؟ اول باید مطمئن بشم بینم همه چیزشون خوبه و بی عیب و نقص هساتن یا نه. هر چی باشه ما هم واسه خودمون شخصیتی داریم.. بعدشم مهم نظر ساناس نه من و شما ها...

صحبت ها و تک تک کلماتش بهم دلگرمی داد. یه لبخند زدم و از پله ها بالا رفتم. وقتی وارد اتاق شدم هنوز بوی ادکلن آدرین تو فضا بود. یه نفس عمیق کشیدم و این رایحه ی دلپذیر رو استشمام کردم. لباسامو در آوردم و لباس خوابمو جایگزینش کردم. برق اتاقمو خاموش کردم و رفتم تو تخت. آلبوممو برداشتم و همین طوری از وسط درشو باز کردم. اما باز کردنش همانا و سبز شدن شاخ رو سر بنده هم همانا. یکی از عکسام نبود. خل که نبودم. الکی هم دنبال عکسه نگشتم. می دونستم کار آدرینه و اون یکی از عکسامو برداشته. لحظه ی اول خیلی عصبانی شدم و تو دلم گستاخ و بی شعور خطابش کردم اما بعد یه سری افکار عجیب به ذهنم خطور کرد که باعث شد اروم شم. شاید آدرین از عکسه خوشش اومده و خواسته نگهش داره. شاید خواسته پیش خودش نگهش داره و هر از گاهی با دیدنش به یادم بیوفته. شایدم می خواسته به مامانش نشون بده چون قرار بود بره پیشش و تو مراسم مد شرکت کنه. شاید و شاید و شاید. ذهنم پر از این شاید ها شد. شونه ای بالا انداختم و آلبوممو گذاشتم پایین تخت کنار دمپایی هام. دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم. موهای بلندم اذیتم می کرد. باعث می شد بیشتر احساس گرما بهم دست بده. حوصله نداشتم پاشم ببندمشون. دستمو بردم پشت گردنم و زیر موهام. با یه حرکت همه

رو ریختم رو بالش و با احساس رضایت ملافه ی روی تختمو کشیدم روی سرم. یکم پهلو به پهلو شدم و ورجه وورجه کردم تا بالاخره خوابم برد.

با بدبختی سبد سنگینی که توی دستم بود رو بردم لب حوض و گذاشتم پایین. یکی یکی سبب های سرخ و خوشگلی که داخلش بودن رو ریختم تو حوض. همشون رو آب شناور موندن و به حوض نسبتا بزرگ و قدیمی و لاجوردی رنگ منظره زیبایی بخشیدند. دستمو فرو بردم توی آب. خنکی آب باعث شد شادی و سرمستی تو وجودم فوران کنه. سرمو گرفتم بالا دیدم شروین کوچولو لب حوض نشسته و داره نگام می کنه. شروین نوه ی پسر دایی بابام بود. اما این فسقلی کجا و شروین منصوری خودمون کجا؟! موهای خرمایی رنگشو از رو صورتش کنار زد و چشمای درشت عسلی رنگش که زیر موهایش قایم شده بود خودشو نشون داد... در جوابش یه لبخند زدم و یه کوچولو آب پاشیدم بهش. خندید و جمع شد تو خودش. دیدم خوشش اومده. بازم آب پاشیدم روش. در حالی که قهقهه می زد از جاش بلند شد و دمشو گذاشت رو کولش و رفت... دوباره برگشتم سر پستم. سبب های خوش رنگ و خواستنی رو یکی یکی شستم و گذاشتم تو ظرف میوه خوری جادار و قدیمی که مال سه نسل قبل بود. مینا، مامان شروین، نشست کنارم و با دستمال تمیزی شروع کرد به خشک کردن سبب ها. هنوز کلی سبب توی حوض مونده بود. موهای پریشونمو از جلوی صورتم کنار زدم و با جدیت مشغول کار شدم. آخرای تابستون بودو هوا عالی. با این که دمدمه های غروب بود اما هوا هنوز تاریک نشده بود. یه نسیم گرم هر از گاهی می وزید و رو صورتمون پخش می شد... طولی نکشید که صدای اذان پخش شد. تو اون هوا خیلی می چسبید... نگاهی به اطرافم کردم. حیاط خونه ی مادر جون پره پر شده بود. کلی هرج و مرج بود و هر کس سر یه پستی بود. چند تا بچه ی قد و نیم قد با سر و صدای زیاد فوتبال بازی می کردن. چند نفر دور دیگ بزرگ کنار حیاط جمع شده و با ملاقه به جون آتش رشته ی داخلش افتاده بودن. عده ای در تدارک ظرف شام بودن و چند نفر هم مدام در حال نوسان بودن. از جمله مامانم و زن عموهام. همش داشتن کار می کردن... چقدر از دور هم بودن و شلوغ پلوغی خوشم می اومد. درست عین قزی. از وقتی که پدر جونم فوت کرده بود تنهای تنها شده بود..

با لذت باقی سبب ها رو هم شستم و مینا خشکشون کرد. داشتم دستامو با تونیکم خشک می کردم که صدای زنگ در به گوش رسید. با به گوش رسیدن زنگ در همه ی صداها از بین رفت و سکوت مطلق همه جا رو فرا گرفت. تقریبا حدس می زدم کی پشت دره. البته این حدس رو بقیه هم می زدن و اسه همین ساکت شدن. شروین کوچولو رفت سمت در و با یکم زور زدن در رو باز کرد. قلبم

از هیجان داشت می اومد تو حلقم. موهامو بردم داخل و شالمو مرتب کردم. طولی نکشید که مهمونا اومدن داخل. با دیدنشون دلم می خواست جیغ بزنم و پیرم تو بغلشون. اما خودمو کنترل کردم و سر جام ایستادم. حالا اگه خونه ی خودمون بودیم بدون شک این دیوونه بازی ها رو در می آوردم...

با دیدن روشا نتونستم جلوی خودمو بگیرم. رفتم طرفش و محکم بغلش کردم. اونم همین کارو کرد. بعد از این که از هم جدا شدیم گفت: دلم برات تنگ شده بود دیوونه.

\_ من بیشتر الاغ جونم.

بدون توجه به چپ چپ نگاه کردنای روشا رفتم سمت شراره. واقعا دلم برایش یه ذره شده بود. زیاد محکم بغلش نکردم چون می ترسیدم بچشو سقط کنم. لپمو کشید و گفت: چطوری سانایی؟

\_ نکن زشتهههههه. تو بهتری... نی خوبی؟

\_ سلام داره خدمتتون.

شروین اومد جلو و با لبخند گفت: سلام عرض شد خانوم خانوما.

\_ علیکه سلام شروین خان.

یه نگاه به پشت سر شروین انداختم اما کسی رو ندیدم. مگه قرار نبود آدرینم بیاد؟؟؟ خیلی خورد تو ذوقم. خیلی وقت بود ندیده بودمش. راستش واسه اون بیشتر از بقیه دلم تنگ شده بود.

با صدای شروین به خودم اومدم که می گفت: هییییی دختر با توئم.

\_ چیه؟ چیزی گفتم؟

\_ گفتم بگیر این شیرینی ها رو.

جعبه شیرینی هایی که تو دستش بود رو ازش گرفتم و اومدم برم داخل که با شنیدن صدای آدرین سر جام میخکوب شدم. مثل همیشه خوشگل و تو دل برو و خوش تیپ... یه لبخند جذاب زد و باهام سلام و علیک کرد. کم مونده بود از خوش حالی پاشم برقصم... یه سبد گل تو دستش بود. اما چون دستم پر بود ندادش... کنارش یه خانوم قد بلند و فوق العاده خوش هیكل و خوش تیپ ایستاده بود. موهاش بلوند و لخت بود. یه مانتوی بلند آبی کاربونی خوش فرم تنش کرده

بود. مدل مانتوئه خیلی خاص بود. پایینش کلوش بودو سر آستیناش تنگ می شد. تا یکم پایین تر از سینش یه قسمت شنل مانند دیده می شد و وسط مانتوشم یه پایون بود. مانتوش به حدی بلند بود که جای یه لباس مجلسی رو گرفته بود. کفششم پاشنه بلند و مشکی. شالمش با کفشش ست کرده بود. با دیدنم داشت ذوق مرگ می شد. اول براندازم کرد و بعد اومد جلو و بغلم کرد. با لحن جالبی گفت: سلام سانا.

\_سلام.

آدرین منو مخاطب قرار داد و گفت: مامانمه.

یه لبخند زدم و بهشون خوش آمد گفتم. اولین بار بود یه آدم خارجی بغلم کرده بود. داشتم ذوق مرگ می شدم. هر ۵ تا شون رفتن سمت اقوام نسبتا نزدیکمون و سلام و علیک کردن. دخترای فامیل با دیدن آدرین و مامانش رو به انفجار و بقیه هم در حال جمع کردن فکشون از روی زمین بودن. وقتی با همه احوال پرسوی کردن بابا اومد پیششون و راهنماییشون کرد داخل. رفتیم سمت حوض و میوه خوری گندهه رو هن هن کنون برداشتم و راه افتادم. با بدبختی از سه تا پله ی مقابلم بالا رفتم و بالاخره رسیدم به در حال که باز بود. شراره با دیدنم یه سقلمه به شروین زد و اونم مث برق از جاش بلند شد و اومد میوه خوری رو از دستم گرفت. دور تا دور حال نقلی خونه ی مادر جون آدم نشسته بود. خودشم نشسته بود رو طاقچه و با مامان آدرین حرف می زد. آدرینم دست به سینه کنار مامانش سایلنت نشسته بود و داشت آنالیزم می کرد. دستی توی موهام کشیدم و رفتم نشستم کنار روشا که با شراره و شروین درست توی نقطه مقابل آدرین نشسته بود. زدم رو پاش و گفتم: باز رفتی موهاتو رنگ کردی؟

\_آره. چه عیبی داره؟ خوشگل شدم؟

\_آره ولی هنوز به گرد منم نرسیدی.

\_پررو. چه اعتماد به نفسی هم داری.

\_ما اینیم دیه.

\_وای خدا بگم چی کارت نکنه. این قدر دلم برات تنگ شده بود. به بودن با تو عادت کرده بودم. چه حیف شد که ترم تابستونمون تموم شد. ولی خب باز ترم پاییزه با همیم دیگه. مگه نه؟



\_آره بابا. من که جز تو هیشکیو ندارم. اون شراره ی نکبت که ولمون کرد و عروسی کرد. الانم که در حال تقسیم شدن. فقط من و تو موندیم.

غش غش خندید و گفت: تقسیم شدن؟ مگه باکتریه؟

\_یه جورایی...

\_آدرینو دیدی چه ناز شده؟

\_مگه کورم که ندیده باشم. ولی خب مگه چه تغییری کرده؟

\_با شروین شرط بندی کردن سر فوتبال. آدرین باخت. قرار شد بازنده ته ریش بذاره. چون من ببین چه بهش میاد.

\_راس می گیا. دقت نکرده بودم.

یهو جدی شدم و گفتم: خودتو جمع کن. دختره ی هیز.

\_وا. چته تو؟ نکنه غیرتی شدی؟

\_من؟ رو آدرین؟ هه. عمرا..

\_آره جون خودت.

\_هر جور دوس داری فک کن.

لهجمو اصفهانی کردم و گفتم: اصفهون چه خبر؟

\_سلامتی. شیراز چه خبر؟

\_هی... چ. خودت که الان شیرازی عقل کل.

با صدای مادر جون دو متر پریدم تو هوا: دختر مگه من با تو نیستم؟

\_بله مادر جون؟

\_پاشو بیا بریم آش رشته هم بزنییم و آرزو کنیم.

دست مامان آدرین رو گرفت و سه تایی رفتن بیرون تو حیاط. من و روشا و شراره و شروینم رفتیم.

زن همسایه ی مادر جونم اینا که می شد مامان آدرین داشت با سرعت و دقت تمام ملاقه رو مٹ همزن تو آش رشته تکون می داد. با دیدنش زدم زیر خنده. اما وقتی مادر جون چپ چپ نگام کرد خودمو جمع کردم. آدرین به انگلیسی به مامانش گفت که یه آرزو تو دلش بکنه بعد آش رو هم بزنه.

وقتی آدرین انگلیسی صحبت کرد قیافه ی همه یهو جمع شد وسط صورتشون. به نظر رسید فک کردن آدرین داره کلاس می ذاره.

مامان آدرین، کارولینا، مردد به دیگ نگاه کرد. لابد از رسم و رسومامون تعجب کرده بود. بالاخره چشماشو بست و آرزو کرد و رفت طرف دیگ. ملاقه رو برداشت و سوسول وار شروع کرد به هم زدن. دلم می خواست از خنده زمین و زمانو گاز بگیرم... بعدش قزی ملاقه رو داد به آدرین: بیا هم بزن آردان جان.

آدرین خندید و گفت: باشه چشم. ولی اسم من آدرینه.

\_چی چی؟

\_آدرین.

\_آردان که قشنگ تره. تازه به ساناز هم بیشتر میاد.

\_باشه. هر جور راحتین صدا کنین.

به دنبال حرفش ملاقه رو از دست قزی گرفت و شروع کرد به هم زدن. کنجکاو بودم بینم چه آرزویی کرده.

همون موقع صدای بع بع اومد. سرمو چرخوندم سمت در. افراسیاب بود. با یه گوسفند وحشی امسال خودش داشت می اومد داخل. یه چاقو هم تو دستش بود. آدرین و کارولینا با حیرت زل زده بودن بهش. آدرین ملاقه رو داد به شروین و رفت کنار... افراسیاب دستی توی سیبیلای پرپشت و چندش آورش کشید و گفت: قزی خانوم زیارتتون قبول. این گوسفند از طرف من به شما... برا سلامتی حاجیه قزی صلوات.

چند نفر شروع کردن به صلوات فرستادن. بقیه هم هاج و واج نگاه می کردن.

گوسفنده رو زد زمین و دست و پاهاشو با یه دست گرفت و کله ی گوسفنده رو گرفت کشید و دست به چاقو شد. با این که از گوسفند بدم می اومد و بی نهایت می ترسیدم گفتم: آقا افراسیاب! نکشیش.

افراسیاب که تازه توجه ی حضورم شده بود با ناباوری نگاه کرد. تا منو دید چاقو از دستش افتاد رو زمین و ناگهان... ناگهان... ناگهان گوسفنده در رفت. حالا فک می کنی چی شد؟ یه راست دوید سمت من. جیغ زدم و شروع کردم به دویدن. شاید چون رنگ تونیکم جیغ بود واسه همین چشمشو گرفته بودم. داشتیم می رفتیم تو دیگ که یهو آدرین خم شد گوسفنده رو گرفت. با اخم به افراسیاب گفت: بیا بگیر اینو.

افراسیاب با خشم اومد جلو آدرین ایستاد. گوشه ی سیبیلشو تاب داد و گفت: شوما؟  
\_ بگیر گوسفند تو تا بگم.

شاخ گوسفنده رو با خشم گرفت و کشید سمت خودش. آدرین صاف ایستاد و سینهشو جلو داد. قدش کلی از افراسیاب بلند تر شد... بابام: افراسیاب بیا این گوسفندو ببند به درخت.  
\_ چشم.

کشون کشون بردش و بستش به درخت. رفتیم داخل دستشویی ته حیاط و یکم آب به سر و صورتیم زدم و موهامو مرتب کردم. وقتی برق دستشویی رو خاموش کردم و اومدم بیرون دیدم آدرین داره میاد طرف دستشویی. دستشو گرفت جلوی صورتش و بو کرد. بعد قیافش رفت تو هم و عصبی شد. نگاهی به اطراف کردم. هیچ کس تو حیاط نبود. این احتمال رو دادم که رفتن شام رو حاضر کنن...

\_ آدرین؟

با تعجب سرشو گرفت بالا و گفت: این جا دستشوئیه؟  
\_ آره.

با عصبانیت اومد طرفم و گفت: برو کنار ببینم.

\_ چته؟ چیزی شده؟

\_ دستم بوی گوسفند می ده. فقط وای به حالت اگه بوش نره.

\_ خب به من چه.می خواستی سوپرمَن بازی در نیاری.

\_ خیلی بی چشم و رویی.

\_ می دونم.

درحالی که چینی به پیشونی داشت رفت تو دستشویی.یه مدت طول کشید تا اومد بیرون.با اخم گفت:شصت بار شصتمش.ببین بوش رفته یا نه.

\_ چرا من بو کنم؟

\_ بسکه دستمو شستم و بو کردم دیگه مشامم ارور داده.

دستشو گرفت مقابل صورتم.یکم سرمو به سمت جلو خم کردم و دستشو بو کردم.

\_ خیالت راحت فقط بوی صابونه.

قبل از این که دستشو بیاره عقب قسمتی از موهامو برد داخل شالم.

\_ یه مدته خیلی موهام میاد تو چشمم.

یهو با عصبانیت گفت:چرا؟واااای موهاتو کوتاه کردی؟آره؟

\_ آره.

\_ به چه حقی؟هان؟

\_ چته تو؟فقط جلوشو مدل دار کوتاه کردم.

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:آها...راستی مگه اقوامتون نمی دونن که نامزدیم؟

\_ چرا.

\_ یه جووری نگام می کنن.خوشم نمیاد.

\_ بیخیال بابا..همین جوورین.

آدرین سکوت کرد و با چشماش بهم فهموند که به پشت سرم نگاه کنم.

خیلی ترسیدم. آب دهنمو قورت دادم و آروم سرمو چرخوندم. دیدم مامانم داره با اخم نگامون می کنه... بدجور هول شدم. سریع آدرینو ول کردم و رفتم سمت ساختمون. تو این مدت مامانم با نگاه معنا داری داشت نگام می کرد.

با دیدن سفره ای که روی زمین پهن شده بود اشتهاام ده برابر شد. یه سفره ی سفید با کلی خوراکی. آش رشته، برنج، باقالی پلو، ماهی، ماهیچه، مرغ شکم پر و سالاد شیرازی و دوغ و دلستر و نوشابه... در حالی که شکمو صابون می زدم به انتهای هال رفتم و بین مینا و روشا نشستیم... بشقابمو جلوم تنظیم کردم و خم شدم سالاد بردارم که احساس سوزش خفیفی تو پهلوئی سمت چپم بهم دست داد. صاف نشستیم سر جام و گفتیم: اوی چته؟ چرا نیشگون می گیری؟

\_ حالا دیگه مهمون می گیری بعد که مهمونا اومدن تحویل نمی گیری؟

\_ من؟ مننه بدبخت.

\_ آره همین تو یکی بدبختی.

خندیدم و باز خم شدم جلو و ظرف سالاد رو برداشتم. با قاشق ملاقه مانندی که توش قرار داشت یکم تو بشقابم سالاد ریختم و شروع کردم به خوردن. یه مدت بعد آدرینم اومد داخل و پیش مامانش نشست. دستاش خیس بود. مطمئن بودم بازم رفته دستشو شسته. پیش خودم گفتم: ایشششششش. چه وسواس. پسرم پسرای قدیم.. نه به پسرای اقوام ما که سال به سال اونم واسه عید می رن حمون، نه به این شازده.

موقع غذا خوردن مردای فامیل علی الخصوص عموهام آدرینه بدبختو سوال بارون کردن... من که گلاب به روتون داشتم بالا می آوردم. آدرین که دیگه...

مامان آدرینم فقط لبخند می زد. شرط می بستم نمی فهمید ما چی داریم می گیم و الکی فقط اظهار وجود می کرد.

دیگه داشتم می ترکیدم که از غذا خوردن دست کشیدم... به کمک دخترای فامیل سفره رو جمع کردم و از زیر بار ظرف شستن در رفتم... برگشتم تو هال. اکثر مهمونا رفته بودند به جز مهمونای بنده و البته جناب افراسیاب... با خستگی رفتم پیش شراره و نشستیم ور دلش.

\_ شرولهههههه نی نیت چیه؟؟؟

\_ جان؟

\_ نی نیت چیه؟

\_ نه اولش چی گفتی؟

\_ گفتم شرولپههه. مشکلیه؟

\_ نه والا. مگه آدم جرات می کنه از تو ایراد بگیره.

\_ نه...

\_ نمی دونم. هنوز که جنسیتش مشخص نیست.

\_ آخی سینا هم دایی میشه.

\_ کوفت و آخی. داداش من به تو چه؟

\_ همین جوری گفتم. اصلا مگه من دیدمش؟ همچین می گه انگار می خوام بخورمش.

\_ باید اعتراف کنم که اصلا قیافه نداره.

\_ لازم به اعتراف نیس. خواهرش نمونه بارز زشتی هاس.

\_ خیلی نری.

\_ قربون شما...

یهو صدای بلند و کلفت افراخان توجه همه رو به سمت خودش جلب کرد.

شروع کرد به خوندن:

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا  
با یاد توام هر جا هر جا  
ترکت نکنم  
سلطان قلبم تو هستی تو هستی  
دروازه های دلم را شکستی  
پیمان یاری به قلبم تو بست  
با من پیوستی  
یه دل میگه برم برم  
یه دلم میگه نرم نرم  
طاقت نداره دلم دلم  
بی تو چه کنم  
پیش عشق ای زیبا زیبا  
خیلی کوچیکه دنیا دنیا  
با یاد توام هر جا هر جا  
ترکت نکنم  
سلطان قلبم تو هستی تو هستی  
دروازه های دلم را شکستی  
پیمان یاری به قلبم تو بست  
با من پیوستی  
اکنون اگر از تو دورم به هر جا  
بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا

وای خدا ما رو می گی؟ همه در حال انفجار بودن... کارولینا مٹ مجسمه زل زده بود به افراسیاب و با تعجب نگاش می کرد.

آدرینم چهره شو یه جور خاصی کرده بود. با زبان صورت داشت بهش می فهموند که هر چه زودتر بهتره خفه شه.

آهنگش که تموم شد فقط قزی شروع کرد به کف زدن.

افراسیاب دستی توی موهای چربش کشید و گفت: آقای سپهر به نظر شوما یکم عجله نکردین؟ باس یکم بیشتر تحقیق می کردین. ظاهر و مایه تیله که مهم نیس. باس غیرت و شخصیت داشته باشه. مرد باشه. ناموس پرست باشه.

بابام در حالی که دست به سینه نشسته بود گفت: من پدر آدرین جان رو از خیلی وقت پیش می شناختم. سانا هم توی این یه ماه فکرشو کرد و ماهم با تصمیمش موافقت کردیم.

آدرین تک سرفه ای کرد و ضمن صاف کردن صدایش گفت: آقای سپهر من بهتون قول می دم که سانا رو خوشبخت کنم. حسرت هیچی رو تو دلش نمی ذارم.

یهو قند تو دلم آب شد. احساس گرما کردم.

بابام عاقل اندر سفیهانه نگاش کرد و گفت: امیدوارم پسرم.

افراخان با ناراحتی سرشو انداخت پایین و گفت: ولی همه چیز تو پول و قیافه خلاصه نشده. مرد باس مرد باشه. ظاهرش مردونه باشه.

به نظر رسید به آدرین برخورد. چون با اخم پرید بهش: مگه ظاهر من زنونس؟ مگه مرد بودن تو سیبیل کلفت و لنگ به دست داشتنه؟

بابام اومد بحث رو خاتمه بده که آدرین با پرووی گفت: آقای سپهر اجازه بدین...

دوباره افراسیاب رو مخاطب قرار داد و گفت: باید رک و پوست کنده بگم که خوشم نمیاد دور و بر سانا پیلکی. یکم از سن و سالت خجالت بکش... ببین سانا منو انتخاب کرده. منم تا آدرین راد هستم نمی ذارم مال کس دیگه ای بشه.



همه از حرفای آدرین هنگ کرده بودیم. مخصوصا بابام. فکر نمی کردیم این قدر گشاده رو باشه و رک و راست همه چپو بگه... اما به نظر می رسید بابام از حرفاش خوشش اومده. منم که احساسات دخترونم ور قلنبیده بود.

افراسیاب از جاش بلند شد و گفت: من هر کار بخوام می کنم. ساناز دیگه حکم ناموسمو داره. اگه مشکلت ظاهره باشه. خودمو تغییر می دم.

اینو گفت و رفت بیرون. آدرینم تکیه داد به مبل و با خیال راحت نفسشو بیرون داد.

با کلی زور زدن چمدونمو دادم به کمک راننده تا بذارتش پیش بقیه ی چمدونا. کوله پشتیمو انداختم رو دوشم و سوار اتوبوس شدم. صندلی شماره ۱۴ رو پیدا کردم و روش نشستم. خوش بختانه کنار شیشه بود. کولمو گذاشتم رو پام و پرده رو کنار زدم. آفتاب چشممو زد. باز به حالت اول برگردوندمش... یه زن سیاه سوخته ی اخموی قد بلند اومد نشست کنارم... گذری نگاهش کردم و سرمو برگردوندم سمت شیشه. ترجیح دادم به پرده ی قرمز رنگ اتوبوس زل بزنم اما چشمم به خانومه نیوفته... خلاصه یکم علاف شدیم تا اتوبوس راه افتاد.

زیر چشمی به خانومه نگاه کردم. داشت کتاب می خونده. یه نگاه به کتاب توی دستش انداختم. جلدش آبی بود و اسمش «چگونه زیبایی خود را حفظ کنیم؟» بود... یه پوزخند زدم و کلی تو دلم مسخرش کردم. همون لحظه صدای زنگ گوشیم که صدای قورباغه بود توجه خیلی ها رو جمع کرد. همیشه مامانم می گفت عوضش کنم اما قبول نمی کردم.

نگاهی به اسم تماس گیرنده انداختم. با دیدن کلمه ی شازده کوچولو از خوشحالی به وجد اومدم. حرف زدن باهاش رو دوست داشتم. اما بی معرفت خیلی کم زنگ می زد. اکپرا هفته ای یه بار. اما وقتی هم زنگ می زد کلی صحبت می کردیم. من هم که به بهونه های مختلف زنگ می زدم می گفت کار دارم و قطع می کرد. خیلی دوس داشتم زودتر بینمش... سریع جواب دادم: سلام علیکم و رحمت الله. خوبی برادر؟

\_ سلام دختر زشتو. خوبی؟

\_ خودت زشتی.

\_ یه چیز بگو تو عقل بگنجه.

\_ ایششششش. خودشیفته.

\_ کجایی؟

\_ تو راه.

\_ مگه داری میای تهران؟

\_ ن پس. میرم سمرقند.

\_ جون من داری میای تهران؟

\_ به جونه تو. چیه خوشحال شدی؟

هیجان صداشو کم کرد و گفت: نه بابا. همین طوری پرسیدم. با اتوبوس؟

\_ آره. بابام نداشت با ماشینم پیام. اون روز که تو اتوبان خاموش کرد مستقیم رفت تو گاراژ و دیگه ندیدمش.

\_ خوب کاری کرد.

\_ کی؟ ماشینم؟

\_ نه بابا. باباتو می گم.

\_ آها... بابات کجاست؟ خوبه؟

\_ بیمارستانه... نه حالش تعریفی نداره.

\_ مامانت پیشش؟

\_ آره. همش پیشش.

\_ چه خوب.

\_ وقتی رسیدی بهم زنگ بزن تا پیام دنبالت.

\_ شب می رسما.

\_ اتفاقا چون شب می رسی گفتم پیام دنبالت.

\_ بابا غیبیرتت تو حلقم.

یه پوزخند با مزه زد و گفت: چه خوش خیالی دختر جان. راستی روشا امروز صبح رسید.

\_ جدا؟

\_ اوهوم.

\_ خب پس واسم شام می پزه.

\_ تنبل... راستی مامانم یه هدیه داد بهت بدم.

با هیجان پرسیدم: چی؟

بغل دستیم با اخم گفت: خانوم یواش تر. دارم مطالعه می کنم.

یه چینی به پیشونی دادم و به حرف زدنم ادامه دادم: خب می گفتی.

\_ گفتم مامانم یه هدیه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: چی؟ زود باش بگو.

\_ یه مانتو مجلسی مشکی خیلی خوشگل به سلیقه ی من واست طراحی کرده. دیشب دادم دختر

عمم پوشید خیلی بهش می اومد. امیدوارم به تو هم بیاد.

\_ کدوم دختر عمت؟

\_ همون خوشگله... oh sorry... تو نمی شناسیش.

\_ اسمش؟

\_ فلورا.

با عصبانیت گفتم: اگه بهش میومد می دادی بهش خب.

\_ حسود خانوم.

\_ خودتی.

\_ فعلا که تویی... بابا امپر نچسبون... مامانم اونو به تو داده نه به فلورا.

\_ تو که بدت نیاد بذل و بخشش کنی.

خندید و گفت: آره بدم نمیاد.

\_پررو. اصلا شب نمیخواد بیای دنبالم.

\_حالا کی خواست بیاد.

\_تو.

\_من یه چیزی گفتم. عمرا اگه بیام.

\_از بی غیرتی مثل تو نبایدم بیشتر از این توقع داشت.

relax\_

\_نمی خوام. کاری نداری؟

کلی خندید و گفت: وقتی عصبی می شی فوق العاده...

\_فوق العاده چی؟

\_هیچی...

\_بگو خب.

\_به تو چه اصلا. رسیدی زنگ بزن... جلو پسرای دیگه عصبی نشو. بای

\_الو؟ آهای؟

بوق بوق بوق

زیر لب گفتم: لعنتی. قطع کرد.

بغل دستیم گفت: بی فرهنگ.

با حرص پریدم بهش: با من بودی؟

\_آره با جنابعالی. خوبه یه بار بهت تذکر دادما. با اون دوس پسر مزخرفت.

\_چه فضوووول. به دوس پسر من توهین نکن. فهمیدی؟ اصلا به چه حقی به حرفام گوش دادی؟

(یه لحظه باورم شده بود آدرین دوس پسر مه)

یه نیشخند زد و گفت: آگه مالی بودی که دوس پسرت می اومد دنبالت نه که ولت کنه.

به تو چه آخه؟ فضولی؟ بی فرهنگ... نشستی حرفامو گوش دادی؟

دلَم خواست.

غلط کردی تو. با این قیافت... تو اول برو زیبایی بدست بیار بعد تلاش کن حفظش کنی. با این کتاب خوندمت.

نچ نچ کنان سرشو به چپ و راست تکون داد و با تاسف نگام کرد. روشو برگردوند و باز شروع کرد به مطالعه کردن. منم بی خیال شدم و از جیب بیرونی کوله پشتیم هندزفری سفید رنگمو بیرون آوردم. البته هندزفری که چه عرض کنم. بهتره بگم یه مشت گره. والا!  
با دندون افتادم به جون گره ها. وقتی همه شونو باز کردم با خیال راحت متصلش کردم به گوشیم و شروع کردم به گوش دادن آهنگ. اون قدر ریتم آهنگا آروم بود که باعث شد چشمام کم کم خمار بشه. طولی نکشید که خوابم برد.

«...آدرین دست به سینه رو بروم ایستاده بود و با تحسین نگام می کرد. به سرتا پاش نگاه کردم. مٹ یه دسته گل شده بود. کت و شلوار و کراوات مشکی با پیرهن سفید. یه دسته گل هم دستش بود. یه دسته گل رز سرخ طبیعی. چند قدم اومد طرفم و دسته گل رو گرفت سمتم. یه لبخند ملیح زد و دسته گل رو ازش گرفتم. باز دست به سینه ایستاد و سرتا پامو آنالیز کرد. خندیدم و واسش چشمک زدم.

بچرخ بینم عروس خانوم.

یه چرخ زدم و با لبخند نگاهش کردم. چشماش سرشار از ذوق و خواستن بود. اومد جلو و پیشونیمو بوسید... با یه لحن خوشگل گفت: دیووووووونم می کنی کههههههه.

باز لبخند زدم... دست همدیگه رو گرفتیم و شروع کردیم به قدم زدن توی باغ. باغی خوشگل و سرسبز. با کلی گل و شکوفه.

دنباله ی لباس عروسم روی چمنا کشیده می شد... داشتیم با آدرین می خندیدیم که یهو همه جا تاریک شد. برگ درختا و شکوفه ها سیاه شدن. آسمون ابری شد. همه جا رو مه فرا گرفت. یهو از

بین مه غلیظ یه نفر با اسلحه اومد جلو...وای خدای من. افراسیاب بود...از ته دل خندید...با یه لحن ترسناک...قلبم تند تر از همیشه می زد. آدرین محکم بغلم کرد و دم گوشم گفت: عاشقتم. سانای من. دوستت دا...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای اسلحه به گوش رسید. وای چی می دیدم. آدرین با تنی خونی نشست رو زانوش. لباس سفید منم به سرخ تبدیل شده بود...چشمامو بستم و شروع کردم به جیغ زدن..»

یهو چشمامو باز کردم. اولش نمی دونستم کجام اما بعد از این که حاله سرجاش اومد فهمیدم تو اتوبوسم. لبام خشک شده بود. با بدبختی آب دهنمو قورت دادم و عرق سرد روی پیشونیمو پاک کردم. سریع شماره ی آدرین رو گرفتم. کلی بوق خورد اما جواب نداد...چند بار شمارشو گرفتم اما باز هم جواب نداد...دیگه داشتیم نا امید می شدم که گفتم یه بار دیگه هم زنگ بزنم. خوش بختانه جواب داد. اما با شنیدن صدایی که به گوشم رسید هنگ کردم.

صدای یه دختر پر فیس و افاده که با عشوه می گفت: جانم؟

\_ سلام...همراهه آقای راد؟

\_ بله بفرمایید؟

\_ ببخشید شما؟

\_ مربوطه؟

با عصبانیت گفتم: می شه گوشی رو بدین بهش؟

\_ خیر.

\_ گفتم گوشی رو بده بهش.

\_ نمی تونه صحبت کنه فعلا.

\_ چرا اون وقت؟

\_ مربوطه؟ اصلا شما؟

\_من...من...من هم کلاسیشم.

\_خب؟

\_بهش بگین تا سه ساعت دیگه می رسم.

\_اوکی.بای

خیلی سریع قطع کرد.از زور عصبانیت شروع کردم به ساییدن دندونام روی همدیگه.دختره ی پررو.کی بوووووود؟من از اولشم می دونستم آدرینم مٹ بقیه پسران.می دونستم.

با ناراحتی یه مشت تنقلات خوردم و آهنگ گوش دادم.دختر زشته هم توی راه پیاده شد و رفت.ساعت حدود ۱ و نیم بعد از نصفه شب بود که رسیدیم.زنگ زدیم به آدرین.کلی بوق خورد تا برداشت.این بار خودش بود:چیبه؟

\_سلام.

\_علیک.

\_من رسیدم.

\_خب که چی؟

این بار امپر چسبوندم و گفتم:هیچی.بای.

گوشی رو قطع کردم و چمدونمو از کمک راننده گرفتم.دنبال یه تاکسی می گشتم که یه پورشه پانومرا کنارم زد رو ترمز.خودش بود...با اخم نگاش کردم...واسم بوق زد که سوار شم.اما من توجهی نکردم.پیاده شد و با عصبانیت چمدونمو از تو دستم بیرون کشید و دستمو گرفت برد سمت در ماشین:گفتم سوار شو.

داخل ماشین چند نفر نشسته بودن.یه دختر جلف صندلی جلو و یه پسر و یه دختر هم عقب...بر خلاف تمایلم نشستم عقب.حتی سلامشونم نکردم.بوی الکل داشت خفم می کرد.شیشه رو دادم پایین...آدرینم سوار شد و ماشینو به حرکت در آورد.دختری که جلو نشسته بود صدای ضبط رو تا ته زیاد کرد.سرم داشت منفجر می شد.یاد روزایی که با آیلار بودم افتادم...دو تا دخترا شروع کردن به خوندن همراه آهنگ...خدایا اینا دیگه کی بودن.گشتن با همچین آدمایی از آدرین بعید

بود...نگاهی به آینه ی جلوی راننده انداختم. آدرین با چشم خمار یه لحظه نگام کرد. حالتش عادی نبود...وای خدایا نکنه الکل مصرف کرده؟

به دختره که جلوش نشسته بود گفت:فلورا یه آدامس بده بهم.

پس فلورا فلورا که می گفت همین دختره هس...

فلورا یه بسته آدامس داد بهش. آدرین اومد یه آدامس در بیاره اما آدامسه گیر کرده بود. جلدشو جر داد و با عصبانیت چند تا آدامس انداخت بالا و بقیشو شوت کرد بیرون. بد جور عصبانی می زد...فلورا خم شد طرفش و دستی تو موهاش کشید. آدرینم دستشو محکم پس زد. یه نفس عمیق کشید و سرعت ماشینو دوچندان کرد...داشت قلبم می افتاد تو پاچم. هر لحظه منتظر یه تصادف بودم...یهو جلوی یه خونه ی بزرگ ماشینو نگه داشت و گفت:همه برن پایین.

مردد نگاش کردم. ضبطو خفه کرد و از تو آینه بهم خیره شد و گفت:تو نه. بیا جلو. یالا.

\_همین جا جام خوبه.

داد زد:مگه کری؟می گم بیا جلو.

با حرص پیاده شدم. اون سه تا هم رفتن داخل خونپهه. رفتم جلو سوار شدم. باز ماشینو به حرکت در آورد. دو تامون لال شده بودیم.

\_از تو داشبورد یه باکس سیگار بده.

\_اگه الکل خوردی سیگار نکش. ضرر داره.

\_به تو ربطی نداره...اصلا می خوام بمیرم. مشکلیه؟

\_آدرین چت شده؟تو که ظهر خوب بودی؟

\_به تو چه؟هان؟...پررو...ازت بدم میاد...مٹ چسب دو قلو می مونی.

\_حب...خودت گفتی میای دنبالم.

\_گمشو از زندگی برو بیرون...اون آشغالم حالا پیداش شده...حالا که گند زده تو زندگییم...حالا که دو تا بچه داره...هه...همتون همین طورین.

\_چی می گی؟بزن کنار می خوام پیاده شم.



مشکلی داری خودتو پرت کن پایین... بده من یه نخ بدو.

\_گفتم سیگار بده بعد از الکل.

\_بده.

\_نمی دم.

محکم با مشت زد رو فرمون و دیگه حرفی نزد... طولی نکشید که جلو خونش ماشینو نگه داشت و پیاده شد. در منو باز کرد و به زور پیادم کرد... با کلی ترس و لرز همراهش رفتم داخل آپارتمان. سوار آسانسور شدیم. جرعت نداشتیم ازش سوالی پرسیم. وقتی رفتیم داخل ایستادم یه گوشه و گفتم: همیشه منو ببری خو..

\_خیـــــــــــــــــر.

\_چرا؟ تو چت شده؟ هان؟

\_به تو چه.

\_من شب این جا نمی مونم.

با عصبانیت هلم داد عقب و چسبوندم به دیوار و با یه دست چونمو گرفت: می خورمت؟ آره؟ این جا باشی می خورمت؟ د بگو دیگه...

بغض کردم اما حرفی نزد. اصلا نمی تونستم حرف یزنم چون محکم چونمو گرفته بود.

یکم نگام کرد بعد ولم کرد و رفت تو آشپزخونه. داشت آب می خورد که صدای شکستن چیزی به گوش رسید. یه مدت بعد داد زد: لعنتی.

سراسیمه رفتم تو آشپزخونه. لیوان شکسته بود و دستشم خونی. هنوز دسته ی لیوان تو دستش بود. این احتمالو دادم که لیوانو محکم زده تو دیوار. دسته ی لیوانو پرت کرد و از درد دستش به خودش پیچید. می خواستم برم سمتش که نداشت... با حرص رفت تو اتاق و در رو محکم بست. از مشاهده ی رفتارش سخت متعجب شده بودم. از هر کسی انتظار همچین رفتاری رو داشتیم به جز آدرین. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه. خیلی با احتیاط از کنار خورده شیشه ها عبور کردم و بعد از یکم جست و جو بالاخره جعبه ی کمک های اولیه رو پیدا کردم. باز هم با

احتیاط مسیری که اومده بودم رو برگشتم. وسایلی که لازم بود رو از توی جعبه برداشتم و رفتم پشت در اتاق آدرین. یه نفس عمیق کشیدم و چند ضربه ی متوالی به در کوبیدم. اما جوابی نشنیدم. همین کار رو دوباره تکرار کردم و اون قدر ادامه دادم تا با صدای وحشتناک و بلند آدرین مجبور شدم دست از کار بکشم: ولم کن چی می خوای از جونم؟

\_ باز کن این درو تا بهت بگم.

باز سکوت کرد. دستمو بردم سمت دستگیره. در کمال تعجب دیدم اصلا قفل نبوده. تو اون لحظه به عقل خودم شک کردم... خلاصه وارد اتاقش شدم و در رو هم پشت سرم بستم. نشسته بود روی تخت و با چهره ای در هم زخمشو گرفته بود و فشار می داد. دلم واسش سوخت. آروم آروم جلو رفتم و نشستم کنارش. هیچ عکس العملی نشون نداد. پس یعنی وجودم آزارش نمی داد. دلمو به این فکر و خیال مسخره خوش کردم و یه لبخند زدم اما آدرین حتی نگاهم نمی کرد. سرشو به جهت مخالف من برگردوند و با پاش رو زمین ضرب گرفت. آروم بازوشو گرفتم اما خیلی عصبانی بازوشو از بین دستم آزاد کرد. منم که سرتق تر از این حرفا بودم باز کارمو تکرار کردم ولی مثل دفعه ی قبل شل نگرفتم. اونم بعد از یکم تقلا بی خیال شد و دیگه تلاش نکرد. ماده ی ضد عفونی کننده رو برداشتم و گفتم: خودت که بهتر می دونی. اولش یکم می سوزه اما به مرور زمان آروم می شه.

سرشو برگردوند طرفم. نگاهمون تو هم گره خورد. نگاه اون پر از خشم و نگاه من سرشار از تعجب.

مایع رو ریختم جای زخم. یکم تکون خورد و چشماشو محکم بست. دوتا دستش از شدت درد مشت کرده بود. آروم زیر لب گفتم: می سوزه.

\_ می دونم. الان تموم می شه.

یکم که گذشت روی زخمشو با باند بستم. موقع بانداپیچی هم چشماشو بسته بود و لب پایینشو با دندوناش گاز می گرفت.

نگاهی به پیرهنش انداختم. چند تا لکه ی خون روش بود. پاشدم رفتم سمت کمدش و بازش کردم. از دیدن لباساش به وجد اومدم. همشون خیلی شیک و خوشگل... یه تی شرت سفید که

روش نوشته درج شده بود به همراه شلوارک هم‌رنگش بیرون آوردم و باز برگشتم پیشش. گفتم: اینا رو بپوش.

یه نگاهی به لباسا انداخت و چیزی نگفت.

داشتم می رفتم بیرون که یه لحظه برگشتم سمتش و گفتم: آگه بخوای کمک می کنم تی شرتتو بپوشی.

\_لازم نکرده.

\_هر جور راحتی.

با یه دست می خواست دکمه هاشو باز کنه. خندیدم و رفتم سمتش: بکش کنار بذار کمکت کنم.

با کلافگی دستشو فرو برد تو موهایش و نفسشو با صدا بیرون داد.

دکمه هاشو یکی یکی باز کردم و کمکش کردم پیرهنشو در بیاره. وقتی بالاتنه ی لختشو از نزدیک دیدم کم مونده بود سکنه کنم. آب دهنمو تند تند قورت می دادم و لرزش خفیف دستامو مهار می کردم. وقتی بهش کمک می کردم تی شرتشو بپوشه چند بار دستم رو سینش کشیده شد که باعث شد مورمورم بشه... وقتی عملیات انجام شد گفتم: تو استراحت کن تا من برم یه کوفتی چیزی درست کنم.

همون طوری نگام کرد و چیزی نگفت. منم بی حرف رفتم بیرون. اول خورده شیشه ها رو جمع کردم بعد هم یکم سوپ مرغ و کتلت درست کردم. وقتی میز رو چیدم اومدم برم آدرینو صدا بزنم که دیدم ایستاده تو چارچوب در اتاقش و داره نگام می کنه.

\_بیا شام حاضره.

آروم آروم سمت میز و نشست روی یکی از صندلی ها. منم نشستم روبروش. یکم سوپ واسه خودش کشید و بی حرف همشو خورد. منم یه کتلت برداشتم و آروم آروم خوردم.

\_مرسی سانا.

\_بابته؟

\_شام... و البته شیشه ها.



صاف رفتم تو سینه ی آدرین. خودشو کشید عقب و گفت: یه در بزنی هم بد نمی شه. بدو که از دانشگاه موندیم.

چرا بیدارم نکردی؟

چه پررو. ماداموزل جنابعالی باید منو بیدار می کردی. بدو ببینم دیر شد.

به دنبال حرفش رفت سمت تختش. لباسایی که روش بود رو برداشت و منتظرانه نگاه کرد.

چیه؟

نمی خوای تشریف ببری بیرون؟

خندیدم و رفتم بیرون. فقط باید می دیدین چجوری و با چه سرعتی لباسمو عوض کردم. داشتم مقنعه مو سرم می کردم که آدرین صدام زد. رفتم تو اتاقش.

دکمه ی پیرهنمو ببند.

بر اندازش کردم. یه شلوار کتون نسکافه ای با یه پیراهن چسب شکلاتی که آستیناشو تا آرنج بالا زده بود و یه دستمال گردن هم رنگ شلوارش.

شروع کردم به بستن دکمه ها از پایین به بالا. اونم هی پیست پیست کنان به خودش ادکلن می زد. به دکمه ی آخر که رسید گفت: بسه. اینو نبند.

اداشو در آوردم و رفتم بیرون. کوله پشتیمو انداختم رو دوشم و رفتم جلوی در کفشامو پوشیدم. اونم با عجله یه جفت کفش cat تر و تمیز قهوه ای رنگ از جا کفشی بیرون آورد و با بدبختی پاش کرد. تو دلم گفتم: sorry این جا دیگه نمی تونی رو کمکم حساب کنی. همین مونده بند کفشت من ببندم... اصلا آدرین کی گفت بیا بند کفشمو ببند؟ توهم زدی خففففن.

وقتی کفششو پوشید سریع رفتم بیرون. زود سوار شدیم و راه دانشگاه رو در پیش گرفتیم.

تکیه دادم به صندلی و گفتم: همیشه عادت داری تو خواب راه بری شازده کوچولو؟

چطور؟

دیشب؟

خب؟

\_ تو اتاق؟

\_ خب؟

\_ این قدر خب خب نکن.

\_ خب؟

\_ نهج. میگم نگو خب.

\_ خب؟

\_ بگو خب.

\_ خب؟

\_ آدری\_\_\_\_\_ن؟

\_ خب؟

\_ هیچی اصلا.

\_ خب؟

\_ دیوونم کردی.

\_ خب؟

\_ هییییییی. می گم دیشب چرا اومدی پیشم؟

\_ من؟

\_ ن پس عمم.

\_ من نیومدم.

\_ دروغ می گی.

\_ من که چیزی یادم نیاد.

\_ اومدیااااا.

\_ اینا توهمی بیش نیس. اوکی؟

\_ خودت توهم زدی.

ابروهاشو بالا انداخت و با تمسخر نگام کرد. جلوی یه فروشگاه ماشینشو نگه داشت و پیاده شد. چند دقیقه بعد با یه نایلون پر از خرت و پرت برگشت و سوار شد.

\_ بیا اینا رو بخور ضعف نکنی.

\_ اوه شایات. باشه.

ماشینو روشن کرد و به حرکت در آورد. منم یه کیک شکلاتی با یه شیر کاکائو خوردم.

\_ ب منم بده. گشمنه.

\_ موقع رانندگی نباید چیزی خورد. خلاف قوانینه. خخخخخ

\_ باز کن اون کیکو.

یه کیک باز کردم و گرفتم طرفش. هر از گاهی یه کل می زد. دیگه آخراش بود که یه پوزخند زد و بعد محکم انگشتمو دندون گرفت. دستمو کشیدم عقب و با اخم گفتم: وحشی. کوری مگه؟

\_ تو فک کن کورم... امیدوارم به آخرین کلاس برسیم.

\_ وای خدا امروز مثلاً روز اول ترم پاییزه مون بود.

\_ باشه به درک. عوضش خوب خوابیدیم.

هر دو پیاده شدیم و با عجله وارد دانشگاه شدیم. آدرین راه می رفت و من می دویدم تا بتونم بهش برسیم. وقتی وارد سالن شدیم از هم جدا شدیم تا یه وقت واسمون حرف در نیارن. طبق توافقمون اول من وارد کلاس شدم. خوش بختانه اون ساعت زبان خارجه داشتیم و استادمون بابای شروین بود و زیاد سخت گیری نمی کرد. با خجالت یه سلام کردم و مثل بچه ی آدم رفتم سمت بقیه ی دانشجویها. شراره بهم اشاره کرد تا برم پیشش بشینم. منم همین کار رو کردم. هر از گاهی یه نگاه به ساعت می نداختم و پیش خودم می گفتم: الانه که دیگه شازده بیاد تو.

اما اصلاً اون زنگ نیومد.

ساعت بعد باید می رفتیم اتاق تشریح. اولین بارمون بود. باید قورباغه تشریح می کردیم. هههههه  
شراره و روشا که از همون لحظه که وارد اتاق تشریح شدیم استرس داشتن اما من بی تفاوت  
بودم.

اتاق تشریح یه اتاق بزرگ با دمای نسبتا سرد بود و یه میز طویل وسطش قرار داشت که  
دانشجوها دورش جمع شده بودند و روی میزه تعدادی میکروسکوپ بود. استاد فرهود ایستاده بود  
سر میز. با خودکارش چندتا ضربه به میز وارد کرد تا این که دانشجو ها ساکت شدند.

صداشو صاف کرد و گفت: امروز قراره قورباغه تشریح کنیم.

تا اسم قورباغه اومد چهره ی همه ی دخترا خفــــن جمع شد. منم چندشم شد اما فقط به یه  
پوز خند بسنده کردم.

استاد فرهود شروع کرد به توضیح دادن:

برای تشریح قورباغه اول باید جانور را قطع نخاع کرد که این امر خودش در سه مرحله صورت می  
گیرد.

یک: به وسیله سوزن تشریح از حد واسط دو چشم به طرف پاهای جانور حفره ای را پیدا می کنیم  
که به این حفره "روزنه پیمانه ای" می گویند. سپس سوزن را به داخل بدن می فشاریم تا حالت  
شکستن استخوانی را احساس کنیم. این شکستن ارتباط بین مغز و نخاع جانور را قطع می کند و  
از درد کشیدن جانور جلوگیری می کند.

دو: سپس سوزن را از همان حفره داخل ستون فقرات، به طرف پاهای جانور برده و اعصاب نخاعی  
جانور در ناحیه مهره ها را به طور کامل از بین می بریم. این عمل را تا زمانی که پاها به طور کامل  
صاف نشده است، ادامه می دهیم.

عمل تخریب این اعصاب با سوزن تشریح به صورت جلو و عقب بردن و به طور همزمان، چرخش  
سوزن در ستون فقرات انجام می گیرد... سه: سوزن را از همان حفره به طرف سر و مغز جانور  
داخل می کنیم و با دو حرکت دایره ای کوچک و بزرگ به ترتیب، مغز را تخریب می کنیم.



همگی با دقت گوش دادیم و بعد از اینکه حرف های استاد تمام شد دست به کار شدیم و دستکش هامونو دستمون کردیم و وسایل مورد نیاز رو از استاد فرهود گرفتیم.

استاد:خب باید به گروه های دونفری تقسیم بشین.منم بر حسب شناختی که از تون دارم خودم تقسیم بندیتون می کنم.

شروع کرد به خوندن اسامی.معمولا توی گروه ها یه دختر بود و یه پسر.وقتی استاد اسم من رو خوند یکم مکث کرد و نگاهی به پسرای باقی مونده انداخت و گفت:اومممم...خانومه سپهر با...با آقای راد.

نگاهی به آدرین انداختم.بی تفاوت نگام کرد و بهم اشاره کرد که برم پیشش...به هر گروه یه میکروسکوپ و یه عدد قورباغه ی خوشگل دادن.

وقتی چشمم به قورباغه ی روی میز افتاد گلاب به روتون نزدیک بود بالا بیارم.با چندش براندازش کردم و سوزن تشریح رو برداشتم.آدرین دور از چشم بقیه یه تنه ی آروم بهم زد و سوزن رو از تو دستم بیرون کشید و گفت:بدش من بینم.تو رو چه به این کارا.

\_\_پس من چیکار کنم؟

\_\_تو وایسا با دستمال عرق روی پیشونیمو پاک کن.همههه

\_\_هه هه هه.خوش مزه.

با تاسف نگام کرد و گفت:هر چی فک می کنم این قورباغه از تو خوشگلتره.

\_\_اوهوک.پس مبارک باشه.

\_\_چرا زورت میاره؟به قورباغه هم حسودیت می شه؟

\_\_نخیر.

\_\_بعله.

وقتی دیدم استاد با اخم نگامون می کنه لال شدم و زل زدم به میز.آدرین شروع کرد به انجام مراحلی که استاد گفته بود.منم اولش خیلی برام چندش آور بود اما بعد عادت کردم.هر از گاهی صدای ایشششش ایشششش دخترا می اومد و استاد مدام بهشون تذکر می داد.

آدرین: بین تموم شد. حالا تازه باید تشریح کنیم.

\_ دکتر عرق روی پیشونیتو پاک کنم؟

با نمک خنید و گفت: اوهوم.

\_ بشین تا پاک کنم. ها ها ها.

\_ ببند.

\_ بی ادب.

\_ نمی شه بهت رو داد.

\_ نه که به تو میشه.

\_ برو بابا.

دوباره مشغول شد. قرار شد قلب حیوونکی رو تشریح کنیم. که این کار کلی طول کشید. خیلی خوش گذشت. اصلا نفهمیدیم کی ساعت دانشگاهی تموم شد و وقت گذشت.

دستکش های خونی و کثیف توی دستام و روپوش توی تنمو در آوردم. اما آدرین هنوز دستکش هاشو در نیورده بود. دستاشو گرفت جلوی صورتم و به حالت تهدید گفت: آخی نازی. بذار لپتو ناز کنم.

\_ نکننننن. لازم نکرده.

دستشو آورد جلو. کمتر از یه سانت با صورتم فاصله داشت که گفتم الفرار. چنان جیم زدم که خودم نفهمیدم کی از سالن بیرون اومدم. روشا و شراره منتظر ایستاده بودن دم در سالن. رفتم پیششون: عشقتونو تشریح کردین؟

شراره: گمشووووو. عشق خودت بود... اه... اه. دیدین چه چندش بود؟

\_ شراره شنیدی که می گن اگه عکس یه نفرو خیلی بینی بچت می شه شبیه اون؟

\_ پ ن پ.

\_ اخیانا امروز که زیر میکروسکوپ زیاد به قوراغه هه زل نزدی؟

\_سانا|||خفه\_.

روشا هم غش غش شروع کرد به خندیدن.

وقتی خندش ته کشید پرسید:دیشب کجا بودی؟مگه نگفتی تو راه تهرانی و دیر وقت می رسی؟کلی منتظر موندم.

\_همش تقصیر آدرینه.

\_چرا؟

شروع کردم به تعریف کردن قضایای شب گذشته.اونم چطور؟از سیر تا پیازز.همه چیزو گفتم.

شراره:یعنی بازم ویونا اومده تو زندگیش؟

\_من اینجوری برداشت کردم.

روشا با حرکت خاص چشم و ابروش بهمون فهموند که آدرین و شروین دارن میان و در یک کلام وقت خفه شدن.ما هم سکوت کردیم. شروین با حنده گفت:چقدر هم گروهی من خنگ بود.

آدرینم خندید و گفت:دردمون یکیه رفیق.

توپیدم بهش:هــــــــــــــــی پررو من کجام خنگه؟بعض تو هستم...شروین مگه هم گروهیت شراره نبود؟

شروین:به نظر تو من به شراره می گم خنگ؟...نه بابا.پروانه عباسی بود.فقط ایش ایش می کرد.

\_نه بابا.تو که عمرا از این غلطا بکنی.زن ذلیلییل.

آدرین خندید و رو به من گفت:ایول.اینو باهاتم.

شروین چپ چپ نگام کرد و گفت:من زن ذلیل نیستم.فقط زمو دوس دارم.

آدرین زد رو شونش و گفت:اینو نگی چی بگی داداش؟

شروین:آقا جان باشه من زن ذلیل.راحت شدین؟

\_راحت که بودیم. زن ذلیــــــــــــــــل من هوس پیتزا کردم.چون زن ذلیلی باید امروز دعوتمون کنی رستوران.بچه ها نظرتون چیه؟

روشا: بالاخره یه بار تو عمرت حرف درست و حسابی زدی. آفرین. من که موافقم.

آدرین: روی منم صد درصد حساب کنین.

شراره: هر چی آقامون بگه.

یهو ما سه تا مجرد گفتیم: اااااا. شراره. تو هم؟

شروین: باشه بریم مهمون من.

روشا: من یه پیشنهاد بدم؟

آدرین: گوش می کنیم.

روشا: بریم پیتزا بگیریم بریم خونه بخوریم. تو رستوران که نمی شه دیوونه بازی در آورد. امروز بعد

از چند هفته باز همگی دور هم جمع شدیم اااا.

شروین: فکر خوبیه.

من: می لایکم.

\_شراره: هر چی آقامون....

دوباره ما سه تا پریدیم بهش: شراره. نگو

من و روشا با ماشین آدرین رفتیم اون دو تا کفتر عاشق هم با ماشین خودشون.

جلوی یه پیتزا فروشی معروف ماشینو نگه داشتن و بعد از این که کلی الف شدیم بالاخره پیتزاها

رو گرفتیم. بوی پیتزا کل ماشین آدرینو گرفته بود و هوش از سر آدم می برد... قرار شد بریم خونه

ی شراره اینا. چون نزدیک تر بود.

شروین با کلید در رو باز کرد و همگی رفتیم داخل. اول از هر کاری ترتیب پیتزاها رو دادیم و بعد

هم آهنگ گذاشتیم و حسابی ترکوندیم. بعدش هم رفتیم وسط وسطی بازی کردیم و نزدیکی

غروب بود که آدرین من و روشا رو رسوند خونه و خودش رفت.

به جعبه کادویی مستطیل شکلی که تو دستم سنگینی می کرد نگاهی انداختم. جعبه ای سفید رنگ

که با روبانی مشکی بسته شده بود. با این که می دونستم داخل جعبه چیه اما هر دفعه که می اومدم

بازش کنم هیجانی وصف نشدنی کل وجودمو فرا می گرفت. دستمو بردم سمت روبان و در جعبه رو

برداشتتم. برای بار بیستم یادداشت کوچکی که داخلش قرار داشت رو خوندم: سوسکی خانوم اینم از مانتویی که قولشو داده بودم. می دونم که ازش خوشت اومده چون سلیقه ی منه. مواظب خودت و این یادگاری باش ملکه ی زشت.

یه لبخند زدم و گفتم: چقدر دوست داشتتم هر چه زودتر بپوشمش اما نمی تونستم. آخه مجلسی بود و به درد جاهایی که من می رفتم نمی خورد. اما امروز می پوشمش.

با ناراحتی رفتم تو فکر آدرین. مطمئن بودم حالش خیلی بده و از همیشه ناراحت تره.

برای اینکه بیشتر از این ها ناراحت نشم سرمو به چپ و راست تکون دادم تا فکر و خیالات دست از سرم بردارن. از جام بلند شدم و مانتوئه رو گذاشتم رو تختم. در حالی که پشت گردنم رو می خاروندم رفتم تو هال. تلوزیون روشن بود اما روشا خانوم تشریف برده بود دوش بگیره. با چشم دنبال کنترل گشتم و بالاخره پایین کاناپه پیداش کردم. برداشتمش و تلوزیونو خاموش کردم. همون موقع صدای شر شر آب قطع شد و جاشو به صدای دستگیره ی در حمام داد. طولی نکشید که روشا با حوله ی آبی رنگ بلندی وسط هال ظاهر شد.

\_ شروین زنگ زد گفت میاد دنبالمون تا با هم بریم مراسم. بهتره زودتر آماده بشیم.

در حالی که با کلاه حولش موهای کوتاه و خیسشو خشک می کرد جواب داد: اوکی. سه سوته حاضر می شم.

\_ روشا اون شلوار مشکی لوله تفنگیتم بده من بپوشم.

\_ پس خودم چی بپوشم. تو که خودت شلوار مشکی داری.

\_ نه بابا. اون مال زمان ناصرالدین شاهه و حسابی رنگ و رو رفته شده. تو یه چیز دیگه بپوش خب.

\_ حالا بینم چی می شه.

\_ خودم می رم برش می دارم.

\_ تو که خودت می خوای برش داری مرض داری اجازه می گیری؟ خودم مختار

\_ ما اینیم دیگه.

رفتم داخل اتاقش و شلوار مورد نظر و برداشتم. پیدا کردنش کار سختی نبود. چون اتاق و وسایلی روشا همیشه مرتب بود. فقط اتاق بنده بود که آگه توش فیل ول می کردی یه ربع بعدش گم می شد!!!

دوباره به اتاقم برگشتم و شلوار روشا رو پام کردم و مانتوئه رو هم بعد از اتو کردن پوشیدم. اسیتادم جلوی آینه و حسابی خودمو بر انداز کردم. خیلی بهم می اومد. هم از لحاظ سایز عالی بود و هم از لحاظ مدل.

جنسش ساتن براق بود. پایینش فون بود و از جنس همون پارچه کمربندی داشت که به صورت پایون جلوش بسته می شد. بلندیشم یه وجب بالا تر از زانوم بود.

جلوی موهامو کج زدم و بقیه ی موهامو با کلیپس جمع کردم بالای سرم. یه روسری ساتن مشکی هم سرم کردم که زیباییمو دوچندان کرد. رنگ مشکی جزئی رنگ هایی بود که خیلی بهم می اومد. بین لوازم آرایشیم دنبال یه رژ لب مات گشتم. بالاخره یه رژ لب کالباسی رنگ ملیح و مات برداشتم و با دقت به لب هام زدم. یکم ادکلن زدم و از اتاق خارج شدم... روشا هم آماده بود. یه مانتوی مشکی و رسمی بلند با یه شلوار و شال سورمه ای پوشیده بود. قیافمو مظلوم کردم و گفتم: روشایییی؟

\_ باز چی می خوای؟

\_ کیف مجلسی مشکیتو.

\_ امر دیگه؟

\_ می دی یا نه؟

\_ بردارش.

کیف مجلسیشم برداشتم و رفتم سمت جا کفشی. یه کفش پاشنه بلند مشکی رنگ مجلسی هم پام کردم و به همراه شراره متنظر شروین و شراره شدم.

روشا نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و گفت: شراره تک زد. فک کنم دم درن بریم.

خودمو داخل آینه ی بالای جا کفشی برانداز کردم و رفتم بیرون. روشا درست گفته بود. شروین و شراره دم در بودن. با سر بهشون سلام کردم و سوار شدم. شروین از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: خوبی؟

\_ ای بدک نیستم.

روشا در خونه رو قفل کرد و سوار شد. در حالی که در رو می بست به اون دوتا سلام کرد.

شراره: وای بمیرم حالا آدرین خیلی ناراحته. مگه نه؟

شروین در حالی که ماشینشو به حرکت در می آورد جواب داد: آره خیلی ناراحته. هم اون و هم مادرش.

روشا: آخی طفلی. درکش می کنم.

\_ شروین دیشب باباش تمام کرد؟

شروین: آره. ساعت تقریبا ۸ بود که زنگ زد بهم. خیلی ناراحت بود.

\_ دیروز تا ساعت ۴ تو بیمارستان پیش آقا عماد بودم. باورم نمی شه که فوت کردن.

\_ به تو هم خودش زنگ زد گفت؟

\_ نه شراره بهم گفت. منم بهش زنگ زدم حالشو پرسم جواب نداد.

همگی سکوت کردیم تا رسیدن به مقصد هیچ صحبتی بینمون رد و بدل نشد. وقتی پیاده می شدیم روشا با حیرت گفت: WOW. چه خونه ای.

چیزی نگفتم و رفتم سمت در خونه که باز بود. چند تا مرد هایکلاس با کت و شلوارای مشکی دم در به صف ایستاده بودند. به محض دیدنمون بهمون خوش آمد گفتن. ما هم تسلیم گفتیم و رفتیم داخل. کلی آدم عزا دار دور تا دور سالن بزرگ خونه نشسته بودند. همشونم کلی خوش تیپ کرده بودند و گریه هاشونم تظاهری بود. البته تعداد محدودی هم واقعا گریه می کردن. با چشم دنبال آدرین گشتم اما ندیدمش. چند تا خانومه مشکی پوش با چشم هایی سرخ شده از اشک اومدن طرفمون و خوش آمد گفتن. یکیشون راهنمایی مون کرد سمت مبل سلطنتی هایی که خالی بودن. ما هم ایستادن رو درست ندونستیم و نشستیم روشون.

چشمم افتاد به کارولینا.نشسته بود کنار عمه ی آدرین و از ته دل زار می زد.یه مشت دختره جلف هم دور و برش بودن که یکیشون مدام بهش اصرار می کرد که آب قند بخوره.اما کارولینا هر دفعه لیوان آب قند رو پس می زد و مثل ابر بهار گریه می کرد.خوب که دقت کردم دیدم یه قاب عکس رو محکم بقل کرده.عمه ی آدرین با کلی سماجت و اصرار قاب عکس رو ازش گرفت و گذاشتش روی گل میز.همون طور که انتظار می رفت عکس آقا عماد بود.

یکی از مستخدمین واسمون چایی تعارف کرد.من گفتم میل ندارم.اما شراره و روشا یه فنجان برداشتن.

عمه ی آدرین از جاش بلند شد و رفت سمت راه پله و با صدای بلندی آدرین رو صدا زد.مدتی گذشت تا این که آدرین بالای پله ها ظاهر شد.درست چهره شو نمی دیدم اما معلوم بود که آدرینه خوش تیبه همیشگی نیست.

عمه ی آدرین:فدات بشم پسره گلم.بیا مامانتو ببر تو اتاق و ارومش کن.

آدرین با کلافگی پله ها رو پایین اومد و بی درنگ رفت سراغ مامانش.بازوشو گرفت و بلندش کرد.پیشونیشو بوسید و دستشو گذاشت پشت کمرش و به اتفاق رفتن سمت پله ها.روشا و شراره و شروین از جاشون بلند شدن تا برن پیش آدرین.منم همین کار رو کردم.آدرین وقتی ما رو دید سر جاش ایستاد.شروین بغلش کرد و بهش تسلیت گفت.روشا و شراره هم باهاش دست دادن.

این بار من رفتم جلو و کارولینا رو بغل کردم.با صدای بلند تری به گریه ادامه داد.محکم منو بغل کرده بود و ول نمی کرد.یه مدت که گذشت آدرین اومد از هم جدامون کرد.تو چشماش نگاه کردم.از اشک برق می زد اما گونه هاش خیس نبود.معلوم بود که داشت جلوی گریشو می گرفت.موهاشم مثل همیشه مرتب نبود اما با این حال هنوز هم چیزی از جذایبتش کم نشده بود.

\_تسلیت می گم.

با صدایی که بغض توش موج می زد جواب داد:ممنون.

به دنبال حرفش دست مامانشو گرفت و دوشا دوش هم رفتن بالا.ما هم رفتیم سر جای اولمون نشستیم.وقتی عکس های آقا عماد رو روی در و دیوار خونه می دیدم بغضم عمیق و عمیق تر می شد.تا این که تبدیل به گریه شد.روشا یه دستمال بهم داد تا باهاش اشکامو پاک کنم.منم همین کار رو کردم.



شروین: من برم پیش آدرین.

شراره: بذار با مادرش تنها باشه.

شروین: پیش مامانش که نیست. رفت تو حیاط.

\_شروین و ایسا منم بیام.

شروین سر جاش ایستاد و منتظرانه نگام کرد. از جام بلند شدم و ضمن پاک کردن اشکام روسریمو مرتب کردم و دنبالش راه افتادم.

آدرین تو حیاط داشت با چند نفر صحبت می کرد. وقتی ما رو دید از شون عذر خواهی کرد و اومد پیشمون. شروین مثل همیشه زد سر شونه ی آدرین و گفت: چطوری رفیق؟

سرشو بالا گرفت و با کلافگی نگامون کرد.

آدرین: ممنون که اومدین.

شروین: وظیفمون بود.

همون موقع گوشی شروین شروع کرد به ویبره رفتن. سریع از تو جیب بیرونش آورد و از مون فاصله گرفت تا جواب بده.

آدرین شروع کرد به قدم زدن. منم که کنارش ایستاده بودم مجبور شدم همراهش قدم بردارم.

\_سانا؟

\_هوم؟

\_بالاخره بازیمون تموم شد.

...\_

\_می خوام بابامو شاد کنم. اون همیشه آرزو داشت سر و سامون بگیرم.

چ\_\_\_\_\_ی؟ آدرین داشت ازم خواستگاری می کرد؟

یکم سرخ و سفید شدم و عرق سردی رو پیشونیم نشست. ضربان قلبم شدت گرفت و ته دلم

خالی شد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم: ینی می خوای...؟

\_آره. می خوام ازدواج کنم.

\_با کی؟

\_فلورا.

وقتی اسم فلورا رو شنیدم برای چند لحظه احساس کردم قلبم نمی زنه. با تعجب نگاهش کردم. نمی دونم چرا اما یهو ته دلم ریخت. خیلی ناراحت شدم اما سعی کردم این ناراحتی رو نشون ندم. یه لبخند زدم و گفتم: خیلی هم خوب.

\_خسته شدم از تنهایی.

\_ینی می خوامی بری خارج؟

\_بعد از چهلم با فلورا عقد می کنم و بعد با مامانم و فلورا می ریم کانادا.

\_پس دانشگاه چی؟

\_بیخیالش شدم. تو کانادا ادامه تحصیل می دم.

\_موفق باشی.

\_ممنون ملکه ی زشت.

اون قدر ناراحت بودم که حتی واسه ی اعتراض هم جیکم در نیومد. چشمم پر از اشک و صدام پر از بغض شده بود. انگار یه بغض لعنتی چنگ زده بود به گلویم و راه تنفسمو بسته بود. به سختی بغضمو قورت دادم و با صدای لرزانی گفتم: من باید برم. متاسفم.

دیگه موندن رو جایز ندونستم. با عجله رفتم سمت در. آدرین دو بار صدام کرد اما اصلا نگاهش نکردم. آخه اشکای لعنتیم داشتند روی گونه هام سر می خوردند. سریع پاکشون کردم و بی وقفه از خونه خارج شدم. شروین تو کوچه داشت با گوشیش حرف می زد. رفتم سمتش: شروین کی باید بریم؟

\_هر وقت شما بگین.

\_زنگ بزن بگو شراره و روشا بیان تا بریم. این جا منو یاد آقا عماد میندازه و گریه می گیره.

\_باشه. تو برو سوار شو منم به اونا می گم بیان.

سویچ ماشینو ازش گرفتم و رفتم تو ماشین. چون اعصابم خورد بود چنان در ماشینو به هم کوبیدم که خودم از صدایش وحشت کردم. داشتم با صدای بلند گریه می کردم که در ماشین باز شد. روشا متعجبانه زل زد بهم و با کنجکاوی پرسید: تو چرا آبغوره می گیری؟

آب بینیمو بالا کشیدم و با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم: به نظر تو چرا گریه می کنم؟ مثلاً اومدیم مجلس ختم.

\_بابا گریه نکن. آقا عماد مریض بود و زجر می کشید. همون بهتر که به آرامش رسید. حالا برو اون طرف تر تا منم سوار شم.

\_خب از اون در سوار شو.

\_وای از دست تو.

محکم در رو به هم کوبید و غرولند کنان ماشینو دور زد و از اون یکی در سوار شد. شروین خندید و به شوخی گفت: شمام که همش ناراحتیتونو سر ماشین بدبخت من خالی می کنین.

\_زودتر ماشینو روشن کن و این قدر مزه نریز.

شروین با ناراحتی گفت: سانا؟

\_چیه؟

\_چرا می زنی تو ذوق آدم؟

\_اصلاً حال و حوصله ندارم. تو هم هی خوش مزگی می کنی.

\_اعصاب نداریا.

\_می دونم.

با اخم ماشینو به حرکت در آورد و هر از گاهی از تو آینه نگام می کرد و با شراره پچ پچ می کرد. حتی حوصله نداشتم میچ اونا رو هم بگیرم. کاری که قبلاً از انجام دادنش به شدت خرف می شدم.

آخرای آذر ماه بود. حدود دو هفته از چهلم آقا عماد گذشته بود و تا جایی که خبر داشتم آدرین هنوز ایران بود. اما دیگه دانشگاه نمی اومد. منم سفت و سخت چسبیده بودم به درسام.

نمی دونم چه مدت بود که زل زده بودم به رو تختیم و تو فکر و خیال بودم. وقتی به خودم اوادم دیدم ساعت ۱۰ شبه. دفتر کتابایی که روبروم بودن رو جمع کردم و گذاشتم پایین تختم. کش و قوسی به بدنم دادم و یه خمیازه ی عمیق کشیدم. خسته بودم اما خوابم نمی اومد. رو تختی رو کنار زدم و دراز کشیدم رو تخت. یکم سردم بود. دوباره رو تختی رو کشیدم روی خودم. گوشیمو از زیر بالش بیرون کشیدم تا ببینم کسی زنگ نزده یا پیام نداده. اما طبق معمول یا همراه اول بود یا تبلیغات. با حرص گوشیمو بر گردوندم سر جای اولش. رفتم تو فکر. «حتما همین روزاس که آدرین زنگ بزنه و واسه عقدش دعوتمون کنه. بعدش هم با اون دختر عمه ی ایکبیریش برن خارج و دیگه نیان... چقدر راحت قبول کرد که نامزدیو بهم بزنیم. وقتی به بابام گفتم مسیحیه باورش نشد. زنگ زد ازش پرسید. اونم گفت حقیقت داره. قرار شد نامزدیو بهم بزنن. اونم خیلی راحت قبول کرد... وای سانا چه دل خجسته ای داریا. خب معلومه که راحت قبول می کنه. اصلا از اولشم قرارتون همین بود. فقط می خواستین آقا عماد ناراحت از دنیا نره که نرفت. تو هم این قدر نرو تو فکر آدرین. اصلا مگه کیه؟ پسره ی قرطیه سوسول. چیزی که زیاده پسره. مگه نه؟ خب حالا بگیر بخواب اصلا هم به آدرین فکر نکن.»

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. هر کار می کردم خوابم نمی برد. همون موقع با شنیدن صدای گوشیم که از زیر بالش بلند شد قبض روح شدم. مثل فنر از جام پریدم و از ترس نفس نفس زدم. با اخم گوشیم برداشتم و وقتی اسم آدرین رو روی صفحه ی گوشیم دیدم نزدیک بود از خوشحالی بال در بیارم. یه نفس عمیق کشیدم و صدامو صاف کردم و جواب دادم: بله؟

\_ سلام. خواب بودی؟

\_ علیکه سلام. نه بیدار بودم. چطور؟

\_ آخه صدات خیلی ضایعه فک کردم خواب بودی.

با حرص گفتم: صدای من ضایعه؟ پررو.

خندید و گفت: خب چه خبر؟

\_ خبرا پیش شماست آقا دوماد.

\_ هنوز که دوماد نشدم اما به زودی قراره بشم.

از حرص دستامو مشت کردم و چیزی نگفتم. اصلا انگار زبونم قفل شده بود. آدرین که سکوتمو دید چند بار با نگرانی صدام زد. آب دهنمو قورت دادم و خودمو جمع و جور کردم: بله؟

چرا یهو سایلنت شدی؟

اوممممم... راستش...

غش غش خندید و گفت: نکنه از این که می خوام عروسی کنم ناراحت شدی و زبونت قفل شد؟

نخیر...

سانا آبغوره نگیری یا ایاااا.

واسه چی؟

واسه این که دیگه منو نمی بینی.

به همین خیال باشه. تازه دارم از دستت راحت می شم. اصلا این مدت که خبری ازت نبود خیلی بهم خوش می گذشت.

با لحنی جدی پرسید: واقعا؟

وای خدا حالا چی بگم؟ گند زدم که. اگه بگم آره شاید ناراحت شه. اگه بگم نه غرورم له می شه.

سانا؟

بله؟

چرا هی سایلنت می شی؟

دوس دارم.

من که بهت اخطار دادم.

چی؟

با خنده گفت: بهت اخطار دادم که بهم علاقه مند نشی.

حالا مگه شدم؟

\_اوهوم.

\_شتر در خواب ببند پنبه دانه.

خندید و چیزی نگفت.

این بار من پرسیدم: حالا چرا زنگ زدی؟ فرمایش؟

\_زنگ زدم حالتو بپرسم. مگه منتظر زنگم نبودی؟

یا امامزاده بیژن این از کجا این چیزا رو می دونه؟ نکنه دوربین مخفی کار گذاشته تو اتقم؟

با استرس جواب دادم: نه برای چی منتظر زنگت باشم؟

\_هیچی بی خیال. زیاد بهم فکر نکن. باش؟

\_وای آدرین چرت نگو. اونقدر چیزای مهم تری واسه فک کردن دارم که تو توش گم می شی!

\_راستی سانا آخر هفته عقدمونه. میای دیگه. مگه نه؟

اون قدر محکم دستامو مشت کردم که جای ناخونام کف دستم مونده بود. این جا بود که دیگه  
گریم گرفت. منم هر وقت گریم می گرفت صدام بی نهایت تابلو می شد. واسه همین سکوت کردم.

\_سانا؟

...

\_هی دختر با توئما.

...

\_حالا گریه نکن.

....

\_سانا؟؟؟

....

\_ملکه زشتووو؟

....\_

\_دیوونه؟

.....\_

\_خیلی خب. کاری نداری؟

\_آدرین؟

\_اوه چه صدای داغونی! بله؟

\_خدافظ.

\_چرا صدا می لرزه؟

\_آب بینیمو بالا کشیدم و گفتم: هیچی.

\_چرا گریه می کنی دختر؟

\_گریه نمی کنم.

\_کاملا مشخصه.

\_جدی دارم می گم.

\_حالا معلوم می شه. بیا دم در.

\_چی؟

\_بیا دم در.

\_برای چی؟

\_می خوام ببینم راس می گی یا نه.

\_سر کاری که نیس؟

\_نچ.

وای خدا حالا چی کار کنم؟ گوشه‌ی رو از گوشه فاصله دادم. با دستمال افتادم به جون صورتم و تا جایی که می‌تونستم اشکامو پاک کردم. اما چشمم قرمز بود. یه شنل قرمز پوشیدم و یه شال مشکی انداختم رو سرم. گوشه برداشتم و رفتم تو حیاط. وای که چقدر هوا سرد بود. سریع دویدم دم در و بازش کردم. بعله. پورشه پانومرای آقا آدرین جلوی در داشت چشمک می‌زد. از دیدنش خوش حال شدم ولی نمی‌دونستم چشمای قرمزمو چیکار کنم.

شیشه‌ی ماشینشو داد پایین و گفت: سلام چطوری؟ بیا بالا.

سلام. نه مرسی. کلید نیوردم در بسته می‌شه. روشا هم خوابه پشت در می‌مونم.

من خودم از در می‌رم بالا.

نه دیگه دیر وقته...

چرا بهونه میاری؟

غروند کنار رفتم سمت ماشینش و نشستم صندلی جلو. بخاری ماشینش روشن بود و یه آهنگ ملایم هم گذاشته بود. بوی ادکلن خاصش هم همه‌ی ماشینو گرفته بود. شیشه رو داد بالا و گفت: حالا چرا سرتو پایین گرفتی؟

به دنبال حرفش دستشو گذاشت زیر چونه‌م و سرمو آورد بالا. نگاهمو ازش گرفتم. خندید و آرام گفت: می‌خواهی قرمز شدن چشماتو ببینم؟ نوک بینیم قرمز شده. اونو چجور می‌خواهی قایم کنی؟  
نخیرم. من گریه نکردم. دماغم به خاطر سرمای هوا قرمز شده.

چشمات چی؟

به تو چه اصلا.

لجباز.

خودتی.

تو بیشتر.



حالا که دیگه ضایع شده بودم زل زدم تو چشماش و یکم آنالیزش کردم. ته ریش گذاشته بود که خیلی بهش می اومد. شده بود مثل روزای اولی که دیدمش و خروس جنگی بازی در می آوردیم. یه پلیور مشکی رنگ خوشگل با شلوار مخمل کبریتی هم رنگش تنش بود. یه نگاه به تیپ خودم انداختم. شلوار زرد با خال خال قرمز، شنل قرمز، شال مشکی، موی نا مرتب و دمپایی پلاستیکی سبز.

\_ سانا بریم یه دوری بزنینم؟

\_ الان؟

\_ آره خب.

\_ نه.

\_ ضدحال نزن دیگه.

\_ آخه...

\_ آخه نداره.

به دنبال حرفش ماشینشو به حرکت در آورد. خیلی داشت بهم خوش می گذشت ولی خب که چی؟ آخرش چی می شه؟ اینا همش می شه خاطره. بعد که آدرین واسه همیشه رفت مثل خوره میوفته به جونم!!!

سرمو برگردوندم سمت شیشه ی بخار گرفته و اسم خودمو روش نوشتم و خودمو باهش سرگرم کردم. هیچ کدوم حرف نمی زدیم و فقط به آهنگ گوش می دادیم تا این که آدرین جلوی یه بوتیک ایستاد و ازم خواست پیاده شم. اما من قبول نکردم.

\_ پیاده شو دیگه.

\_ با این لباسام؟

\_ آره خب. خلوته. اشکال نداره.

با حرص پیاه شدم و قایم شدم پشت آدرین. راست می گفت خیلی خلوت بود. فقط دو تا فروشنده ی زن توش بودن. آدرین یه شلوار یخی دمپا انتخاب کرد و ازم خواست برم بیوشم. منم از خدا خواسته پریدم تو اتاق پرو و تنم کردم. خیلی خوشگل بود و واقعا بهم می اومد. تقه ای به در

زدم. آدرین اومد در اتاق پرو رو باز کرد و نگاهی به سر تا پام انداخت: خوشگله. بیا بیرون ببین این کلاه خوشگله؟

یه کلاه بافتنی مشکی که دورش چین چینی بود و کنارش یه گل قرمز بود.

\_ آره خوشگله ولی من که شال دارم. این شلوار رو هم به خاطر این قبول کردم که...

اصلا نگام نمی کرد و داشت با فروشنده حرف می زد. با عصبانیت دستامو تو هم قلاب کردم و حق به جانب نگاش کردم.

شال و کلاه رو هم خرید و دوتایی از مغازه خارج شدیم.

\_ این اطراف یه کفش فروشی هست. کفشاش مارک نیست اما بعضی دمپایی توی پاته.

\_ اصلا واسه چی دست و دل باز شدی؟

\_ چون می خوام بریم یه جایی. اما این ریختی نمی شه. بدو بیا بریم.

خدا رو شکر شلوارم بلند بود و تا حدودی دمپایمو زیر خودش قایم کرده بود. همراه آدرین رفتیم داخل مغازه ی کفش فروشی. آدرین نگاهی به کفشها انداخت و بعد یه بوت پاشنه بلند و مخمل مشکی رنگ انتخاب کرد.

\_ سایز پات؟

\_ ۳۸.

از فروشنده خواست تا سایز ۳۸ اون بوت رو بده بپوشم. فروشنده هم همین کار رو کرد. خیلی بوت خوشگلی بود. سریع پوشیدمش و یکم باهاش راه رفتم. پاشنش تیز و حدود ۸ سانت بود.

\_ توش راحتی؟ آگه می خوای پاشنه تخت بردار.

\_ راحتم.

پول بوت ها رو هم حساب کرد. وقتی از مغازه خارج شدیم گفتیم: وقتی رفتیم خونه پولشونو بهت...

\_ بس کن سانا. ضد حال نزن.

به دنبال حرفش دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید. با خنده گفتم: هی آرومتر. الان می خورم زمین داستان می شه ها.

اونم خندید و سرعتشو کمتر کرد.

توی ماشین شالمو در آوردم و شال و کلاه رو سرم کردم. خیلی بهم می اومد. آدرین ماشینو روشن کرد ولی هر کار کردم بهم نگفت که می خواهم کجا بریم. منم دیگه اصرار نکردم.

حدود جهل و پنج دقیقه بعد ماشینشو جلوی یه پارک متوقف کرد.

\_\_پیر پایین.

در ماشینو باز کردم و رفتم پایین. دوشادوش هم وارد پارک شدیم. یه دریاچه مصنوعی کوچیک وسط پارک بود. خیلیا اطرافش نشسته بودن. همگی هم دختر و پسر بودن و لاو می ترکوندن. ما هم نشستیم لبه ی رودخونه. عکس ماه افتاده بود روی آب و زیبایی صحنه رو دوچندان کرده بود.

\_\_همین جا بشین من می رم قهوه بگیرم.

\_\_نه بابا. می بینم که اکتیو شدی. سرت جای خورده؟

\_\_دیگه دیگه.

از جاش بلند شد و رفت سمت مغازه هایی که اطراف بودن. چند دقیقه بعد با دو کاپ قهوه و دو تا چیپس و یه ماست موسیر برگشت. چشمام از خوش حالی برق می زد. خندید و باز نشست کنارم. کاپ قهوه رو ازش گرفتم و اومدم بخورم که زبونم سوخت.

آدرین شروع کرد به خندیدن. منم خندیدم و زل زدم به آب.

\_\_سانا یه چیز پیرسم راستشو می گی؟

\_\_نمی تونم بهت قول بدم اما سعی خودمو می کنم.

\_\_پس بیخیال.

\_\_پیرس خب.

\_\_نه ولش کن.

\_\_پرس.

\_\_ تو منو دوس داری؟

یهو کپ کردم. سیخ نشستم سر جام و با دهن باز نگاش کردم.

\_\_ وای خدا قیافشو.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: بهتر از قیافه ی توئه.

\_\_ منتظر جوابم.

\_\_ مگه واست فرقی هم داره که دوستت دارم یا نه؟

\_\_ این ینی آره؟

\_\_ هـ. اول تو بگو مگه واست فرقی هم داره؟

\_\_ صد البته.

\_\_ مثلاً چه فرقی؟

\_\_ خب می خوام بدونم. بحثو عوض نکن فقط بگو آره یا نه.

\_\_ عجب آدم زوری. اصلاً من هیچی نمی گم.

\_\_ خب نگو. از قدیم گفتن سکوت علامته رضایت.

\_\_ هـ. نخیرم. اصلنم این طور نیست.

\_\_ خب جوابمو گرفتم دیگه.

\_\_ من که چیزی نگفتم. تازه سکوتم نکردم.

\_\_ خب این ینی جوابت نه هست. که البته می دونم دروغه.

\_\_ ای بابا. من هر چی بگم دروغه تو هر چی می گی راسته؟

\_\_ خب دروغه دیگه. از چشمات زار می زنه که دروغه.

\_ برو بابا. حالا مثلا اگه دوستت داشته باشم چه سودی به حال تو داره؟ تو که داری ازدواج می کنی. حتما می خوای یه سوژه دستت بیوفته بشینی مسخرم کنی.

\_ نه بابا. بیخیال اصلا. ما فرض می کنیم که دوستمون نداری ملکه زشتو.

\_ می شه اینقدر نگی ملکه زشتو؟

\_ نه. نمی شه.

همون موقع گوشی آدرین زنگ خورد. منم از روی کنجکاوی نگاه می کردم. صفحش انداختم. تماس گیرنده فلورا بود. آدرین رد داد.

باز فلورا زنگ زد و آدرین رد داد.

\_ خب سانایی کجا بودیم؟

\_ هیچ جا. بحثمون تموم شد دیگه. چرا تلفنتو جواب نمی دی؟

\_ مربوطه؟

\_ نه.

با اخم گوشیمو برداشتم و به روشا اس دادم که خونه نیستم و با آدرین اومدم بیرون تا نگران نباشه.

\_ سانا؟

\_ بله؟

\_ بگو دیگه.

\_ چیو؟

\_ تو منو...

همون موقع باز فلورا زنگ زد. این بار آدرین عصبانی شد و گوشیشو پرت کرد تو آب. منم هاج و واج نگاه کردم. خیلی ریلکس گفتم: خب داشتیم می گفتیم...

\_ اون گوشیه بدبختو چرا سوزوندی؟ می دونی چقدر پولش بود؟ دیوونه.

\_ مهم نیست. بحث ما مهم تره.

\_ نمی دونم امشب چت شده.

\_ بگو سانا. واسم مهمه. اگه نگی بعدا پشیمون می شی. از ما گفتن بود.

\_ نه نه نه. دوستت ندارم. حالا تو هم هی پپرس. اه.

\_ چرا عصبانی می شی؟ باشه بابا دوستم نداری.

چیزی نگفتم و تو دلم هزار بار خودمو لعنت کردم که چرا حقیقتو بهش نگفتم. حقیقت؟ کدوم حقیقت؟ نکنه دستی دسنی از این شازده خوشم اومده؟ وای نه. امکان نداره!... خیلیم امکان داره. واسه چی به فلورا حسودیت می شه؟ چرا بخاطرش گریه کردی؟ چرا وقتی باهاشی قلبت تندتند می زنه؟ هان؟ خب بهش بگو دیگه؟ ولی آخه غرورم چی می شه؟ اون که داره ازدواج می کنه. اگه بهش بگم مسخرم می کنه. نه بهتره که بهش نگم.

\_ سانا؟

\_ چیه؟

\_ سه ساعته دارم صدات می زنم تو هیروتی انگار.

\_ داشتم به یه چیزی فکر می کردم.

\_ به چی؟ به من؟

\_ نیچ.

خندید و چیزی نگفت.

چیپس و ماست موسیرا رو باز کرد و گفت: بفرما. تو هوای سرد می چسبه.

سریع قهوه مو خوردم و بعد هم رفتم سراغ چیپس و ماست موسیر. تا آخرش خوردیم و تموم چیپسا رو تموم کردیم.

پرسیدم: ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: یه ربع مونده به یک. پاشو بریم که فردا دانشگاه داری.

از جام بلند شدم و خورده چیپسایمی که روم ریخته شده بود رو تکوندم و گفتم: جات توی دانشگاه خالیه.

\_می دونم.

\_پس چرا...؟

\_چون حداکثر تا آخر هفته ی دیگه ایرانم.

\_آهان.

پوست چیپسا رو انداخت تو سطل و دوتایی رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم

دیگه کم کم داشت خوابم می برد. خیلی خسته بودم. آدرین یکم صندلی رو خوابوند تا راحت باشم. بعد ماشینشو روشن کرد. می دونستم این آخرین باریه که با هم اومدیم بیرون. دوس داشتم تا آخرین لحظه بیداره بیدار باشم. دستمو بردم سمت ضبط تا بزنم آهنگ بعدی که زد رو دستم و خندیدم. یاد خاطرات گذشتمون افتادم و منم خندم گرفت.

تسلیم نشدم و بازم دستمو بردم سمت ضبط. این بار عکس العملی نشون نداد. آهنگا رو یکی یکی رد می کردم و فقط هم آهنگایی که خودم دوست داشتم گوش می دادم.

ساعت حدود ۲ بود که رسیدیم دم خونه. در بسته بود. حق به جانب نگاش کردم و گفتم: حالا از در تشریف می برین بالا. شیر فهم شد؟

\_عجب غلطی کردم.

\_چیزی که عوض داره گله نداره!!!

یهو چشماش از خوشحالی برق زد: توی داشبورد نگاهی بنداز. فک کنم کلید خونتونو دارم.

\_کلید خونه ی ما دست تو چی کار می کنه؟

\_روشا بهم داد قبلا.

\_که چی بشه؟

\_چقدر سوال می پرسی. ببین هست یا نه.

دانشور دو باز کردم. خوش بختانه بود. با ذوق پیاده شدم و در خونه رو باز کردم. آدرین بهم اشاره کرد که برم پیشش.

چیه؟

هیچی. خواستم بگم مانتویی که مامانم واست طراحی کرده بود خیلی بهت می اومد سوسکی خانوم.

ازش تشکر کن. خیلی هم ممنون بابت تعریف.

قابلی نداشت. خب دیگه کاری ندارین؟ من برم؟

آره برو دیگه.

خوش گذشت. شبت شیک...ملکه زشتو.

ای خا باز گفت اینو.

با خنده یه چشمک بهم زد و رفت. منم سریع رفتم داخل و پاورچی پاورچین رفتم تو اتاقم و تا ظهر گرفتم خوابیدم و کلاسای روز بعد رو هم از دست دادم.

با کلافگی نشسته بودم روی صندلی هایی که پشت این بودند. هر از گاهی یه بار قهوه ی داخل فنجان روی این رو هم می زدم و باز با کلافگی بی خیال این کار می شدم. اون روز کلافه بودم و یه جورایی بد اخلاق و بی حوصله. خودمم خوب دلیلشو می دونستم اما نمی دونم چرا هنوزم دوست نداشتم حقیقتو قبول کنم. دائم به خودم تلقین می کردم که از آدرین متنفرم. اما همین که حرف از فلورا می شد می پریدم به روشا... فنجان لبریز از قهوه رو برداشتم و همین که اومدم بخورمش متوجه شدم حسابی سرد شده. با حرص گذاشتمش داخل سینک و برگشتم سر جام. با اعصاب داغون موهامو ریختم پشت گوشم و زل زدم به روشا که توی حال با گوشیش صحبت می کرد. ضمن صحبت کردن عادت داشت رژه بره. که این خیلی رو مخ بود. آرنجمو تکیه دادم روی این. دستمو مشت کردم و چونمو گذاشتم روش. بازم رفتم تو هیروت. همش صحنه ی عقد فلورا و آدرن رو تو ذهنم مجسم می کردم و این باعث می شد عصبانیتیم دو چندان بشه.

با شنیدن صدای روشا تمام صحنه ها از جلوی چشمم ناپدید شد و به عبارتی به خودم اومدم.

سانا؟



\_\_ هوم؟

\_\_ پاشو آماده شو.

\_\_ کجا؟

\_\_ خرید.

\_\_ برو بابا. حال و حوصله ندارم.

\_\_ جک می گی؟

\_\_ با اخم پریدم بهش: به قیافم می خوره که در حال جک گفتن باشم؟

\_\_ خب بابا. چرا همچین می کنی؟ آخه تو عاشق خرید بودی.

\_\_ حالا نیستم.

\_\_ چرا؟

\_\_ به تو چه اصن. ما رو باش با کی حرف می زنیم.

\_\_ تو چت شده؟ یا کنج اتاقت کز کردی و تو فکری یا داری با من دعوا می کنی!

\_\_ هیچیم نیس.

\_\_ پس بیا بریم خرید.

\_\_ می خوام برم دوش بگیرم.

\_\_ سانا حالت خوبه؟ از صبح تا حالا دو بار دوش گرفتی. مریضی به قرآن.

\_\_ با شراره برو. این قدرم مغز منو نخور.

\_\_ اونا هم هستن. گفتم تو هم بیای.

\_\_ اونا ینی کیا؟

\_\_ بی خیال تو که نمیای.

\_\_ گفتم اونا ینی کیا؟

\_\_ واہ. چرا عربده می کشی؟

\_\_ جواب منو بده.

\_\_ اونا ینی شروین و شراره و آدرین و فلورا.

\_\_ فلورا؟

\_\_ آره. مگه کری؟

\_\_ فلورا کجا میاد؟

\_\_ خب اونم میاد دیگه. پس بهشون بگم تو نمیای؟

\_\_ آره بگو من... نه... نه... منم میام.

\_\_ خود در گیری داری دختر.

\_\_ برو بابا.

\_\_ پاشو حاضر شو. الان میان دنبالمون.

\_\_ باشه.

در حالی که با خوشحالی زیر لب آهنگ می خوند رفت تو اتاقش و هنوز در رو نبسته بود صدای سشوار بلند شد.

منم از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم. باید حسابی تیپ می زدم و خودمو خوشحال جلوه می دادم.

پیش خودم گفتم: امروز هوا خیلی سرده. بهتره یه لباس گرم و خوشگل بپوشم.

خدا رو شکر از لباس زمستونه تامین بودم. با ذوق در کمدمو باز کردم و شروع کردم به انتخاب کردن.

یه پالتوی خوشگل و نازک داشتم که واسه این موقع از سال بهترین انتخاب بود. رنگشم صورتی خیلی ملیح بود. پایینش فون بود و دوتا چین روی هم می خورد. کمر بند مشکی رنگی هم به صورت

پایون جلوش می خورد. از توصیف یقه ی پالتوئه هم عاجزم. خیلی قشنگ و خوش مدل بود اما راستشو بخواین نمی تونم توصیفش کنم.

شلوار مشکی روشا رو هنوز بهش پس نداده بودم. همونو پوشیدم بعد هم پالتو رو تنم کردم. موهامو از دو طرف گیس کردم و بیرون انداختمشون. بعد هم کلاه مشکی رنگی که آدرین واسم خریده بود رو پوشیدم. یه رژ لب صورتی هم به لبام زدم تا خوشگل تر بشم و صورتم از بیحالی بیرون بیاد. بوبت هایی هم که آدرین واسم خریده بود رو پام کردم و گوشیمو گذاشتم تو کیف پولیم و کیف برداشتم.

وقتی از اتاق بیرون اومدم روشا هم تقریباً آماده بود و فقط آرایشش نیمه تموم بود. در حالی که با دقت مشغول خط چشم کشیدن بود گوشیش زنگ خورد.

\_ سانا جواب می دی؟

گوشیشو از روی تختش برداشتم. تماس گیرنده شروین بود. جواب دادم: بله؟

\_ سلام روشا خوبی؟ می گما...

\_ سانا هستم.

\_ سانایی تویی؟

\_ آره.

\_ ما دم دریم. بیاین دیگه.

\_ من آمادم. ولی روشا هنوز یکم کار داره.

\_ باشه. بهش بگو عجله کنه. تو هم بیا سوار شو تا اون بیاد.

\_ باشه. کاری باری؟

\_ نه هیچی.

\_ بای.

اول اون قطع کرد. خیلی زورم گرفت. گوشیمو گذاشتم سر جای اولش و رو به روشا گفتم: من می رم سوار شم. تو هم فس فس نکن. زود بیا. باش؟

\_ باشه.

داشتم می رفتم بیرون که روشا با حیرت پرسید: اوه این بوت ها کجا بودن دیگه؟ کی خریدیشون؟

\_فضولی؟

\_ایش.نگو.

\_نمی گم.

روشو برگردوند و باز مشغول شد. منم با راه رفتن روی سرامیک های خونه تق تق کنونی راه انداخته بودم که فقط بیا و ببین!

در خونه رو که باز کردم اول از همه چشمم به ماشین آدرین افتاد. بعدش هم ماشین شروین. آدرین و فلورا داشتن می گفتند و می خندیدن و اصلا متوجه ی من نشدن. منم بی توجه بهشون رفتم داخل ماشین شروین و یه سلام ماستکی و شل و ول تحویلشون دادم. شروین با تعجب پرسید: سانا خودتی؟

\_نه پس. عمشم. گفتم پیام یه دوری باهاتون بزنم.

\_خب این چه طرز سلام کردنه؟ انگار داری از حال می ری!

\_نترس هنوز سر پا هستم.

شراره: فلورا رو دیدی؟

\_الآن نه ولی قبلا دیدمش.

\_کجا؟

\_اونش به خودم مربوطه.

\_!!! سانا؟ چه بد اخلاق شدی.

\_فقط یکم بی حوصلم.

شروین نگاهی به آدرین و فلورا انداخت و گفت: ماشالا خیلی به هم میان.

شراره با هیجان گفت: آره. دو تا شونم اهل تیپ زدن و ژینگول کردنن.

جرات نداشتیم مخالفت کنم چون می فهمیدناوضاع از چه قراره. واسه همین سکوت کردم و بی تفاوت به روبروم خیره شدم.

طولی نکشید که روشا هم به جمعمون ملحق شد. تو راه شراره گفت: خب شما چه جور لباسی می خرین برویج؟

\_لباس؟ واسه چی؟

شروین: زکی!!! اومدیم واسه عقد آدرین لباس بخریما!!!

عقد آدرین؟؟؟؟ همون موقع سنگ کوب کردم. اصلا به کل حالم عوض شد.

روشا: من دوس دارم یه لباس کوتاه آبی کاربونی یا بنفش بگیرم.

شراره: من که به خاطر نی نی نمی تونم خوشتیپ باشم.

با خنده گفتم: آره. شکمت اندازه ی هندونه شده. هر چی بپوشی خیلی افتضاح می شی.

شروین نتونسست جلوی خندشو بگیره. شراره با اخم گفت: خودتم می بینم سانا خانوم. ایشالا مال تو دو قلو بشه... شروین آقا تو هم هرهر نخند. دارم واست.

من و شروین رسما لال مونی گرفتیم.

روشا: بابا بی خیال. خب سانا تو چی می خوای بخری؟

\_بهش فکر نکردم. هر چی دیدم خوشگله می خرم دیگه.

شروین: منم کت و شلوار قهوه ای. چطوره؟

\_افتضاح.

\_سانا خیلی ضد حال شدیا. اه

خندیدم و چیزی نگفتم. دوس داشتم عصبانیتمو با ضد حال زدن سر اون بدبختا خالی کنم.

خلاصه کنار یه مجتمع بزرگ تجاری تفریحی ماشینو نگه داشتن. ما هم پیاده شدیم. آدرین اومد طرفمون: hi ladies.

من چیزی نگفتم ولی روشا گرم باحاش احوال پرسى کرد. فلورا دست آدرين رو گرفت و چسبید بهش. بعد با ناز و عشوه گفت: سلام بچه ها. من فلورا هستم.

شراره و روشا باهش ست دادن اما من فقط نگاهش کردم. کلی کرم ماسیده بود به صورتش. هفت قلمم آرایش کرده بود. رنگ موهاش بلوند طلایی بود. یه دست لباس کرم قهوه ای خوشگلم به تن داشت و قدشم از من بلند تر بود. آدرينم یه تیپ زمستانی خفن زده بود. با این که با فاصله از ما ایستاده بود اما بوی عطرش همچنان به مشام می رسید.

فلورا آدرين رو مخاطب قرار داد و با لحن بچه گونه ای گفت: عزیزم بریم داخل دیگه. من کلی خرید دارم.

آدرين توجه چندانی نکرد و مشغول گپ زدن با شروین شد. کلی حال کردم. اصلا نزدیک بود پاشم برم بغلش کنم ولی خب...

شراره با صورتی رنگ پریده گفت: بچه ها من یهو ضعف کردم. فک کنم فشارم افتاده.

شروین سریع عکس العمل نشون داد و روشو برگردوند سمت شراره و با نگرانی پرسید: چته عزیزم؟

شراره: هیچی. می شه من بشینم تو ماشین؟ اصلا حالم خوب نیست.

\_ می خوام بریم خونه؟

\_ نه بابا. حوصله ی خونه موندن رو ندارم.

\_ میخوام بریم کافی شاپی رستورانی جایی؟

\_ اوهوم.

شروین رو به آدرين گفت: من با شراره می رم رستوران. بعد که خریدتون تموم شد اون جا همدیگه رو می بینیم.

آدرين: Ok.

شروین دستشو گذاشت پشت کمر شراره و به اتفاق رفتن سوار ماشین شدن.

فلورا خودشو لوس کرد و گفت: آدرين خان یکم از دوستت یاد بگیر.

آدرین حرفی نزد اما عوضش یه چشم غره ی مستی بارش کرد که باعث شد لال بشه و سیفونو بکشه.

روشا: فلورا جون واسه عقدتون لباس چه رنگی خریدی؟

فلورا با ناز خندید و جواب داد: نمی تونم بگم. رازه.

از قیافه ی روشا معلوم بود که بهش بر خورده. منم داشتم خودمو کنترل می کردم که یه وقت جفت پا نرم تو پوزش... آدرین یه پوز خند زد و گفت: لباسش کرمیه. همیشه کرم قهوه ای می پوشه چون فقط این دوتا رنگ بهش میاد!

من و روشا ریز ریز خندیدیم. فلورا که یکمی عصبی به نظر می رسید در جواب گفت: نخیرم. به من همه رنگ میاد.

روشا: بی خیال. بریم خرید دیگه.

حدود سه ساعت داشتیم می گشتیم و خرید می کردیم. آدرین فقط یه پیرهن مارک و یه ادکلن خرید. فلورا هم مثل ندید بدید ها هر چی می دید می گفت می خوام. آدرینم مجبور می شد واسش بخره. روشا هم یه لباس مجلسی بنفش و یه ساپورت خرید. منم فقط یه مشت آلوچه و پاستیل خریدم. چیه خب؟ توقع داشتن واسه عروسی آدرین لباس بگیرم؟ محاله!!!!

بعد از خرید سوار ماشین آدرین شدیم تا بریم رستورانی که شراره و شروین اون جا بودن.

یهو اخلاق آدرین عوض شد. انگار اون آدم چند ساعت قبل نبود. همش با مهربونی با فلورا رفتار می کرد و دیگه نمی زد تو پوزش.

\_ فلورا چه آهنگی بذارم برات؟

فلورا یکم فکر کرد و گفت: یه آهنگ از بابک جهانبخش.

\_ ای جونم. ولی فکر نکنم داشته باشمش. Isorry!

\_ اشکال نداره.

\_ بذار بینم تو این فلشه نیست.

\_ وای ینی می خوام تمام آهنگای داخل فلشو یکی یکی رد کنی؟

بله.

حوصلت می شه؟

اگه شده تا صبح می شینم آهنگا رو رد می کنم تا به آهنگ دلخواهت برسیم. برای تو همیشه حوصله دارم.

از حرص دلم می خواست در ماشینو باز کنم و پیرم پایین. نمی دونم چرا آدرین همچین می کرد. احساس کردم می خواد لجمو در بیاره تا بفهمه دوسش دارم یا نه. اما کور خونده. تا جایی که بشه مقاومت می کنم.

وای مرسی عزیزم. تو جیجل ترین نامزد دنیایی.

ای جونم. دوباره بگو.

صداشو بچگونه کرد و گفت: تو جیجل خودمی!!!

ای جونم. تو هم خانوم کوچولوی منی.

بی اختیار پریدم بهش: آدرین؟

سه تاشون با تعجب نگام کردن. نمی دونستم چی بگم و چی کار کنم.

آدرین از توی آینه ی جلوی ماشین نگام کرد و گفت: بله سانا خانوم؟

«سانا خانوم؟ حالا دیگه اینقدر واسش رسمی شدم؟ ینی اینقدر غریبم واسش؟»

می شه همین دور و برا نگه دارین. حالم بده.

وسط اتوبان؟

بی خیال. شیشه رو می دم پایین.

روشا با نگرانی پرسید: چته سانا؟ کلا امروز حالت بد بود. دیدی گفتم مریضی؟

شاید به خاطر دارو هاییه که مصرف می کنم.

روشا با وحشت پرسید: مگه چه دارویی مصرف می کنی؟

ای خدا. حالا خر بیار و باقالی بار کن. حالا چی جواب بدم؟ ای خدا.



\_ مسکن خوردم. سرم درد می کرد. گفتم شاید به خاطر اونه.

\_ آهان... ترسوندیم دختر.

یه نفس عمیق کشیدم و زل زدم به بیرون. به صدای بوق و همهمه ی ماشینا، به مغازه ها، به شمشادای وسط بلوار و چراغ هایی که تو تاریکی از دور به صورت یه نقطه دیده می شدن... این بار به جای نفس عمیق یه آه کشیدم. چقدر دوس داشتیم جای فلورا باشم. اما این امکان پذیر نبود. شازده ی زندگی منم داشت سر و سامون می گرفت و تشکیل خانواده می داد. اما من چی؟ شایدم به قول مادر جونم قرار بود ترشیده بشم... خواستگار منم که اول و آخر افراسیاب بود و بس! حد اقل دلم خوش بود که یکی دوسم داره!

آدرین: فلورا یه زنگ می زنی به شروین؟

\_ من که شمارشو نداره. خودت چرا زنگ نمی زنی؟

\_ فعلا گوشی ندارم.

\_ وا. پس گوشیت چی شد؟

\_ خراب شد... روشا تو زنگ می زنی؟

روشا: آره. چی بگم بهش؟

\_ پپرس طبقه ی بالای رستوران نشستن یا پایین.

روشا با شروین تماس گرفت و گفت طبقه ی پایین نشستن. طولی نکشید که رفتیم داخل رستوران و تنها بیسونو بهم زدیم... جو اون شب خیلی خشک و سرد بود و غذایی هم که خوردم مثل زهر بود. با وجود فلورا و حرف های بی خودی که می زد حالم هر لحظه بد تر و بدتر می شد... بعد از شام شروین ما رو رسوند خونه و خودش رفت...

\*\*\*

با کلافگی دوش آب رو باز کردم و ایستادم زیرش. طولی نکشید که تموم موهام خیس خیس شدند. سرمو گرفتم پایین و بغض لعنتی که راه تنفسمو بسته بود رو قورت دادم. بی اختیار زانو هام شل شدند و نشستم کف حموم. بازم فکرای آزار دهنده به ذهنم رسید: امروز دیگه روز نامزدی آدرین و فلورا است. دیگه همه چیز تموم شد. همه چیز... تا چند ساعت دیگه آدرین نامزد یکی دیگه

می شه...دیگه کسی نیست که اذیتت کنه...باهات کل کل کنه و بعد مهربون شه...دیگه کسی نیست که موقع گند زدن تو کارا کمکت کنه...باختی سانا خانوم...مگه می مردی که بهش بگی دوسش داری؟!...حالا هم حفته...تا آخر عمرت بشین حسرت بخور.

مثل یه دختر بچه ی کوچولو هق هق کنان شروع کردم به گریه کردن.آبی که از توی دوش روی سر و تنم می ریخت خیلی سریع اشک هامو می شست و با خودش می برد.

نمی دونم چه مدت بود که تو همون حالت نشسته بودم و فقط اشک می ریختم.فقط می دونم که زمان طولانی گذشته بود چون دیگه خبری از نوری که از پنجره ی حمام می رسید نبود.از جام بلند شدم و شیر آبو بستم.حوله لباسیمو پوشیدم و رفتم بیرون.هنوز دو قدم بر نداشته بودم که با شنیدن صدای روشا سر جام خشکم زد.

\_عافیت باشه پش قشنگ.

\_تو این جا چی کار می کنی؟

\_ینی چی؟این جا خونه ی منم هست.

\_منظورم اینه که مگه قرار نبود بری نامزدی آدرین؟

\_هنوز زوده.

\_وا.مگه ساعت چنده؟

\_۸ و ربع.

\_زوده؟؟؟

\_آره خب...اصلا به تو چه؟

همون موقع صدای زنگ گوشیش به مکالممون پایان داد.یه نگاه به صفحه ی گوشیش انداخت و رفت گوشه ی هال و مشکوکانه گرم صحبت شد.شونه ای بالا انداختم و رفتم توی اتاقم.به محض ورود سوز سردی خورد به صورتم.وقتی رد یابی کردم متوجه شدم منشاش پنجره ی اتاقمه.سریع بستمش و شروع کردم به لباس پوشیدن.داشتم موهامو سشوار می کشیدم که روشا مثل گاو میش در رو باز کرد و اومد تو.غر زدم:یه دری هم بزنی بد نمی شه!

سشوارو از تو دستم بیرون کشید و گفت: بذار من موها تو سشوار کنم.

\_وا. روشا چت شده تو؟

خنده ای کرد و به کارش مشغول شد. منم دیگه سوالی ازش نپرسیدم. وقتی تموم موهامو سشوار کرد محکم دم اسبی بستش و گفت: خب حالا پاشو آماده شو.

\_روشای بی خیال. من نمیام. خودت برو.

\_اصلا می دونی کجا؟

\_نامزدی آد...

\_نه بابا.

\_پس کجا.

\_آماده شو. خودت می فهمی.

\_ینی چی؟ تا نگی آماده نمی شم.

\_بیا و خوبی کن! اصلا نیا به درک... به ضررت می شه.

\_خب اول بگو قراره کجا برم. بعد آماده می شم.

\_راستش... راستش...

\_چی شده؟

\_شراره و شروین رفته بودن باغ... بعد شراره دردش می گیره و به بیمارستان نمی کشه. همون جا زایمان می کنه... حالا هم تو باغه... تو برو پیشش من و شروینم می ریم بچه رو ببریم بیمارستان و کاراشو بکنیم.

\_این دیگه چ طرز زایمان کردنه؟ تو باغ؟ تنهایی؟

\_با ذوق گفت: به جون تو. حالا بدو آماده شو تا بریم پیش نی نی.

با خوشحالی یه دست لباس گرم پوشیدم. طولی نکشید که شروین اومد دنبالمون. کلی بهش تبریک گفتیم. دم یه باغ ماشینو متوقف کرد و گفت: خب یکتون بپرین پایین پیش شراره. یکتونم با من پایین بریم خونه رو واسه شراره آماده کنیم.

داوطلبانه پریدم پایین و گفتم: من می رم تو باغ پیششون. شما برین سراغ خونه و کارای بیمارستان.

مخالفتی نکردن و رفتن... نگاهی به در بزرگ باغ انداختم. بهو پیش خودم گفتم: شروین و شراره که باغی ندارن. پس این مال کیه؟

شونه ای بالا انداختم و با کلیدی که شروین بهم داده بود در رو باز کردم. دیگه هوا تاریک بود و این منو می ترسوند... در رو بستم و سریع رفتم سمت ساختمون. برق روشن بودن... دیگه مطمئن شدم که شراره و نی نی اون داخل منتظر من.

در ساختمون رو باز کردم و رفتم داخل... بدون این که بوت هامو در بیارم از راهرو عبور کردم و به قسمت سالن رسیدم. یه نگاه به اطراف انداختم. چقدر وسایلی ساختمون خوشگل بودن. تازه اون موقع فهمیدم که ساختمونی که توشم یه کلبه ی خوشگل و بزرگ تمام چوبه.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: شری عجب باغ توپی دارینا. کجاست این نی نیه وروجک؟

اما به جای شنیدن صدای بچه و شراره صدای خودم اکو شد. یکم ترسیدم... همون موقع از بالای پله ها صدای پا به گوشم رسید. این بار بیشتر ترسیدم. با ترس گفتم: کسی اون بالاست؟

باورم نمی شد که روشا و شروین همچین نقشه ای واسم ریخته باشن. گیج و منگ به اطراف نگاه می کردم و قدم از قدم باز نمی کردم. بالاخره دلمو به دریا زدم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم. روی آخرین پله که ایستادم نگاهی به روبرو انداختم. یه راهروی پهن و بزرگی که به یه سالن ختم می شد. درست نمی تونستم سالن رو ببینم اما تا حدودی می شد دیدش... دیگه صدای پا قطع شده بود و فقط صدای جز جز سوختن چوب و تالاب تولوپ قلب من می اومد. یه نفس عمیق کشیدم و چند قدم به جلو رفتم. وقتی به سالن رسیدم دیدم یه نفر پشت به من نشسته جلوی شومینه. وحشت زده شدم. دستمو گرفتم جلوی دهنم تا یه وقت جیغ نزنم. دست راستم آشپزخونه قرار داشت. پاورچین پاورچین رفتم داخل و چاقو به دست برگشتم تو سالن. یکم رفتم جلوتر اما کسی جلوی شومینه نبود. ینی خیالاتی شده بودم؟

محکم تر چاقوی توی دستمو گرفتم و به قدم دیگه به جلو رفتم. با دقت به اطراف نگاه می کردم که یهو با شنیدن صدایی دومتر پریدم تو هوا. برگشتم پشت سرم. در کمال تعجب دیدم آدرینه... دست به سینه تکیه داده بود به دیوار پشت سرش و با خنده نگام می کرد. آدرین: بپا خودتو تیکه تیکه نکنی.

من که حسابی ضایع شده بودم اخمی کردم و با ترش رویی گفتم: رو آب بخندی.... این جا چی کار می کنی؟

\_ این دقیقا همون سوالیه که من می خوام ازت بپرسم.

\_ شروین و روشا گفتن شراره... هی تو مگه نامزدیت نبود؟ پس این جا چی کار می کنی؟

\_ همیشه دوس داری تو کارای بقیه فضولی کنی؟

دستشو گرفت جلو و ادامه داد: حالا اون چاقو رو بده به من خطرناکه. می ترسم هم منو به کشتن بدی هم خودتو.

چاقو رو گذاشتم تو دستش و با همون اخمی که داشتم گوشیمو بیرون آوردم تا به روشا زنگ بزنم.

\_ بیخودی زحمت نکش. آنتن نمی ده.

\_ ینی چی؟ چرا منو گول زدن؟

یه پوزخند زد و رفت نشست روی صندلی روبروی شومینه.

\_ این طرفا تاکسی گیر میاد؟

بدون این که نگام کنه گفت: نه.

با حرص گوشیمو گذاشتم تو کیفم و گفتم: لعنتی.

\_ چته تو؟ چرا عصبی هستی؟

\_ دلَم می خواد.

\_ بیا این جا.

\_ که چی بشه؟

بیا تا بگم.

با کلافگی رفتم پیشش و روی صندلی خالی که رو بروی صندلیش بود نشستم.

واسه خودت قهوه بریز.

نمی خورم... بگو کارتو.

چرا دعوا داری؟ اصلا پاشو برو. حیف من که می خواستم...

بقیه ی حرفشو خورد و نگاهشو ازم دزدید. با کنجکاوی پرسیدم: می خواستی...؟

جوابمو نداد و دیگه نگام نکرد.

آدرین؟

...

آدرین؟

...

آقای راد؟

...

شازده؟

...

آدرین؟

...

آقا دوماد؟

...

خب حرف بزن دیگه. اه... همش رو مخ آدمی... اصلا پاشو برو با همون فلورا جونت که واسش «ای جونم، ای جونم» می کردی... تو فلشت واسش دنبال آهنگ می گشی... کلی لباس واسش خریدی.

خندید و گفت: بسه بابا. ولت کنم تا صبح همین جور ادامه می دی هاااا.

\_ آدرین؟

....\_

\_ آدرین؟

\_ هوم؟

\_ به نظرت چرا روشا اینا سر کارم گذاشتن؟ این جا باغ کیه؟ کلیدش چطور دست اوناس؟

\_ چون من گفتم بیارنت... این باغ مال منه... کلیدشم خودم دادم... سوالی نیس؟

\_ ای آدم خبیث. پس کار کاره توئه... چرا یه سوال دیگه هم دارم.

\_ خب؟

\_ نامزدی تو و فلورا چی شد پس؟

\_ نامزدی در کار نبود.

با ذوق گفتم: چـــــی؟

یه لحظه نگام کرد. نمی دونم چی توی چشمام دید که زد زیر خنده.

معتراضانه پرسیدم: چیه؟ به چی می خندی.

\_ یهو چشمات برق زد.

\_ نخیرم نزد... حالا بگذریم... آدرین ینی تو نمی خواستی با فلورا نامزدی کنی؟ پس چرا...

\_ چون... چون...

\_ چون چی؟

یه چیزی می خواست بگه اما نمی تونست. از جاش بلند شد و دستی توی موهایش کشید و شروع

کرد به رژه رفتن. معلوم بود که استرس داره... حتی شدت ضربان قلب منم بالا رفته بود.

یه لحظه ایستاد و گفت: بی خیال سانا. پاشو برو.

کجا برم؟

نمی دونم... بین من می خوام یه چیزی بهت بگم اما...

اما چی؟ خب بگو دیگه.

سانا؟

هوم؟

من...

خب؟

راستش من....

تو چی؟

هیچی.

بگو.

من...

خب؟

هیچی... اول تو باید بگی.

چیو؟

بگو سانا.

چیو؟

هیچی.

حالت خوبه؟ بگو دیگه.

سانا من...

کلافم کردی. می گی یا نه؟



\_ به جون خودت دست خودم نیست. زبونم قفل می شه یهو.

\_ به نفس عمیق بکش بعد بگو.

یکم چپ چپ نگاه کرد و بعد باز به رژه رفتنش ادامه داد. از هیجان داشتم می مردم. منتظر بودم  
بینم آدرین چی می خواد بگه. دعا می کردم چیزی رو بگه که من میخوام.

یهو خیلی جدی ایستاد روبروم. یه اخم وحشتناک کرد و گفت: تو چی کار کردی؟

با وحشت آب دهنمو قورت دادم و گفتم: هان؟

\_ چیکار کردی با من؟

\_ من؟

\_ نه پس من!!!

\_ بخدا من کاری نکردم.

\_ چقدر خنگی.

\_ خودتی.

\_ اصلا پاشو برو. غلط کردم گفتم بیارنت. پاشو برو.

با اخم کیفمو برداشتم و رفتم پایین. داشتم در ساختمون رو باز می کردم که صدای شکستن چیزی  
به گوش رسید. با عجله رفتم بالا. دیدم آدرین زده آینه رو خورد کرده. مجسمه ی توی دستشو کوبید  
زمین و گفت: لعنتی، لعنتی، لعنتی... من نمی تونم... رفت... اه... لعنتی

چند قدم رفتم جلوتر و تک سرفه ای کردم تا متوجه حضورم بشه. سرشو برگردوند سمت جایی که  
ایستاده بودم. اخمشو غلیظ تر کرد و گفت: تو که هنوز نرفتی.

\_ برم؟

\_ میل خودته.

\_ این یعنی بمونم؟

\_ سانا؟

بله؟

من...

آدرین خستم کردی. مَث یه مرد حرفتو بزن. یکم از افراسیاب یاد بگیر. همچین مردونه حرفای تو دلشو می زنه که آدم حال می...

حرفمو قطع کرد و گفت: بسه بسه... لازم نکرده اون مرتیکه ی لاتو به رخ من بکشی. دیگه هم حق نداری اونو با من مقایسه کنی.

باشه بابا... من فقط گفتم مثل یه مرد حرف توی دلتو...

من دوستت دارم.

یهو هر دو تامون لال شدیم. بد جور احساسات دخترنم ورقلنبیده بود. من که با دهن باز نگاش می کردم. اونم سرش پایین بود و دچار خود در گیری شده بود... همه جا رو سکوت فرا گرفته بود... فقط صدای تیکه های مجسمه می اومد که آدرین با پاش شوتشو می کرد... تو اون لحظه تو ابرها بودم. یه هیجان وصف نشدنی همه ی وجودمو فرا گرفت.

سرشو گرفت بالا و با دیدن قیافم یه لبخند کوچولو زد.

وای خدا حالا باید چی کار کنم؟ بار اولمه که همچین حرفی می شنوم. البته بار دوممه. افراسیابم از این حرفا می زد... حالا چیکار کنم؟ بخندم؟ خودمو بگیرم؟ کم محلی کنم؟ بزنم تو ذوقش؟ جیغ بزنم؟ لبخند بزنم؟ گریه کنم؟ خب چی کار کنم؟

سانا؟

....

سوسکی خانوم؟

هوم؟

من احساساتمو لو دادم.

خب؟

الآن نوبت بعضیاس.

نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم: من هیچ احساسی بهت ندارم.

با اخم پرید بهم: داری.

\_ندارم.

\_داری.

\_ن...د...ا...ر...م

\_واقعا؟

\_دروغم چیه؟

یهو مثل لاستیک پنجر شده کپید رویصندلیش. با ذوق رفتم طرفش. با تعجب نگام کرد. پرسیدم: خب پس می خواستی لچ منو در بیاری که «فلورا، فلورا» می کردی؟ دارم برات. یه پوزخند زد و چیزی نگفت. با خوش حالی موهاشو بهم ریختم... اولش جلو خودشو می گرفت که چیزی نگه اما بعد از جاش بلند شد و مچ دستمو گرفت و گفت: نکن... باشه؟

\_نچ... آدرین؟

\_بله؟

بدجنسانه خندیدم و گفتم: باید بگی جانم.

\_دیگه پررو نشو.

\_آدرین... ن؟

\_بله؟

\_من هوس بستنی کرده.

گوشیشو از روی میز وسط سالن بیرون آورد و زنگ زد به یه یارو و گفت واسمون بستنی بیاره. وقتی تماسش تموم شد دید دست به سینه ایستادم و چپ چپ نگاهش می کنم. با تعجب پرسید: چته؟

\_مگه نگفتی این جا آنتن نمی ده؟

\_من که یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم.

\_!...!...! تو روز روشن دروغ می گی؟

\_الآن شبهه!!! نه روز روشن.

\_حالا هر چی. بیا بریم پایین بشینیم تا بستنی بیاد. این جا پر از شیشه خورده س.

\_باشه بریم.

هر دو به اتفاق رفتیم پایین و نشستیم روی کاناپه دونفری روبروی شومینه.

نگاهی بهش انداختم. خیلی اخمو و کلافه به نظر می رسید. دلیلشم شکستن غرورش بود. و حالا این

نوبت من بود که بهش چراغ روشن نشون بدم.

\_آدرین؟

\_چیه؟

\_چرا کشتی هات غرق شده؟

\_من؟

\_من ازت بدم نمیاد.

\_این که تابلوئه.

\_ینی چیزه...

\_چی؟

\_منم ازت خوشم میاد ولی...

با هیجان برگشت سمتم و گفت: ولی چی؟

\_ولی باید تنبیه بشی.

\_واسه چی؟

\_چون با احساسات بنده بازی کردی.

\_ من چی کار به احساسات تو داشتیم؟

\_ خب همون قرار نامزدی الکی.

\_ آهان. اون... خب من فقط می خواستم مطمئن بشم که دوستم داری.

\_ اهکی. تو تا دو دقه پیش امید نداشتی بگم ازت خوشم میاد. حالا می گی می خواستی مطمئن بشی؟

\_ خدایی تو امید داشتی من بخوام بهت ابراز علاقه کنم؟

\_ بگذریم.

خندید و چیزی نگفت.

همون موقع صدای زنگ گوشیش بلند شد.

\_ می بینم که گوشی جدید خریدی!

\_ آره. دیروز خریدم.

از جاش بلند شد و نگاهی رو صفحه ی گوشیش انداخت: شروینه.

\_ بهش بگو به خونس تشنم. فقط اگه نبینمش.

\_ نه که خیلی هم از کاری که کرده بود ناراحت شدی!!!! تو که از خدات بود منو این جا ببینی تا توی لباس دومادی.

\_ آدرین شروع نکن باز... من اصلا واسم مهم نبود که تو با فلورا...

\_ آره معلومه. اون شب کی بود که به خاطرم گریه کرد؟

\_!! من سردم بود که چشم و نوک بینیم قرمز شد.

اون قدر گرم کل کل بودیم که تماس قطع شد. یه لحظه هر دو تامون لال شدیم و آدرین خودش زنگ زد به شروین.

\_ الو سلام داداش. زنگ زدی کاری داشتی؟

....



\_ گفتم اگه ماشینمو بینی می فهمی واست نقشه ریختیم.

\_ بابا من اصن عقلم به این چرت و پرتا قد نمی ده. اه

در حالی که نفس نفس می زد گفت: چته خب حالا؟

\_ دستام داره منجمد می شه.

\_ بدش من.

\_ چیو؟

\_ دستتو دیگه.

خودمو لوس کردم و گفتم: خودت بگیر.

یکم غر زد و بعد کاری که گفته بودمو انجام داد. وقتی دستمو گرفت تازه متوجه شد که چقدر

سرده. سر جاش ایستاد و دوتا دستامو گرفت. چقدر دستاش گرم بود! کثافت!!!

کتشو در آورد و گفت: بیا اینو بیوش و دیگه هم غر نزن. سرمو بردی.

از این دخترایی نبودم که بگم «وای عزیزم پس خودت چی؟»!!! سریع کت رو پوشیدم و دنبالش

راه افتادم. خیلی تند راه می رفت. فکر کنم خیلی سردش بود. چون فقط یه بلوز نازک مشکی رنگ

تنش بود. حقشه. مگه نه؟ این همه واسش گریه کردم یکمم اون سختی بکشه.

کلی راه رفتیم تا بالاخره به ماشین آدرین رسیدیم. اون قدر سرد بود که سریع پریدیم داخل. آدرین

به محض به حرکت در آوردن ماشین بخاریشو روشن کرد. کتشو در آوردم و گذاشتم رو پام.

\_ مرسی آدرین.

\_ بابتته؟

\_ کنت دیگه.

\_ خواهش می کنم.

\_ حالا یه آهنگ از مرتضی پاشایی می چسبه.

\_ بگرد بین توی فلشم نیست.

به حالت قهر رومو برگردوندم سمت شیشه و اخم کردم.

چت شد تو؟

....

سانا خانوم؟

...

این دفعه ی آخریه که صدات می زنم. خیلی دلت خواست جواب بده...سانا؟

بله؟

چرا روتو کردی اون طرف؟

چون قهرم.

چرا؟

چون تو فرق می داری.

بین کی؟

بین من و فلورا جونت.

چه فرقی؟

خب به خاطر اون می خواستی تموم آهنگای داخل فلشو...

خودتم داری می گی «می خواستی»!!! من که همچین کاری نکردم.

بدون این که نگاش کنم یه لبخند زدم.

لحن سردشو عوض کرد و با یه لحن مهربون گفت: آشتی؟

اوهوم.

خب حالا درست بشین سر جات. تا هم فیس تو فیس بشیم و هم اینکه بتونم آینه بغلو ببینم.



تکیه دادم به صندلی و رومو برگردوندم طرفش. یه چشمک زد و حواسشو جمع جاده کرد و دیگه باهام حرف نزد... کنار یه گل فروشی ماشینو نگه داشت و گفت: بپر پایین ببینم سلیقت چطوره؟ هر دو پیاده شده و وارد گل فروشی شدیم.

آدرین: یه سبد گل جمع و جور و خوشگل می خواستیم.

فروشنده: به روی چشم. فقط برین هر گلی که می خواین انتخاب کنین تا براتون آمادش کنم. نگاهی به گل ها انداختیم.

آدرین: همش گل رز صورتی باشه.

نه آقا. وسطش گل داوودی هم بذارین.

آدرین: نه خیر. فقط گل رز صورتی. همین و بس.

نه... آقا کاری که من می گم بکنید.

آدرین چیزی نگفت و رفت بقیه ی گل ها رو نگاه کنه. یه مدت که گذشت فروشنده گل ها رو آماده کرد. آدرین پولشونو حساب کرد و رفتیم بیمارستان. داشتیم از هیجان می مردم...

از صدای تق تق پاشنه ی کفشم خیلی حال می کردم. مثل توی فیلما شده بود... آدرین از پرستار شماره اتاق شراره رو پرسید و باز راه افتاد. جلوی اتاق شماره ی بیست و سه ایستاد و گفت: برو تو. همین جاست.

منم اونقدر هیجان داشتیم که اصلا تعارف معارف نکردم و رفتیم تو. شراره رو تخت خوابیده بود. قیافش تو لباس بیمارستان خیلی داغون و خنده دار شده بود. شروین نی نی رو بغل کرده بود و روشا هم بستنی کوفت می کرد. با ذوق رفتیم سمت شروین. اما آدرین اول رفت پیش شراره و حالشو پرسید...

شروین: ببین پسر مو.

به دنبال حرفش یکم دستشو آورد پایین تر تا بتونم نی نی رو ببینم.

خیلی ناز بود. کوچولو اما تپل تپل. قیافش شبیه شروین بود.

عزیزم... بدش بیاد بغل خالش. ای جوووونم.

آروم بغلش کردم و واسش شکلک در آوردم. یکم نگام کرد بعد شروع کرد به گریه کردن. آدرین اومد پیشم و با لبخند به نی نی نگاه کرد و گفت: چقدر شبیه شرارس.

\_ کجاش شبیه شرارس؟ کپی برابر اصل شروینه.

\_ اتفاقا کپی مامانشه. از چشمش گرفته تا رنگ پوستش.

\_ برو بابا. شبیه شروینه. مخصوصا چشماش.

\_ نه کپی شرارس. حتی حالت نگاه کردنش.

\_ \_\_\_\_\_ه. شبیه شروینه.

\_ نیست.

\_ هست.

\_ می گم نیست.

\_ هست.

\_ خیلی لجبازی.

\_ من یا تو؟

\_ جنابعالی.

\_ نخیرم. جنابعالی.

\_ کپی شرارس.

\_ می گم نیس.

\_ منم می گم هست.

\_ تو به خاطر لجبازی با من میگی هست وگرنه کپی شروینه.

\_ اتفاقا تو به خاطر لجبازی با من می گی نیست. این بچه کپی مامانشه.

\_ نیست.

\_\_ هست.

\_\_ نیست.

\_\_ هست.

شروین بچه رو ازم گرفت و گفت: بدین من. بچمو کشتین.

حق به جانب به آدرین نگاه کردم و غرولند کنان گفتم: راحت شدی؟

\_\_ به من چه. تقصیر تو شد.

\_\_ نخیرم. تقصیر تو شد.

آدرین دیگه جوابمو نداد و رو به شروین گفت: اسم این گل پسر چیه؟

شروین: بین دو تا اسم موندیم.

آدرین: چه اسمایی؟

شروین: سورن و آروین.

آدرین: آروین قشنگ تره.

\_\_ نه شروین. آروین چی چیه دیگه؟ سورن خیلی قشنگ تره.

این بار آدرین حق به جانب نگام کرد و گفت: تو چرا این قدر ساز مخالف می زنی؟

\_\_ ساز مخالف چیه؟ من نظر شخصیمو گفتم... در ضمن تو می گی بذاره آروین چون به اسم خودت

بیاد.

\_\_ تو هم می گی بذاره سورن چون به اسم خودت میاد.

\_\_!!! عجب آدم زوری هستی. مگه من مثل تو اهل نقشه کشیدنم؟

\_\_ معلومه که هستی. از منم بد تری.

\_\_ آره معلومه کی امروز نقشه کشیده بود. لابد من بودم!!!

\_\_ نه که خیلی از این نقشه بدت اومد! داشتی ذوق مرگ می شدی.

دستمو مشت کردم و گذاشتم جلوی دهنم و گفتم: اِ اِ!!! من ذوق مرگ شدم؟ بی چاره تو اصلا امید نداشتی برگردم بالا. داشتی مجسمه می شکوندی!!!  
\_ سانا بسه. اه.

به دنبال حرفش روشو برگردوند سمت بقیه و باهاشون صحبت کرد. پسره ی پررو. حالا هم زورش میاره باهام خوب رفتار کنه!

دسته ی کیف چرممو توی دستم گرفتم و مشغول بازی باهاش شدم. یه مدت که گذشت نگاهی به ساعت انداختم. پنج دقیقه از هشت گذشته بود. زیر لب غر زدم: پسره ی پررو. فک کرده کیه؟ همیشه دخترا دیر می رن سر قرار اما حالا برعکس شده! «پنج دقیقه» دیر کرده! فقط بذار برس. پوستشو می کنم.

تو همین فکر بودم که یهو جلوی چشمم تاریکه تاریک شد. متوجه شدم کسی چشممو گرفته. البته این که چه کسی این کارو کرده که دیگه خیلی تابلوئه. آدرینه دیگه!!!

دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم: آدرین؟

دستشو برداشت و گفت: پس توقع داشتی کی باشم؟

برگشتم سمتش. یه لبخند جذاب زد و سر تا پامو بر انداز کرد. با اخم گفتم: واقعا که. چرا این قدر دیر اومدی؟ کلی این جا تو سرما علاف شدم.

\_ همچین می گی غلاف که انگار سه ساله این جا انتظار می کشی. من یه ربع مونده به هشت این جا بودم. اما جای پارک گیرم نمی اومد. تا اومدم ماشینو پارک کنم کلی طول کشید.

دوست داشتم یکم خودمو لوس کنم. پشت چشمی واسش نازک کردم و رومو برگردوندم. نشست روی نیمکت چوبی پشت سرمون و گفت: بیا این جا ببینم. همین تو یکی لوس نبودی که حالا شدی!

با اخم نشستم کنارش. توقع داشتم بغلم کنه یا حتی دستشو دور گردنم بندازه اما انگار نه انگار. فقط بر و بر نگام می کرد. یه آه کشیدم و به زوج جوونی که یکم با فاصله از ما ایستاده بودن اشاره کردم و گفتم: خوش به حالشون.

\_ چرا؟

\_ ببین چقدر همدیگه رو دوس دارن.

\_ تو از کجا می دونی؟ چون همدیگه رو بغل کردن ینی همو دوس دارن؟

\_ دقیقا!

\_ عجب!

به دنبال حرفش دستشو دور کمرم حلقه کرد. یه لبخند زدم و با رضایت نگاش کردم. اومد لبخند بزنه که یهو کلی برف از بالا ریخت رو سرش. منشاش درخت پشت سرمون بود... غرولند کنان برف ها رو تکوند و گفت: آخه این جا که جای قرار نیست!

\_ مگه من گفتم بیایم این جا؟

\_ نه خیر. من گفتم تو هم مخالفت نکردی.

\_ بین خودتم تنت میخاره و می خوای همش باهات مخالفت کنم.

\_ نه خب. این بار باید مخالفت می کردی.

\_ پارک به این خلوتی و قشنگی! دلت میاد؟

با لبخند گفت: آره قشنگ و خلوته. جون می ده واسه...

\_ واسه چی؟

\_ واسه ی قرار دیگه.

\_ اون که آره.

\_ با بابات حرف زدی.

\_ نه.

\_ چرا؟ من عجله دارم.

\_ راستش ترسیدم.

\_ چرا؟

\_ چون وقتی نامزدی رو بهم زدی خیلی ناراحت شد. در ضمن وقتی فهمید مسیحی هستی که دیگه نگو و نپرس. الانم اگه بگم می گه جوابم منفییه.

چهرشو مظلوم کرد و گفت: سانا!

\_هوم؟

\_من مسیحی نیستم.

\_چی؟

\_من اصلا دینمو تغییر ندادم. اما همیشه الکی این حرفو می زدم تا دخترا زیاد بهم نجسبن و فکرای ناجور به مغزشون نرسه. آخه می دونی که! ازدواج مسلمان و مسیحی تو ایران مورد داره. منم الکی این حرفو به همه می زدم.

یه نفس راحت کشیدم و گفتم: آخییییش. خب بهتر.

\_راستی یه چیز دیگه.

\_چی؟

\_راستش من نامزدی رو بهم نزدم. پدرت بهم زد. منم مخالفت نکردم.

\_به هر حال خیلی عصبانی بود. من می دونم اگه بهش بگم ازم خواستگاری کردی پوستمو می کنه.

\_آخه واسه چی؟ دلشم بخواد. داماد به این پرفکتی.

بر اندازش کردم و یه پوزخند زدم. یکم عصبی شد. با اخم ظریفی که روی پیشونیش بود

پرسید: نیستم؟

\_چی نیستی؟

\_پرفکت؟

\_چی بگم والا. بر منکرش لعنت.

بند کیفمو از روی شونم پایین آوردم. طبق معمول زیپش مثل دروازه ی شاه عباس باز بود. با دست آزادم مشغول سرچ کردن سروسویچی خرسی شکلم شدم. بعد از کلی جست و جو بالاخره پیداش کردم. به کمکش در فلزی و تقریبا بزرگ نقره ای رنگ خونه دانشجوییمونو باز کردم. جدیدا یکم مشکل فنی پیدا کرده بود و برای باز کردنش یه خورده انرژی لازم داشت. فکر کنم باید روغن کاری می شد! با پا در رو هل دادم و رفتم تو. تقریبا می شه گفت هوا تاریک بود. لامپ های خونه

هم خاموش بودن و این نشون می داد که روشا خونه نیست. در حالی که آروم آروم سمت در ساختمون می رفتم پیش خودم گفتم: لابد رفته...

یهو جیغ زدم و با لحنی که سراسرش هیجان بود گفتم: لابد رفته واسم کادو بگیره.

اون روز، روز تولدم بود. از اول هفته به روشا یاد آوری کردم که چه روز مهمی رو در پیش داریم. او هوک! همچین می گم روز مهم که انگار چه خبره؟

فقط روشا می دونست تولدمه. منم بهش گفتم نیازی به جشن گرفتن نیست. آخر شب با هم می ریم رستوران. (مهمونه من)

مطمئن بودم آدرین خان روحشم از این تولد خبر نداره. آخه اگه داشت ول نمی کرد بره کیش عشق و حال کنه. شراره و شروینم که حسابی با وجود پسرشون پارسا مشغول بودن. حتی اسممم فراموش کرده بودن؛ چه برسه به تاریخ تولدم!

بوت های مخمل مشکی رنگمو از پام بیرون آوردم و همون طور که تو دستم گرفته بودمشون رفتم داخل. (جدیدا این عادت بیخود اومده بود سراغم. اول کفشمو در می آوردم. بعد می رفتم داخل خونه)

در جاکفشی کرم رنگ چوبی مونو باز کردم. اوه اوه. مثل بازار شاه بود. تا خرخره از کفشای من و روشا پر شده بود. البته بیشتر کفشای روشا بود. هر چی پول داشت می داد کفش. بعدشم می داد شلوار. ولی اولویت اول من مانتو و پالتو بود.

چشمام درست تشخیص نمی داد کدوم کفش کجا گذاشته شده. آخه برقا خاموش بود. دستمو بردم سمت پرریز برق. اما هر کار کردم روشن نشد. حالا از شانس بنده برق هم رفته بود. با حرص دوباره خم شدم طرف جا کفشی. بدون توجه چند تا از کفشها رو برداشتم و ریختم تو حیاط. بعدش هم خیلی شیک و مجلسی بوت خوشگلمو گذاشتم توی جای خالی که ایجاد کرده بودم. (آره خب تعجبم داره! من و مرتبی؟! نه آخه دلیل دارم. این بو تا همون بوت هایی هستن که آدرین واسم خریده.)

در جا کفشی رو بستم. بند کیفمو چنگ زدم و در حالی که دقت می کردم زمین نخورم رفتم سمت هال. یه لحظه پیش خودم گفتم: نکنه این یه سوپرایزه؟ آره حتما سوپرایزه. لابد الان قراره پیرن جلوم و برقا رو روشن کنن. مثل توی فیلما و رمانا.

با ذوق ایستادم سر جام و با صدای بلند گفتم: بیرون بیرون. لو رفتین.

اما صدایی نیومد. آره خب نبایدم بیاد. آخه ضایشون کردم.

از ته دل خندیدم و گفتم: فک کردین خرم؟ بیاین بیرون دیگه. یالا

اما این بار هم صدایی نیومد. با حرص گوشیمو بیرون آوردم و شماره ی روشا رو گرفتم. اگه خونه

باشه صدای گوشیش در میاد و لو می رن. بعد از این که چند تا بوق خورد جواب داد: چیه؟

با حیرت آب دهنمو قورت دادم. یه لحظه زبونم قفل شد.

\_ الو سانا؟ کاری داشتی؟

زبونمو به کار انداختم و گفتم: کجایی؟

\_ بیرونم. با شیدا اومدم بیرون.

\_ شیدا کدوم خریه؟

\_ درست صحبت کن. دوستمه.

\_ اوه مای گاد. جدیدا دوست جدید پیدا کردی. خوبه.

\_ تو کجایی؟ من و شیدا ساندویچی هستیم. اگه چیزی نخوردی بیا پیشمون.

خیلی از دستش دلخور شدم. دیگه دم دمه های گریه بودم. بغضمو قورت دادم و گفتم: قرار بود

امشب بریم رستوران. نا سلامتی امروز روزه...

حرفمو قطع کرد و گفت: ببین من الان کار دارم. بعد باهات تماس می گیرم.

اینو گفت و دیگه صدایی شنیده نشد به جز بوق های پی در پی. دستام خشک شدن و گوشی کنار

گوشم ثابت موند... این چرا همچین می کنه؟ شیدا دیگه کیه؟ چرا قطع کرد؟ مگه من آدم نیستم؟ آخه

اینا چه جور دوستی هستن؟ کاش حداقل یه تبریک می گفتن.

یه آه خیلی سوزناک کشیدم و مثل کشتی غرق شده ها رفتم سمت پله ها. یکی یکی از شون بالا

رفتم و خودمو به اتاقم رسوندم. کیفمو پرت کردم یه گوشه و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم

شدم. باز رفتم تو هیپروت. بازم ترجیح دادم فکرای مثبت بکنم: احتمالا اینا همش بازیه. تولدمو



یادشونه. اما روشا چی؟ آگه تو خونه بود صداش می اومد. تازه از پشت خط صدای ماشین و این چیزام می اومد. لابد رفته کادو بگیره. یا شایدم کیک! چه می دونم. بذار یه زنگ به آدرین بزنم.

سریع گوشیمو برداشتم و شماره ی آدرینو گرفتم. طولی نکشید که جواب داد: بله؟

صدامو صاف کردم و گفتم: سلام. خوبی؟

\_ سلام. مرسی. تو خوبی؟ خوش می گذره؟

\_ ول کن این حرفا رو. راستشو بگو. کجایی؟

\_ کیش دیگه!

\_ مطمئنی؟

\_ نباید باشم؟

\_ چرا... خب چه خبر؟

\_ سلامتی. اون طرفا چه خبر؟

\_ خبر خاصی نیست. برقا رفته. منم تو خونه تنهام.

\_ پس روشا کجاست؟

\_ چه می دونم. رفته با دوست جدیدش ساندویچ کوفت کنه. منه بدبختم حالا رسیدم خونه دیدم

برقا رفته. کسی هم خونه نیس.

\_ کجا بودی مگه؟

\_ رفته بودم نمایشگاه کتاب.

\_ خب چرا با روشا نرفتی؟

\_ آخه دانشگاه کلاس داشت.

\_ آهان.

\_ آدرین نمی دونی امروز چندمه بهمن ماهه؟

\_ نه. چطور؟

تا جونت دراد.

\_ اوممممم. هیچی همین جوری... آدرین مطمئنی که الان کیش هستی؟

\_ سانا حالت خوبه؟

\_ اوهوم. سوغاتی یادت نره.

\_ چشم... یه چیزی می خرم واستون.

با تعجب پرسیدم: واسمون؟

\_ آره دیگه. تو و روشا و بقیه.

با ناراحتی یه پوزخند زدم و گفتم: خیلی خب. برو به خوش گذرونیت برس. اصلنم واست مهم نباشه که شب تو خونه تنهام. بای

\_ بای

وقتی کلمه ی «بای» رو گفت اخمام تو هم رفت. باورم نمی شد این جوری بخواد باهام برخورد کنه! از حرص لب پایینمو دندون گرفتم و گوشیمو پرت کردم سمت تخت. اما وقتی صدای برخوردش با سرامیک کف اتاق به گوشم رسید فهمیدم مسیرو اشتباهی رفته... با اخم غلیظی مانتوی توی تنمو بیرون آوردم و پرت کردم یه گوشه. شالمم انداختم رو زمین و با تاپ بندی و شلوار جین یخی که آدرین واسم خریده بود رفتم بیرون. با احتیاط از پله ها پایین رفتم. با اخم زیر لب گفتم: خوب شد قزی و مامان و بابام صبح بهم تبریک گفتن و گرنه خودمو خفه می کردم. یکم اطرافو دید زدم. اما به جز سیاهی مطلق چیزی ندیدم. کم کم فضا داشت ترسناک و ترسناک تر می شد... یکم به خودم تلقین کردم که اصلا فضا ترسناک نیست و من خیلی شجاعم. تصمیم گرفتم برم سمت کاناپه و همون جا منتظر روشا بشینم. اما قدم اولو که برداشتم یه چیز رفت زیر پام و صدای فجیهی داد و منم با مخ اومدم رو زمین.

کل بدنم درد می کرد. به هزار بدبختی خودمو که عین پاستیل پخش زمین شده بودم جمع کردم و بلند شدم. باشه باشه... راستشو می گم. همه جای بدنم درد نمی کرد. فقط دماغ مبارکم بی قراری می کرد!

داشتم کورکورانه به سمت کاناپه می رفتم که با شنیدن صدای زنگ در سر جام میخکوب شدم. پیش خودم گفتم: لابد روشاست. عشق و حالشو کرده حالا هم اومده پز بده. بی خیال کاناپه شدم و تغییر جهت دادم و کورکورانه رفتم سمت آیفون. تازه یادم اومد که الحمدلله خرابه.

حال نداشتم از پله ها بالا برم و از توی اتاقم لباس گرم بردارم. واسه همین اتاق روشا رو انتخاب کردم. مثل آدمای کور دستمو گرفتم جلوی و حرکت کردم. می ترسیدم جلوم چیزی باشه و بخورم بهش. واسه همین دستمو جلوم حرکت می دادم بعد قدم بر می داشتم. خلاصه الابختکی به اتاق روشا رسیدم. دستی روی تختش کشیدم. (به امید این که شاید کاپشنی چیزی روی تختش انداخته باشه) اما چیزی نبود. روشا مرتب تر از این حرفا بود!!!

رفتم سمت کمد لباسش. درشو باز کردم و لباسای آویزون شده رو یکی یکی رد کردم. از حس لامسم برای پیدا کردن لباس گرم استفاده کردم و موفقم شدم. یه سویشرت بافتنی اومد تو دستم. برداشتمش و خیلی سریع پوشیدمش. بعد دوباره مثل آدم کورا مسیری که اومده بودمو برگشتم... توی حیاط روشن تر از داخل ساختمون بود و این باعث می شد که راحت تر جلومو ببینم.

وقتی در حیاطو باز کردم یهو یه چیزی گفت —————وم و آسمون نورانی شد. «به حق چیزای ندیده و نشنیده! این دیگه چی بود؟»

آروم لای چشمامو باز کردم تا ببینم چه خبره! به محض باز کردن چشمام صدای دست و سوت به گوش رسید. باورم نمی شد. همشون اومده بودن.

آدرین، روشا، شراره، شروین و حتی پارسا کوچولو و البته دو شخص مجهول. یکی مذکر و اون یکی مونث.

هر چی به مخم فشار آوردم و فسفر سوزوندم نتونستم بشناسمشون. دست آخر مغزم ارور داد و گفت: بابا ولمون کن. آقا جان، من این دو نفرو نمی شناسم. برو پی کارت.

بی خیال شناسایی اون دو تا مجهول شدم. یه ندایی از درونم اومد و دم گوشم زمزمه کرد: بی خیاله این مجهولا. آدرینو بچسب.

با لبخند نگاهی به آدرین انداختم و با لحن تهدید آمیزی گفتم: حالا دیگه منو گول می زنی؟ که رفته بودین کیش؟

کوتاه خندید و یه قدم اومد جلو. بینی تا تونستم از تیزی چشمم برای آنالیز کردنش استفاده کردم. او... یه شلوار کتون مشکی با بوت های خیلی خوشگل هم رنگش + یه کت اسپرت که باز اونم مشکی بود + یه بلوز گرم جلو بسته ی شیری رنگ که زیر کتش پوشیده بود. موهاشم طبق معمول مرتب و ژيگول میگولی!

دستشو طرفم دراز کرد و گفت: تولدت مبارک ملکه زشتو.

«ملکه زشتو» رو با یه لحن و نگاه خاصی بیان کرد. یه نگاه شیطنت آمیز و لحنی متفاوت!

همه نامزد دارن ما هم نامزد داریم. حالا هنوز که نه به باره نه به داره. بهتره به جای نامزد از کلمه ی خاطر خواه استفاده کنم. حالا هر چی!

یکی نیس به این بشر بگه این چه طرز بروز احساساته؟ یه بغلی، نوازشی، ماچ و موچی. استغفرالله چی دارم می گم؟ حالا حداقل به جای ملکه زشتو یه چیز دیگه بگه. مثلاً ملکه خوشگلو، ملکه ی من، ملکه کوچولو. چمیدونم!

بیشتر از این معطلش نداشتم و دستمو جلو بردم. راستش باید اعتراف کنم که ترسیدم. ترسیدم که همین دست دادنم ازم دریغ کنه.

دستای ظریف و کشیدمو بین دستای بزرگ و مردونش قفل کرد و یه چشمک زد. بینی من عاشق چشمکای این بشر بودم. همین که چشمک می زد ته دلم می لرزید.

در جواب چشمکش یه لبخند جذاب نثارش کردم. (البته از نظر خودم جذاب بوداااا) روشا اومد کنارم و با هیجان گفت: تولدت مبارک اسکول جونم.

با اومدن روشا آدرین دستمو ول کرد و دست به سینه کنارم ایستاد.

\_ اسکول خودتی و اون شیدا جونته.

\_ هی... می شنوه ناراحت می شه.

\_ مگه این جاست؟

\_ آره دیگه. اوناهاش.

به دنبال حرفش با چشمش به دختر مجهوله اشاره کرد. ایول. یکی از معماها حل شد.

پرسیدم: اون یکی کیه؟

نیششو گشاد کرد و گفت: داداششه. اسمش شهابه. خیلی پسر خوبیه.

آدرین که خندش گرفته بود روشو برگردوند و به شروین اینا نگاه کرد. لابد پیش خودش گفته چه دختری پسر ندیده ای هستن اینا دیگه! یکیش دوستمو تور کرد. یکیشم به زور خودشو بهم غالب کرد. اینم که می خواد اون یارو شهابه رو صید کنه... ای...ش. دلشم بخواد. اصلا آدرین غلط بکنه که همچین چیزی بگه. دختر به این نازنینی! والا.

با صدای روشا به خودم اومدم که داشت می گفت: هوی... کوشی؟ سه ساعته دارم فک می زنما.

\_ آخ ببخشید. دوباره بگو.

\_ کوفت و ببخشید. داشتم می گفتم تو کتابخونه باهاشون آشنا شدم. با هم ارتباط تلفنی داشتیم.

\_ با کی؟ شیدا؟

\_ نه بابا. شهاب.

چشمامو جمع کردم و گفتم: چی؟

\_ کوفت و چی. مگه خودت با آدرین ارتباط تلفنی نداشتی؟

\_ به تو چه.

\_ داشتی دیگه.

\_ حب حالا.

هیچی دیگه. با هم دوست شدیم. منم واسه تولدت اون و خواهرشم دعوت کردم.

\_ عجب!

چرا فاز منفی می دی؟

بی خیال.

سرمو گرفتم بالا و محو صحنه های خوشگل آتیش بازی شدم. چند تا از همسایه ها بیرون ریخته بودن. اما نه واسه ی دعوا. بلکه واسه ی تماشا. حالا اگه من بودم چه غلطا که نمی کردم! یا با معمور می رفتم سراغشون یا اون قدر جیغ و ویغ می کردم که بساطشونو جمع می کردن. بعضیاشونم مثل ندید بدیدا فیلم می گرفتن.

خدایای فضا خیلی توپ و هوا دونفره بود. اصلا یه وضعی!

مثل این فیلم کره ای ها شده بود که یارو پسر یه بشکن می زنه و یهو آتیش بازی شروع می شه. بعد دختره دستشو می گیره جلوی دهنش تا از خوش حالی ذوق مرگ نشه. با ذوق زل می زنه به آسمون. همون موقع یه دست دور کمرش حلقه می شه. نگاه می کنه می بینه پسرست. توی اون یکی دستشم یه جعبه ی حلقس. هلی. خوش به حالشون. این پسرا واقعیشونم هست؟ ما که آقامون خیلی بی بخاره... «اوهوک. آقامون... فقط یه آتیش بازی ه. ببین من چه جو گیر شدم و تا کجا ها که نرفتم.»

همون موقع دست یه نفر دور کمرم حلقه شد. حال کردین؟ دیدین الکی توهم نزدم؟ حالا هی زود قضاوت کنین. والا.

با شوق و ذوق سرمو پرخوندم سمت آدرین که دست راستم ایستاده بود. اما نمی دونم چرا نگام نمی کرد و حواسش پی آتیش بازی بود. نگاهی به دستاش انداختم. او. دستاشم که تو جیبشه. پس این دست کیه؟

از انگشتای دست گرفتم و رفتم بالا تا رسیدم به شراره. سمت چپم ایستاده بود و با لبخند نگام می کرد. هنوزم مثل قبل دوش داشتم. از وقتی مامان شده بود کمتر سراغمو می گرفت اما هنوزم واسم عزیز بود.

از وقتی نامزد دار شدی دیگه ما رو تحویل نمی گیری. تولدت مبارک دوستی جون.

مرسی... نه بابا. فعلا تو ستاره ی سهیل شدی. از وقتی بچه...

حرفم تو دهنم ماسید. با تعجب نگاهی به دستای خالی شراره و سپس نگاهی به دستای خالی شروین انداختم. با حیرت پرسیدم: پس کو پارسا؟ چند دقه پیش خودم دیدمش.

— هوا سرد بود. روشا بردش داخل.

— ولی داخل که برقا رفته بود.

غش غش خندید و گفت: برقا نرفته بودن. گفتیم واسه اذیت کردنت برقا رو قطع کنیم. البته روشا و شیدا اینا رفته بودن کادو بخرن. گفتیم یکم مشغولت کنیم تا بیان.

— ای آدمای ناقلا.

— حالا چرا بحثو پیچوندی؟

چشمامو تنگ کردم و پرسیدم: بحث؟ کدوم بحث؟

بازم غش غش خندید و نگاه معناداری بهم انداخت. من که آخرشم نفهمیدم منظورش کدوم بحثه. واسه همین گنگ نگاش کردم. این بار خودش به حرف اومد و گفت: بحث نامزد جونت دیگه.

— آها. اون؟

— بعله.

— نامزدی کیلو چنده؟ فعلا از ترس جرئت نکردیم به بابا چیزی بگیم.

مکشی کرد و گفت: جدا؟ اما من فکر کردم گفتین. راستش امروز آدرین خونمون بود. یه چیزایی داشت به شروین می گفت. به نظر می رسید دلش از جانب بابات حسابی پره.

— ای؟ پنی با بابام صحبت کرده؟

— فک کنم.

— بذار الان می پرسم.

— ه. اون وقت آدرین پیش خودش فکر می کنه من خبر چینم.

با شیطنت گفتم: نه که نیستی.

— واقعا که. اصلا اگه دیگه واست خبر مهم آوردم.

\_ باشه بابا. حالا ناراحت نشو.

شراره ازم جدا شد و با صدای بلند گفت: خب برویچ دیگه بسه. بریم داخل که به جشنمون برسیم.  
شروین و شهاب و شیدا به دنبال شراره رفتن داخل. آدرینم می خواست بره اما نداشتیم. منتظر شدم  
بقیه برن داخل ساختمون. با نگام دنبالشون کردم. وقتی از جلو دیدم کاملاً محو شدن در حیاطو  
بستم و همراه آدرین به طرف ساختمون قدم برداشتم.

\_ آدرین بهتره کم کم به بابام بگیم قضیه رو.

اخمی کرد و در حالی که به زمین نگاه می کرد گفت: لازم نکرده. امروز صبح باهاش حرف زدم.

\_ خب چی گفت؟

\_ گفت آبروشو بردم و دیگه بهم اعتماد نداره.

مثل لاستیک پنچر شدم. لبخند از رو لبم پرید. می دونستم بابام از دستش عصبانیه اما نه دیگه تا  
این حد. منم که باهاش حرف زدم زیاد عصبانیتشو نشون نداد. هر روزم که بهش زنگ می زدم  
چیزی نمی گفت.

با صدایی مملو از ناراحتی گفتم: خب پس باید چی کار کنیم؟

همچنان سرش پایین بود و هی سنگ جلوی پاشو به جلو شوت می کرد.

\_ آدرین؟ با توئما.

با صدایی که به زور شنیده می شد گفت: هوم؟

\_ زکی! میگم حالا چی کار کنیم؟

\_ شکر خدا.

\_ ینی چی؟

سرشو گرفت بالا. اخم غلیظی کرد و زل زد تو چشمام. آب دهنشو قورت داد و دوباره نگاهشو به  
زمین دوخت. این بار با صدایی بلند تر گفت: چی کار باید بکنیم؟ باید راضیش کنیم دیگه. ببین  
من... من.. ول کنت نیستیم... به هیچ وجه بی خیالت نمی شم... اصلاً... اصلاً... اگه بابات اجازه  
نداد....



به این جا که رسید مکث کرد. سرشو گرفت بالا و زل زد تو چشمام. خیره خیره نگام کرد و آروم گفت: آگه اجازه نداد می دزدمت.

یهو قند تو دلم آب شد. احساسات دخترونم به شدت ور قلبید... آب دهنمو قورت دادم و من و من کنان اوادم چیزی بگم که انگشت اشارشو به علامت سکوت روی لبم گذاشت. بدون این که نگاهشو از چشمام بگیره گفت: ششششششش. چیزی نگو سانا.

طبق خواستش سکوت کردم. هر دو غرق نگاه هم بودیم. یه چیزی تو چشمای خاکستری رنگش بود که آدمو مسخ می کرد. این دومین باری بود که این چنین با دقت تو چشماش زل می زدم. بار اول تو کافه ی دانشگاه این کارو کردم. همون موقع چشماش به نظرم عجیب اومد.

دستشو آورد بالا و موهامو از جلوی صورتم کنار زد. هنوز هم نگاهمون تو هم گره خورده بود. کم کم فاصله ی صورتشو با صورتم کم کرد. داشتم از هیجان تلف می شدم. قلبم چنان تند تند می زد که ترسیدم بپره بیرون و بیوفته رو آدرین. تو اون سرما حرارت بدنم حسابی بالا رفته بود. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم ضایع بازی در نیارم.

سرشو یکم کج کرد. فقط چند سانت دیگه مونده بود... اما هنوز هم تو چشمام خیره شده بود. آروم نگاهش از روی چشمام سر خورد روی لبام. اون قدر لب هاشو به لبام نزدیک کرده بود که نفسامون تو صورت همدیگه پخش می شد. چشماشو خمار کرد و یکم دیگه اومد جلو. چشمامو بستم و با هیجانی وصف نشدنی منتظر موندم. اما یهو یه عطسه کرد و همه چیز بر باد رفت. خیلی زورم گرفته بود. با حرص پوست لبمو جویدم و نگاهمو به زمین دوختم. دیگه فاصلمون اندازه ی قبل نبود. تقریبا به اندازه ی یه قدم از همدیگه فاصله داشتیم.

کنجکاو بودم بینم آدرین داره چی کار می کنه. بدون این که سرمو بالا بیارم یواشکی نگاش کردم. وقتی نگاهمون تو هم گره خورد و مچمو گرفت سریع نگاهمو به زمین دوختم. دیدم این جور ی خیلی وضعیت سه می زنه. سرمو گرفتم بالا. هنوزم داشت نگام می کرد. وقتی چشم تو چشم شدیم بامزه خندید. اما نه از اون خنده بلندا. یه خنده ی کوچولوی بامزه. منم نتونستم جلوی خودمو بگیرم... نیشم تا بناگوش گشاد شد. دستشو دورم حلقه کرد و گفت: بریم داخل یا...؟

بر خلاف میلیم گفتم: آره بریم داخل.

چیه خب؟ یه وخ پیش خودش می گه چه دختر ندید بدیدی!

\_خیلی خب...ولی رفتیم داخل برو یه چیزی سرت کن.باشه؟

\_چرا؟

با اخم ظریفی که رو پیشونیش بود جواب داد:چرا؟خب پسر غریبه تو جمعمون هس.

با خنده گفتم:پسرای جمع همگی نا محرم.

وقتی منظورمو گرفت ناراحت شد و حلقه ی دور کمرمو باز کرد.چقدر دوهزاریش کجه.منظور من این نبود که.منظورم این بود که اون و شروینم نا محرم.پس باید جلوی اونا هم روسری سرم کنم.عجب شانسی دارما.اه.

تا چشم رو هم گذاشتم دیدم رسیدیم به در ساختمون.آدرین در رو باز کرد و منتظر ایستاد که اول من برم تو.اوه چه جنتلمنی شده.باریک.

بدون تعارف و این چرت و پرتا رفتم داخل.کف هال پر از بادکنک بود.آهان پس اون چیزی که زیر پام ترکید و باعث شد با مخ برم رو زمین یکی از همین بادکنکا بوده!

قبل از هر کاری رفتم تو اتاقم تا هم موهامو بیوشونم و هم لباس مناسبی بیوشم.سویشرت بافتنی روشا رو از تنم کندم و به جاش یه بلوز بافتنی مشکی پوشیدم.آستینای بلوزه بلند بود و تا بند اول انگشتمو می پوشوند.نخندین مدلشه!

شلوار مخمل قرمز رنگمو که روشا همیشه حسرت پوشیدنشو داشت پام کردم و ایستادم جلو آینه.نیمه چرخ زدم و خودمو با لباسی که تنم بود برانداز کردم.خوب بود و بهم می اومد.موهامو با کلیپس بالای سرم جمع کردم و شال مشکی رنگمو سرم زدم و رفتم پایین.

میز رو گذاشته بودن جلوی یه کاناپه ی تک نفره.روشم یه کیک و چند تا کادو و یه ظرف پر از پفک قرار داده بودن.بدون این که نگاهمو از کادو ها بگیرم رفتم نشستم رو کاناپه تک نفریه.داشتم حدس می زدم که چی می تونه داخل کادو ها باشه که با صدای شروین به خودم اومدم.

شروین:فوت کن دیگه.الآن شمعا آب می شه می ره داخل کیک و همونو مسموم می کنه ها.

تازه اون موقع بود که چشمم افتاد به کیکم.شکلش مکعبی بود.رنگشم صورتی و سفید.حالت شطرنجی داشت.روشم نوشته شده بود:ملکه زشتو تولدت مبارک.

غلط نکنم این کار آدرینه. به جز اون کی به من می گه ملکه زشتو؟

یه لبخند زدم و تمام ۱۹ شمعی که روی کیک آب می شدن رو فوت کردم. طولی نکشید که صدای دست و سوت بالا رفت. بدون معطلی کیک رو هم بریدم. حالا فکر می کنین کی مسئول تقسیم کیک شد؟ هه شروین... شکمو تر از خودش وجود نداشت (البته اگه از من فاکتور بگیرینا)

خلاصه کیک رو هم نوش جان کردیم. آدرین رفت سمت ضبط صوت روشا که داخل میز تلویزیون بود. یکم باهاش ور رفت. بعد از این که تمام دل و رودشو بیرون ریخت گفت: این که خرابه.

شروین با وحشت گفت: شوخی می کنی... تولد بدون آهنگ مثل مرگ بدون کفنه.

پیش دستی توی دستمو گذاشتم روی میز روبرو و گفتم: تشبیهت تو حلقم. شروین ترشی نخوری یه چیزی میشیا.

با حالت تهدید آمیزی جواب داد: حیف که روز تولدته. وگرنه جوابتو می دادم.

باشه. باور کردم که یه جواب توپ تو آستینت داری.

خندید و گفت: آدرین خدا صبرت بده.

آدرین با خنده نگام کرد و زیر لب یه چیزی گفت که فقط شروین شنید. اما شنیدنش همانا و از خنده ترکیدنش هم همانا. واقعا کنجکاو شدم بدونم چی بهش گفته که از خنده داره روده بر می شه. نگاهی به پفک های داخل ظرف انداختم. داشتن چشمک می زدن و جلو چشمم باله می رقصیدن. همون موقع شهاب دستشو آورد سمت ظرف و یه مشت پفک از توش برداشت. کلی تو دلم بهش بد و بیرا گفتم. خب چیه؟ این پفک فقط مال منه. با تخفیف حالا شاید یکم شو به آدرین بدم.

چون غریبه بود الم شنگه به پا نکردم. شهاب لم داد رو کاناپه و رو به آدرین گفت: آدرین تو که ماشینت سیستم به این تویی داره ضبطو می خوای چی کار؟ ماشینتو بیار داخل حیاط. آهنگ بذار صداشو زیاد کن تا برقصیم.

این یارو چه زود پسر خاله شده. همچین می گه برقصیم که انگار عضو ثابت گروهمونه! عجب رویی.

شروین پارسا رو بغل کرد و رو به آدرین گفت: بد فکری نیستا.

آدرین به نشونه ی موافقت سری تکون داد و رفت تو حیاط. شهاب هم مثل سیریش دنبالش راه افتاد. شروین یکم قریون صدقه ی پارسا رفت. بعد که فهمید پی پی کرده سریع فلنگو بست. شراره نی نی رو بغل کرد و برد تو اتاق روشا تا پوشکشو عوض کنه. روشا هم مثل خاله های مهربون دنبالش راه افتاد.

در نتیجه من و شیدا تو حال تنها شدیم. نمی دونم چرا اما حس خوبی نسبت به شیدا و شهاب نداشتم. انگار جامو تنگ کرده بودن یا یه چیزی تو همین مایه ها.

شیدا با لحن عروسکی گفت: آرمین مجرده؟

وای ناز بشی تو با این صدات!

\_ آرمین کیه دیگه؟

موهای شرابی رنگشو از جلوی صورتش کنار زد و گفت: اوممممم. همون پسر خوش تیپه که رفت ماشینشو بیاره تو حیاط.

اوه اوه. غلط نکنم این رو آدرین نظر داره. حالا حالیش می کنم. دختره ی چش سفید.

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم: من همچین آدمی رو نمی شناسم. اگه منظورت آدرینه باید بگم به تو ربطی نداره.

یکم از برخوردارم جا خورد. خودشو جمع و جور کرد و با عشوه گفت: چرا دعوا داری؟ هه. حتما بهت نخ نداده زورت گرفته.

شروع کردم به خندیدن. اون قدر الکی الکی خندیدم که دلم درد گرفت. نگاهی به شیدا انداختم که با حرص دست به سینه نگام می کرد. یه پوزخند زدم و گفتم: حالت خوب نیست دختر جون. داری جک می گی. آدرین خواستگار منه. اوکی؟

یه لحظه جا خورد. آب دهنشو قورت داد و با حالت گنگی نگام کرد. کوتاه خندیدم و گفتم: دیر جنبیدی خانوم کوچولو. البته اگه زودتر هم می جنبیدی بازم نمی تونستی تورش کنی. آدرین دخترایی مثل تو رو دوس نداره. واسش نقشه نکش خب؟

\_ چی می گی. اولاً که حلقه تو دست هیچ کدومتون نیس. دوما من هیچ نگاه خاصی از جانب شما دو تا به همدیگه ندیدم.

\_ مشکل از بینایی خودته.

اینو گفتم و رفتم تو حیاط. خلاصه اون شب تا ساعت ۳ فقط می رقصیدیم. آخرش چند تا از همسایه ها اعتراض کردن و ما هم مجبور شدیم مهمونی رو تعطیل کنیم.

نگاهی به چهره ی بچه ها انداختم. تو چهره ی همشون خستگی موج می زد. شروین تکیه داد به ماشین آدرین و رو به بقیه گفت: امشب خیلی شب تویی بود. خیلی خوش گذشت. ولی خب دیگه باس بریم. داد همسایه ها رو هم که در آوردیم.

نگاهی به من انداخت و ادامه داد: کادوهای جنابعالی هم رو میزه. برو باز کن و حالشو ببر. با قدر دانی نگاش کردم و گفتم: مرسی شروین.

با تعجب نگام کرد و پرسید: بابت؟

\_ بابت این که امشب مجلسو گرم کردی.

دستشو گذاشت رو سینش و یکم سرشو خم کرد به طرف پایین و گفت: خواهش می کنم.

شراره در حالی که نی نی رو بغل کرده بود خداحافظی کرد و سوار ماشینون شد. شروینم کیف پارسا رو گذاشت رو صندلی عقب و ماشینو روشن کرد. یه بوق واسمون زد و رفت.

شهاب و روشا هم که فقط ور می زدن. شیدا هم تنها یه گوشه ایستاده بود و یواشکی آدرینو دید می زد.

رفتم سمت آدرین و با یه لبخند خبیثانه دستمو دور بازوش حلقه کردم. با لبخند نگام کرد و گفت: چطوری؟

\_ خوب.

\_ خواهر شهاب تنهاس. برو پیشش زشته.

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: نمی خوام.

آدرین که حسابی از عکس العمل من جا خورده بود گفت: واسه چی؟

\_ دختره ی ایکبیری. با این صداش. آدرین نگاش نکنیا. باشه؟

\_ سانا فک کنم بی خوابی حسابی روت اثر گذاشته!

اومدم جوابشو بدم که شهاب و شیدا اومدن سمتمون و خداحافظی کردن و رفتن. روشا تا دم در بدرقه شون کرد و بعد رفت تو. آدرین ماشینشو روشن کرد و گفت: خب منم دیگه برم.

دلَم نمی خواست بذارم بره. با ناراحتی گفتم: نرو.

\_ نه زشته. من می رم اما فردا صبح میام دنبالت تا بریم بیرون بگردیم. خوبه؟

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: نخیرم. فردا کلاس دارم.

\_ تا چه ساعتی؟

عنق جواب دادم: ۱۲ و نیم.

یه لبخند زد و گفت: خوبه که. بعد دانشگاه میام دنبالت و می ریم نهار می خوریم. بعدشم می ریم می گردیم. خوبه؟

\_ اوهوم.

\_ خب دیگه اخم نکن زشت تر می شی.

نا خود آگاه اخمم عمیق تر شد. آدرین خنده ای کرد و گفت: اوه اوه. پس چهره ی واقعیت این شکلی بوده و ما خبر نداشتیم.

با حرص گفتم: آدرین؟

\_ چیه؟ دروغ می گم؟... دختره خوب حالا برو در رو باز کن تا ماشینو ببرم بیرون.

\_ چشم الان می رم. چاکر شما غلام سیاه.

اینو گفتم و رفتم سمت در. عجب آدم پررو و تنبلیه. درشم من باید باز کنم. در حالی که غر می زدم سعی کردم در ماشینو باز کنم. اما چون یخ زده بود زورم نمی رسید بازش کنم. یکم زور زدم و باهاش ور رفتم اما نتیجه ای نگرفتم. همون موقع آدرین پیاده شد و به طرفم اومد. خیلی راحت در رو باز کرد و از تاسف سری تکون داد.

حق به جانب نگاش کردم و گفتم: چیه خب؟ زورم نرسید. گناه کییره که مرتکب نشدم.

یه پوزخند بامزه زد و گفت: کل زور بدنت جمع شده تو زبونت.

خواستم اعتراض کنم که دستشو گذاشت رو لبم و گفت: ششش... برو بگیر بخواب که فردا قیافت پف کرده نباشه.

از حرص یه نفس عمیق کشیدم و ایستادم کنار در. زیر لب خداحافظی گفت و سوار شد. با دقت ماشینشو بیرون زد. دوباره پیاده شد و در رو بست. لحظه ی آخر که می خواست بره یهو اومد جلو و غیر منتظره گونمو بوسید و گفت: جدیدا زود دلگیر می شیا. برو بخواب. شب بخیر.

داشتم از هیجان می مردم. نیشمو گشاد کردم و گفتم: شب بخیر.

یه پوزخند زد و سوار ماشینش شد. کمربندشو بست و ماشینو به حرکت در آورد. اون قدر نگاش کردم تا این که از جلوی چشمم محو شد.

برگشتم داخل خونه. کاناپه تک نفری که به جز من هیچ کس حق نداشت روش بشینه رو هل دادم و گذاشتمش روبروی بخاری. از خستگی خودمو پرت کردم روش تا بخوابم که یهو چشمم افتاد به کادو ها. خیلی خسته بودم اما هیجان این که بدونم چی داخلشونه داشت جون به لبم می کرد. یکم با خودم کلنجار رفتم که نرم سراغ کادوها. اما چندان موفق نبودم. از جام بلند شدم و رفتم سمت میزی که کادوها روش قرار داشتن. رو زانو نشستم و با ذوق زل زدم به تک تکشون. یکیشون از همه بزرگ تر بود و شکل عجیب غریبی داشت. پیش خودم گفتم: حتما اینو آدرین واسم خریده. بی درنگ بازش کردم. با دیدن خرس کپل و بزرگی که تو دستم بود جا خوردم. ینی آدرین واسه تولدم خرس می خره؟

کاغز کادو رو برداشتم و روشو خوندم. از طرف شراره بود.

خرسه رو پرت کردم اون طرف و یکی دیگه از کادو ها رو برداشتم. مال روشا بود. به محض این که بازش کردم در دستشویی باز شد. روشا با دهنی پر از خمیر دندان و یه مسواک گنده جلو چشمم ظاهر شد. تو چارچوب در دستشویی ایستاد و یه چیزایی گفت اما من هیچی نفهمیدم. گنگ و متعجب نگاش کردم و یه مشت ذکر زیر لب گفتم.

نگاهی به کادوی باز شده ی روشا انداختم. یه شال آبی و سفید خوشگل با یه اسپری خوش بو. با نیش باز نگاش کردم و گفتم: چاکر شوما.

فقط سه تا کادوی دیگه مونده بود. به جعبه ی نسبتا کوچولو ، به جعبه ی نسبتا بزرگ و به کادوی متوسط با کاغذ کادوی براق. اول کادو متوسطه رو برداشتم. روش نوشته بود: از طرف شیدا و شهاب. کنجکاو بودم بدونم چی واسم آوردن. بی درنگ بازش کردم. چه فکرا که نمی کردم اما... توش یه بلوز خیلی ساده ی زرد رنگ بود. یعنی واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. با اخم رو به روشا گفتم: کیکو که خوب می خوردن / این چی چی بود آوردن؟

روشا رفت تو دستشویی. طولی نکشید که برگشت تو هال. منتها این بار دهنشو شسته بود.

با هیجان بلوزه رو از تو دستم بیرون کشید و گفت: وای چه قشنگه. دلت میاد این جور ی بگی؟

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم: خدایی خجالت نکشیدن که دونفری این بلوز کذایی رو آوردن؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: دلتم بخواد. وای سانا خیلی بلوز خوشگلیه. چقدر خوش سلیقن.

تو اون لحظه به عقل و هوش روشا شک کردم. آخه این بلوز کجاش قشنگ بود که این دیوونه این قدر ذوقشو می کرد؟

جعبه بزرگه رو برداشتم و گفتم: باشه واسه خودت.

روشا از خوش حالی دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: وای مرسی سانا. من برم بلوزمو بپوشم.

به دنبال حرفش رفت تو اتاقش و از خوش حالی در رو چنان محکم بست که سرم سوت کشید.

در جعبه رو باز کردم. یه ادکلن خوشگل و یه کارت تبریک توش بود. تو کارته نوشته شده

بود: تولدت مبارک سانای دیوونه. از طرف شروین جون.

بذار ببینم ینی اون جعبه فسقلیه مال آدرینه؟ ینی واقعا خجالت نکشیده با این هیکلش کادو به این کوچیکی آورده؟

با حرص در جعبه کادویی حاوی ادکلن رو بستم و جعبه کوچولوئه رو برداشتم. رنگش مشکی

بود. روش یه قلب و یه پایون قرمز به چشم می خورد. با ناراحتی در جعبه رو باز کردم. اما باز

کردنش همانا و قلبه شدن چشم های بنده هم همانا... یه نیم ست فوق العاده خوشگل داخل جعبه

بود. یه جفت گوشواره و یه گردنبند و یه انگشتر. خیلی ظریف و در عین حال خوشگل بود. روش

نگین های کوچولو و خوشگل به چشم می خورد. با ذوق انگشتره رو دستم کردم و نگاهش

کردم. خیلی خوشگل بود و به دست سفیدم خیلی می اومد. سریع همه ی کادو هامو جمع کردم و



بردم تو اتاقم تا روشا بهشون دستبرد نزنه. نیم ستی که آدرین خریده بود رو قایم کردم تو کمد لباسام تا روشا نتونه ببینتش.

لحافمو از روی تخت برداشتم و دوباره برگشتم تو هال. دراز کشیدم رو کاناپه و لحافمو کشیدم رو سرم و زودتر از اون چیزی که فکرشو می کردم خوابم برد.

صبح با صدای روشا از خواب پریدم. سرم درد می کرد و چشمام می سوخت. تکونی به خودم دادم و چشمامو بستم. با صدای نسبتا دورگه ای پرسیدم: ساعت چنده؟

\_هفت و ربع. پاشو دیگه. کلاس معصومی رو نباید از دست بدیم. مخصوصا جنابعالی.

چون چشمام بسته بود تصویرشو نداشتم اما از ولوم متغیر صدانش معلوم بود که در حال راه رفتنه. راست می گفت. کلاس استاد ترشیده رو نباید از دست می دادم. اگر دیر می رسیدم که دیگه واویلا لیلی! تازه دیگه آدرینم نبود که بخواد ازم دفاع کنه... البته دانشگاهشو ادامه می دادا ولی فقط یه کلاس مشترک باهام برداشته بود. (که این بر می گرده به با احساس بودنش!)

به سختی لای چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و مستقیم رفتم توی دستشویی. وقتی کارم تموم شد اومدم بیرون و مسیرو سمت آشپزخونه کج کردم.

روشا با عجله کتری رو پر از آب کرد و گذاشت روی گاز. یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم روش. خیلی خوابم می اومد و بی حال بودم.

روشا صندلی که روبروی صندلی من بود رو کشید عقب و نشست روش. با عجله مشغول لقمه گرفتن شد... دیدم وقت ناز کردن و ادای دخترای لوس داخل فیلمو در آوردن نیس. لقمه ی بزرگی از کره و مربای هویج گرفتم و دولپی مشغول خوردن شدم. روشا با خنده گفت: اصلا آدم با تو صبحخونه می خوره اشتهاش باز می شه.

چون دهنم پر بود نتونستم جوابشو بدم. فقط ابرویی بالا انداختم و پشت چشمی نازک کردم.

روشا بدون توجه به قیافم زل زد به لقمه ی توی دستش و گفت: شهاب پسر خوبی بود مگه نه؟

هنوز هم در حال جویدن لقمم بودم. خب چی کار کنم؟ لقمم ابر بزرگ بود! خخخ ابر بزرگ!!!

سرمو به نشونه ی نه بالا بردم. اخمی کرد و گفت: دلتم بخواد. ولی خودمونیم. تو خیلی مودبیانه رفتار کردی. همش می گفتی آدرین اله آدرین بله. بعد یهو بی خبر تورش کردی!

لقممو با ولع قورت دادم و گفتم: برو بابا. من تورش نکردم. اون موقع واقعا ازش بدم می اومد اما خب حالا خوشم میاد ازش.

روشا شونه ای بالا انداخت و لقمشو گذاشت توی دهنش.

یهو مثل برق سه فاز از جام پریدم و دستمو به علامت تهدید جلوی صورتش گرفتم: دیگه حق نداری اون شوهر خواهر مسخر تو همراهت بیاری.

هاج و واج نگام کرد و پرسید: واسه چی؟

دستمو مشت کردم و گرفتم جلو دهنم و گفتم:!!! می پرسى واسه چی؟ واسه این که دختره رو آدرین نظر داره.

لقمشو قورت داد و با حیرت گفت: واقعا؟

\_دروغم چیه؟ دیگه جایی که من یا آدرین هستیم نیارش.

سرشو به علامت تایید چند بار تکون داد. یه لقمه ی با ابهت دیگه گرفتم و در حالی که می خوردمش رفتم سمت اتاقم. باید تیپ می زدم آخه با آدرین قرار داشتم.

در کمدمو باز کردم تا یه لباس مناسب از توش بیرون بکشم که چشمم افتاد به هدیه ی آدرین. با ذوق بازش کردم و مثل دیوونه ها زل زدم بهش. انگشترشو دستم کردم و بقیشو گذاشتم سر جای اولش... پالتوی مشکی رنگ نسبتا کوتاهمو با یه شلوار مخمل کبریتی بیرون کشیدم و پوشیدمشون. مقنعه مو سرم کردم و جلوی آینه مرتبش کردم. نگاهی به چشمام انداختم. یکم پف کرده بودن. کلی حرص خوردم اما با حرص خوردن که چیزی عوض نمی شه.

یکم رژگونه زدم و کتابامو گذاشتم تو کیفم و رفتم پایین. نگاهی به ساعت وسط حال انداختم. با صدای بلند گفتم: ساعت هفت و نیمه. بدو دیگه.

صدای ضعیف روشا از تو آشپزخونه به گوش رسید که می گفت: من آمادم. فقط وایسا چایی درست کنم بخوریم بعد بریم.

جیغ خفه ای زدم و گفتم: نه... دیر می شه. من رفتم. خدافظ.

شوخی نداشتیم. واقعا می خواستیم برم. بوت هایی که آدرین واسم خریده بودن رو پام کردم و رفتم تو حیاط. نگاهی به جای خالی ۲۰۶ خوشگلم انداختم و بغض گلومو چنگ زد. (دروغ چرا؟ نه بغض کردم نه چیزی!)

از وقتی ماشینم خراب شد دیگه بابام نداشت بیارمش تهران. می گفت خطرناکه. منم دیدم باید خاک بخوره واسه همین خیلی شیک و مجلسی فروختمش.

تو همین فکر بودم که روشا اومد تو حیاط. سرپایی بوت های کرم رنگشو پوشید و گفت: بریم؟

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم: پ ن پ. بشینیم یکم گپ بزنینم. ما که وقت زیاد داریم. راننده شخصیمون که با لیموزین اومد اون وقت بریم.

پوزخندی زد و گفت: لیموزین؟ منظورت همون تاکسی زرد رنگاس دیگه.

هر دو با صدای بلند خندیدیم و رفتیم بیرون. خداروشکر زود تاکسی گیرمون اومد و دیر به دانشگاه نرسیدیم.

در حالی که آهنگ ای جونم از سامی بیگی رو می خوندم به طرف در دانشگاه روانه شدم.

ای جونم قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو ببین پریشون دلم

بیا آرومم کن...

ای جونم می خوام عطر تنت بییچه تو خونم

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم

ای جونم بیا که داغونم...م

نیم نگاهی به ماشینای جلوی دانشگاه انداختم. خیلی سریع تونستم ماشین آدرینو از بینشون تشخیص بدم. با نیش گشاد رفتم سمت ماشینش. چند تا ضربه به شیشش زدم. وقتی نگام کرد سلام کردم و ماشینو دور زدم و سوار شدم. باهام دست داد و گفت: خوبی؟ دانشگاه چطور بود؟ دستشو فشار دادم و گفتم: ممنون... نه بابا چی چیو خوب بود؟ سر همه ی کلاسا خواب بودم. ساعت اولم که با معصومیه ترشیده کلاس داشتم. فکرشو بکن.

در حالی که ماشینو روشن می کرد گفت: اصلا ازش خوشم نمیاد. عقده ایه.

دقیقا.

دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم. آدرین نگاهی به دستم انداخت. با دیدن انگشتری که واسم خریده بود لبخند زد و با لحن مهربونی گفت: به دستت میاد. یه لبخند خوشگل زدم و زل زدم بهش. چون در حال رانندگی بود نتونست نگام کنه. یه آه کشیدم و گفتم: دیگه با بابام حرف نزدی؟

در حالی که صدای ضبطو کم می کرد پرسیدی چی؟

گفتم دیگه با بابام حرف نزدی؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: نه متاسفانه.

چرا؟

وقتی زنگ می زنی قطع می کنه. نمی دونم مشکلتش با من چیه! مگه من چی کار کردم؟

با خنده گفتم: حالا گریه نکن درست می شه.

با آرنجش آروم زد به بازوم و گفت: من کی گریه کردم دیوونه؟

خندیدم ولی چیزی نگفتم... یه مدت که گذشت گوشیمو از توی جیبم بیرون کشیدم. شماره ی بابا رو گرفتم و گذاشتمش در گوشم. یه مدت که گذشت جواب داد: بله؟

با لحن همیشگیم گفتم: سلام باباجون.

سلام سانا جون.

آدرین که دیگه فهمیده بود بابام پشت خطه بهم اشاره کرد که بذارم رو بلند گو. منم همین کارو کردم.

یکم با بابا حال و احوال پرسیدم و بعد از کمی من و من کردن گفتم: بابام من... من... می خواستم یه چیزی بگم.

در مورد؟

می دوستم اگه بگم آدرین یا داد و بیداد راه می ندازه یا قطع می کنه. واسه همین گفتم: در مورد خودم.

\_ گوش می کنم.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: راستش من... من...

\_ چی شده؟ نکنه اخراجت کردن؟

اخم کردم و گفتم: نه بابا. واسه چی اخراجم کنن؟

\_ پس چی؟

باز من من کردنم شروع شد: راستش... من... چیزه... او مممم... من می خوام ازدواج کنم.

یهو آدرین زد رو ترمز. خندم گرفت.

صدای بابام بلند تر از قبل به گوش می رسید: ینی چی؟ با کی؟

\_ بابا حرص نخور... بدون اجازه ی شما که هیچ کاری نمی کنم.

\_ پرسیدم با کی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: با... آدرین.

یه لحظه صدایی به گوش نرسید. فک کردم قطع کرده. تا پنج تو دلم شمردم. وقتی صدای دادش رو

شنیدم نزدیک بود سخته کنم: ینی چی؟ خوشت میاد مردم واسمون حرف در بیارن؟

پریدم وسط حرفش: بابا آدرین پسر بدی نیست.

داد زد: منم فک می کردم پسر خوبیه. اما نیست. آبرومونو برد. نمی دونی اقوام چه حرف وحدیثایی که

در موردت نمی زنن.

\_ بابا آدرین...

حرفمو قطع کرد و گفت: حرف نباشه... سانا تو جوونی نمی فهمی. این پسره می خواد به بازی

بگیرت. وگرنه چه دلیلی داشت که دفعه ی اول رو سفیدمون کنه؟ هان؟

\_ بابا بذار راستشو بگم.

راسته چيو بگي؟

تمام حقيقتو مو به مو بهش گفتم. بهش گفتم كه به خاطر آقا عماد نقش بازي كرديم و حالا شيفته ي همديگه شديم. بابا يه مشت سرزنشمون كرد و آخر سر گفت هر جور خودمون صلاح مي دونيم. مي دونستم ته دلش چيزي نيست و فقط يكم از كاري كه كرديم دلخوره. كاملا بهش حق مي دادم. مهم اينه كه او كي رو داده.

وقتي قطع كردم برق خوشحالي رو تو چشماي آدرين ديدم.

سانا بابات قبول كرد ديگه. مگه نه؟

اوهم.

از خوش حالي با كف دستش كوبيد رو فرمون. نوع خوش حالي كردنشم مثل بقيه نيس!!!  
يه مدت كه گذشت ماشينو جلوي يه رستوران كه نماي شيكي داشت متوقف كرد. (حالا بماند كه تو راه چه حرفايي زديم و چه كارايي كه نكرديم)

به اتفاق پياده شديم و دست تو دست هم به سمت رستوران قدم برداشتيم. هنوز هم كف پياده رو ها پر از برف بود. نمي دونم چي شد كه يهو رو برفا سر خوردم و نزديك بود با مخ بيام رو زمين كه آدرين سريع عكس العمل نشون داد و بين زمين و آسمون منو قايد. با اخم ظريفي كه روي پيشونيش بود گفت: مواظب باش.

چشم بلند بالايي گفتم و به همراهش وارد رستوران شدم. روي ميزي كه آدرين رزرو کرده بود نشستيم و سفارش داديم. هر دو تامون لازانيا. (غذاي مورد علاقه ي آدرين)  
دستامو گذاشتم زير چونم و با عشق زل زدم تو چشماش. چقدر اين بشر رو دوس داشتيم و خودم نمي دونستم.

يه لبخند زد و گفت: سانايي؟

هوم؟

تو از من بدت مي اومد؟

يه پوزخند زدم و گفتم: خيلي زياد.

\_خب پس چی شد که یهو خوشت اومد؟

یکم خنگولانه نگاش کردم و جواب دادم: نمی دونم!

همون موقع گارسون سفارشاتمونو آورد. اول از همه نوشابه ی روی میز رو برداشتم. تمام زورمو جمع کردم تو دستم تا بازش کنم اما بی فایده بود. باز نشد که نشد. در حال کشتی گرفتن بودم که آدرین دستش آورد جلو. نوشابه رو از تو دستم بیرون کشید و با یه حرکت بازش کرد. یه لحظه حس کردم معلولم! خب واسه چی این قدر زورم کمه؟ شایدم زور اون زیاده!

نوشابه رو از تو دستش گرفتم و یه قلوپ ازش نوشیدم. در حالی که با دستمال چنگال و کارد روی میز رو پاک می کرد گفت: بعد از ناهار بریم پارک جنگلی؟

با کنجکاوای گفتم: آدرین؟

\_بله؟

\_مگه کارد و چنگالا کثیفن که سه ساعته با دستمال می ساییشون؟

نگاهی به کارد و چنگال توی دستش انداخت. با خنده گفت: احتیاط شرط اوله.

با ژست پیرزنی گفتم: وسواسی به مولا.

خندش تبدیل به پوز خند شد. کارد و چنگالشو گذاشت کنار میز و دستشو برد سمت لیوان. با وحشت گفتم: وای حالا سه ساعت می خوای اونو بسابی؟

\_نه بابا.

به دنبال حرفش یکم از نوشابشو ریخت تو لیوان و مزه مزه کرد. چیزی نگفتم و حمله کردم به لازانیای خوشمزه ی مقابلم. (حالا می گم حمله ولی نه به این غلظت! سو تفاهم نشه یه وخ.)

دیگه مقدار زیادی از غدام نمونده بود که آدرین گفت: بریم یا نه؟

\_کجا؟

با دستمال دور لبشو پاک کرد و گفت: از اولشم معلوم بود که نمی خواستی بیای. واسه همین بحثو پیچوندی.

محکم از زیر میز زدم تو پاش و گفتم: چی می گی تو؟

پاشو کشید عقب و با اخم گفت: پارک جنگلی.

\_آهان. آره میام.

کیف پولشو برداشت و گفت: بسه دیگه. چقدر می خوری؟ من زن چاق دوس ندارما.

بالاجبار بقیه ی لازانیا ها رو دست نخورده به نیستی سپردم. آدرین صورت حساب رو پرداخت کرد و دوتایی به ماشین برگشتیم. می دونستم که پارک جنگلی خیلی دوره واسه همین چشمامو بستم تا یکم بخوابم. به مدت که گذشت آدرین آروم شروع کرد به خوندن:

خیلی وقته دلم می خواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم ، بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم ، بی تو کم میارم

\*\*\*\*\*

نبینم غم و اشکو تو چشمت

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفسهات

بین دوست دارم

\*\*\*\*\*

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شبهام

بین دوست دارم



بین دوست دارم

\*\*\*\*\*

دوست دارم وقتی که چشمتو مبیندی

با من به دردای این دنیا می خندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندی

بیا به هم بگیریم دوست دارم

\*\*\*\*\*

دوست دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم وانست می خونم این آهنگتو

هر چی می خوای بگو از دل تنگت و

بیا به هم بگیریم دوست دارم

\*\*\*\*\*

نبینم غم و اشکو تو چشمت

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفسهات

بین دوست دارم

\*\*\*\*\*

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شبهام

بین دوست دارم ، بین دوست دارم

\*\*\*\*\*

دوست دارم وقتی که چشمتو می بندی  
با من به دردای این دنیا می خندی  
آروم میشم بگی از غمات دل کندی  
بیا به هم بگیریم دوست دارم

\*\*\*\*\*

دوست دارم من اون چشمای قشنگتو  
دارم واست می خونم این آهنگتو  
هر چی می خوای بگو از دل تنگ تو  
بیا به هم بگیریم دوست دارم  
آره دوست دارم

(بابک جهانبخش)

واقعا داشتم لذت می بردم. صدایش خیلی به دلم می نشست. حتی همون موقع هم که چشم دیدنشو  
نداشتم به این نتیجه رسیده بودم.

تو همین فکرا بودم که گرمای دستش رو روی دستم حس کردم. انگشتای ظریفمو بین دستش  
گرفته بود و باهاشون بازی می کرد. آروم لای چشمامو باز کردم و دستشو فشار دادم. یکی از همون  
لبخند مهربوناش تحویلیم داد و گفت: بیدار شدی؟

تو دلم گفتم: من که از اولم نخواییده بودم عزیزم. او هوک عزیزم؟ منو چه به این حرفا.

بدون این که دستمو ول کنه گفت: با توئما.

چیزی گفتی؟

\_گفتم چه دستای کوچولویی داری.

اخم مصنوعی تحویلش دادم و گفتم: دستای خودت بزرگه. چرا رو دختر مردم عیب می داری؟

بدجنسانه نگام کرد و گفت: دیگه دختر مردم نیست. نامزد خودمه. شیرفهم شد؟

یه پوزخند زدم و گفتم: بله قربان.

یه نفس عمیق کشید و تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت. منم روزه ی سکوت گرفتم!

جلوی پارک جنگلی ماشینشو پارک کرد. به اتفاق پیاده شدیم و دوشادوش همدیگه قدم برداشتیم. این چندمین باری بود که با هم به این پارک می اومدیم. دریاچه مصنوعی وسط پارک از شدت سرما یخ بسته بود و جون می داد واسه اسکی! همه جای پارک هم از برف پوشیده شده بود. برگ همه ی درختا ریخته بود و جاشو به برف های سفید و خوشگل داده بود.

نگاهی به اطراف انداختم و نشستم روی یکی از نیمکت های چوبی. آدرین هم نشست کنارم و دستشو دور کمرم حلقه کرد. سرمو گذاشتم رو سینهش تا به صدای قلبش گوش بدم. یه ندایی از درونم به گوش رسید که می گفت: سانا این جلف بازیا چی چیه دیگه؟ بزن دهن آدرینو سرویس کن. کم تا حالا اذیتت نکرده.

کلا ندای درونم زیاد ور می زد. توجهی نکردم و به کارم مشغول شدم. چون اطراف خلوت بود صدای تپش های قلبشو می تونستم گوش بدم. قلب اون بر خلاف قلب من خیلی ریلکس تالاپ تولوپ می کرد. اما قلب من چی؟ قلبم مثل خودم دیوونه بود. وقتی با آدرین بودم ۴ بار تند می زد، چند ثانیه کلا نمی زد، بعد یهو از تو دهنم می زد بیرون!

دستشو گرفتم و انگشتامو بین انگشتاش قفل کردم و بدون اینکه سرمو از روی سینهش بردارم گفتم: می دونی آدرین کوچیکه چی می گه؟

سرشو خم کرد تو گودی شونم و کنار گوشم گفت: چی می گه؟

\_اومممم... می گه من سانا رو خیلی دوست دارم.

\_راست می گه.

\_یه چیز دیگه هم می گه.

چی؟

سرمو از روی سینش برداشتم و زل زدم تو چشماش. یکم بر و بر نگاش کردم و گفتم: داره می گه دلم برف بازی می خواد.

شونه ای بالا انداخت و گفت: بدم نمیاد!

با خوش حالی از جام بلند شدم و حمله کردم طرف برفا. با اخم گفتم: وایسا هر وقت من گفتم بیــــب اون موقع شروع کن.

بدون این که حتی یه سانت از روی نیمکت تکون بخوره قبول کرد. با خباثت شروع کردم به ساختن گلوله های برفی. وقتی تعدادشون پنج تا شد گفتم: بیــــب.

اما آدرین همون طور دست به سینه سر جاش نشسته بود. دوباره گفتم: بیــــب.

اما انگار نه انگار.

با حرص یکی از گلوله ها رو برداشتم و پرت کردم طرفش. سریع سرشو به سمت راست مایل کرد و گلولم به فنا رفت. گلوله ی دوم و سوم و چهارم و پنجم هم که دیگه بدتر.

از جاش بلند شد و گفت: تموم شد؟

اوهوم.

یه لبخند کج نشست کنج لبش. با دقت یه گلوله ی خیلی بزرگ درست کرد. با وحشت گفتم: این قراره بخوره تو سر من؟

دقیقا.

آدرین این نیم کیلوئه. اگه بخوره درجا ضربه مغزی می شم.

گلوله شو کوچیک تر کرد و گفت: فرار کن. ۱...۲...

همون طور که با خنده جیغ می زدم شروع کردم به دویدن. اما اون سر جاش ایستاد و وقتی سه رو گفت گلولش مستقیم خورد تو کمرم. سریع خم شدم پایین و یه گلوله درست کردم. دویدم سمتش. همین که دستمو بردم بالا تا با برف دهنشو سرویس کنم دستاشو از پشت سرش آورد جلو. وقتی گلوله های توی دستشو دیدم باز شروع کردم به جیغ زدن و دویدن. اون بی احساسم





\_ من که قهر نیستم. فقط چرا این قدر محکم زدی؟ هان؟ حالا بینیم قرمز بشه ورم کنه زشت بشم  
دلت خنک می شه؟

نیشمو گشاد کردم و گفتم: اوهوم.

با تعجب نگام کرد و ادامو در آورد: اوهوم؟؟؟

\_ خب این جووری دیگه هیچ دختری نگات نمی کنه.

\_ می گم می خوامی بیا بزن یکی از پاهامم قطع کن تا دیگه هیچ احدی نگام نکنه. خوبه؟

جلوش زانو زدم و گفتم: دستتو بردار بینم اون ماماختو. (دماغتو)

دستشو برداشت و گفت: ورم کرده؟

\_ نه بابا. حتی قرمز نم نشده. چقدر نازک نارنجی هستی.

\_ چی؟ یه بار دیگه بگو.

با پروویی تکرار کردم: نازک نارنجی هستی.

اخم مصنوعی تحویلیم داد و شروع کرد به قلقلک کردنم. منم که به شدت قلقلکی!

هم می خندیدم و هم جیغ می زدم. دیگه تو مرز گریه بودم که ولم کرد.

تا نزدیکای غروب همون جا نشستیم و زیر نور تیر برق واسه آیندمون نقشه کشیدیم.

دیگه شدت سردی هوا بیش از حد تحملمون شده بود. به اتفاق سوار ماشین شدیم و قرار شد  
بریم آپارتمان آدرین.

تو راه باز بحثایی که تو پارک داشتیمو پیش کشیدیم.

برای بار صدم با اخم گفتم: نه یکی بسه.

خیلی ریلکس گفتم: نه. دو تا. یکی دختر یکی پسر.

پامو محکم کویدم کف ماشین و گفتم: نه. یکی بسه. جنسیتش مهم نیست.

\_ هست.

\_ نیست.

همون طور که از بلوار دور می زد گفت: یه دختر مثل تو و یه پسر مثل من.

\_ عجب آدم زوری هستیا.

یه لبخند کج زد و گفت: تازه اگه دوقلو باشن که دیگه چه بهتر.

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم: امر دیگه؟ می خوای وزن و قد و قوارشونم سفارش بده.

\_ همین که گفتم. یه دختر و یه پسر. خواسته ی زیادیه؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: حالا که نه به باره نه به داره. اصلا شاید دوتاش دختر شد یا بالعکس.

\_ من ازت یه دختر و یه پسر خواستم. اگه نتونستی...

\_ اگه نتونستم چی؟

یه لبخند بدجنس زد و گفت: اون موقع طلاق می دم.

\_ آدری... دلت میاد؟

با خنده ماشینو جلوی فروشگاه مواد غذایی نگه داشت و گفت: چی گفتی بخرم؟

\_ قارچ، خامه، جو و زعفران و خلال پسته و پاستیل.

با تعجب گفت: پاستیل واسه چی؟

\_ هوس پاستیل کردم. مشکلیه؟

خندید و گفت: نه بابا چه مشکلی.

\_ خب پس قرار شد چیا بخری؟

یکم فکر کرد و گفت: اوممم.. پاستیل و خامه و قارچ.

\_ دیگه چی؟

یکم دیگه فک کرد و گفت: قارچ.



با کلافگی گفتم: اینو که قبلا هم گفتم.

چه می دونم. پاشو بیا پایین ببینم. من یادم می ره.

با خنده از ماشین پیاده شدم و پشت سرش وارد فروشگاه شدم.

آدرین تو برو قارچ و خامه و خلال پسته و زعفران و جو بردار.

اون وقت تو چی؟

منم می رم پاستیل بر می دارم دیگه!

با خنده یه سبد چرخ دار برداشت و گفتم: با هم می ریم.

مخالفتی نکردم... توی هر قفسه هر چی می دیدم و هوس می کردم می ریختم توی سبد. آدرینم

هر دفعه یه شکمویی زیر لب می گفت و به راه رفتنش ادامه می داد.

وقتی خریدامون تموم شد آدرین پول همه رو حساب کرد و تا ماشین هم زحمت حمل و نقلشونو

کشید.

\*\*\*\*\*

تمام نایلون ها رو گذاشت روی اپن و نفس نفس زنان رفت سمت یخچال. یه لیوان آب ریخت و با

اخم یه نفس خوردش. به اپن تکیه دادم و گفتم: چته خب؟ به من چه که آسانسور خراب بود و این

چند تا طبقه رو مجبور شدی با پله بیای بالا.

همچین می گی این چند طبقه که انگار سه چار تا بوده. ۲۸ طبقه رو با این همه وسایل سنگین

بالا اومدم.

همچین می گی وسایل سنگین که انگار چی بوده. چار تا چیپس و لواشک و این چیزا خیلی

سنگینه؟

چپ چپ نگام کرد و رفت سمت اتاقش. یکی یکی خریدارو بیرون آوردم و سر جای خودشون

چیدمشون. البته بیشترش هله هوله بوداااا.

کم کم شروع کردم به آماده کردن شام. قصد داشتم سوپ جو و ته چین درست کنم. آخه آدرین به

مامانشم گفته بود بیاد. می خواستم حفظ آبرو کرده باشم.

مشغول خورد کردن قارچ ها بودم که آدرین از اتاقش بیرون اومد. لباسشو عوض کرده بود. به شلووار گرمکن نوک مدادی با یه پلیور خاکستری تنش کرده بود. تو دلم هزار بار قربون صدقش رفتم و شونصد بار به قد و بالاش نگاه کردم که بعله. بالاخره کار دست خودم دادم. کارت رو پرت کردم اون طرف و با صدای بلند گفتم: آخ دستم.

آدرین سراسیمه اومد بالا سرم. نگاهی به انگشت خونی و مجروح و بدبخت و زلیل مرده و ...! بسه دیگه. نگاهی به انگشتم انداخت. با اخم گفت: حواست کجا بود؟ هان؟

با دلخوری گفتم: پیش تو.

بذار واست چسب زخم بیارم.

از توی یکی از کتو ها یه چسب زخم برداشت و کمکم کرد بندازمش رو زخمم. ازم خواست برم سوپ رو هم بزنم تا خودش قارچ ها رو خورد کنه. منم از خدا خواسته قبول کردم. خلاصه به کمک همدیگه غذاها رو آماده کردیم.

خسته و کوفته دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: پس چرا مامانت نیومد؟

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: بهش زنگ زدم گفتم یه ربع دیگه حرکت کنه. آخه می خوام تا اون موقع آقای ابراهیمی آسانسور و درست کرده باشه.

\_ آدرین \_\_\_\_\_؟

\_ بله \_\_\_\_\_؟

\_ تو این جا لباس زنونه نداری؟ با این لباسا راحت نیستی.

با تعجب گفت: لباس زنونه؟

سرمو به نشونه ی مثبت به بالا و پایین تکون دادم.

\_ نه بابا. لباس زنونم کجا بود؟

خنگولانه گفتم: چه می دونم! گفتم شاید یه وخ تو دوران جاهلیت شیطون اومده سراغت و ...

\_ نخیرم. من همچین آدمی نیستم.

غرولند کنان گفتم: وای آدرین هم گرمه هم تو این پالتوی کت و کلفت راحت نیستیم. خب می گفتی تا یه دست لباس درست و حسابی بیارم.

دستشو برد سمت دکمه ی پالتوم و گفت: خب درش بیار.

خودمو کشیدم عقب و گفتم: نکن ببینم. فقط یه تاپ زیرش پوشیدم.

پشیمون شد و دستشو آورد پایین.

\_ آدرین ینی هیچی تو این خونه پیدا نمی شه که قابل پوشیدن باشه؟

\_ پیدا می شه اما نه سایز تو.

\_ اصن یه تی شرتم بدی می پوشم. فقط راحت باشه.

\_ خیلی واست گشاد می شه ها.

\_ تو بده.

دستمو گرفت و برد سمت اتاقش. کوچیک ترین تی شرتی که داشت رو داد دستم و رفت بیرون. پوشیدمش و ایستادم جلو آینه. شده بودم کپی رپر ها! با این که گله گشاد و بلند بود اما بهم می اومد. موهامو ریختم دورم و رفتم تو هال. آدرین داشت کانال ها رو بالا پایین می کرد. منتظر بودم مسخرم کنه. با دیدنم خندید و گفت: چه با مزه!

یه لبخند زدم و نشستم رو دسته ی کاناپه. یه پس گردنی نسبتا آروم بهش زدم و خندیدم. با اخم برگشت سمتم و نگام کرد. نارضایتی تو چهرش موج می زد. با حالت عجیبی پرسید: چته؟ چرا منو می زنی؟

یه جووری برخوردار می کرد که انگار تا حالا از کسی توسری نخورده. خب لابد نخورده که اینقدر لوس شده. آخ تا دلتون بخواد من خوردم. صبح که از خواب بیدار می شدم شیطون پیش خودش می گفت: آخ باز این دختره بیدار شد تا پدرمو در بیاره.

بعله من یه همچین فردی بودم. دوران دبیرستان که اصلا له بودم. زبون دراز و اوج اعتماد به سقف. واسه همین خیلی کتک می خوردم از این و اون!

نیشمو گشاد کردم و در جواب سوالش گفتم: می زخم چون باید تنبیه بشی. بریز بیرون پسر جون. چیزی که نمی شه. آسمون که به زمین نیامد. میاد؟

با حالت گنگی نگاه کرد و پرسید: سانا چی داری می گی؟ چیو باید بریزم که نریختم؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه نثارش کردم و گفتم: حرفای دلتو... احساساتو... ابراز علاقه کن. نریز تو خودت. می ترسم دق بکنی!

به دنبال حرفم دستامو روی سینم قلاب کردم و چشممو به جهت مخالف آدرین برگردوندم و ادامه دادم: از ما گفتن بود آقا شازده.

یه پوزخند زد و گفت: یه بار این کارو کردم واسه هفت پشتم بسه. از اون موقع یاد گرفتم که نباید زیادی ابراز علاقه کرد. تا همین حد که طرف بدونه دوسش دارم. کافیه. وگرنه مثل دفعه ی قبل پررو می شه و جرئت می کنه بهم نارو بزنه.

سرمو به طرفش برگردوندم و گفتم: من با ویونا فرق دارم.

\_ سانا می شه بس کنی؟ نمی خوام بحث اونو پیش بکشی. نه الان و نه هیچ وقت دیگه. اگه با

گذشتم مشکلی داری مجبور نیستی تحمل کنی. درموردش باهام حرف نزن. دست خودم نیست. اخلاقم سگ می شه. یه چیزی بهت می گم که هم شبمون خراب می شه و هم رابطمون.

«هه چه جالب. حتی حق اینم ندارم که راجب گذشتش باهاش حرف بزنم. دختره ی بی شرف بیین چی کار باهاش کرده که دیگه از ابراز علاقه می ترسه.»

داشتم تو ذهنم دنبال یه بحث داغ و جدید می گشتم تا بحث قبلی رو کات کنم که صدای زنگ در به گوش رسید. آدرین تکونی به خودش داد و گفت: باید مامانم باشه. پاشو درو باز کن.

معتراضانه گفتم: چرا من؟ خب خودت پاشو.

در حالی که از جاش بلند می شد گفت: آخه مثلاً تو خانومه خونه ای.

در حالی که می رفت سمت در ادامه داد: و البته مامانه دوقلوها.

یه اخم مصنوعی تحویلش دادم و گفتم: بشین تا مامان دوقلوهاش بشم. بچه پررو.

زیر لب گفت: بخوای نخوای می شی.

بلند گفتم: هی چی می گی؟ شنیدما!

\_اگه می خواستم نشنوی تو دلم می گفتمش.

به دنبال حرفش در رو باز کرد. طولی نکشید که کارولینا مثل آدامس خرسی چسبید تو بغل شازده ی من. آره شازده ی من. مال خودمه. مشکلیه؟

آدرین با مهربونی دستشو گذاشت پشت کمر کارولینا و پیشونیشو بوسید. یه سر و گردنی هم ازش بلندتر بود. یادم باشه واسش اسفند دود کنم.

یه لحظه پیش خودم گفتم: وای این یارو طراح مده. آخه خدا جون چرا یه کاری کردی که جلو این بشر تی شرت گله گشاد بیوشم و راس راس راه برم؟

بالاخره آدرین بی چاره رو ول کرد و چند قدمی جلو اومد. از مدل شال سر کردنش تابلو بود که ایرانی الاصل نیس. البته نه که بد حجاب باشه ها! حجابش از منم کامل تر بود! فقط یه جورایی شال رو سرش میزون نبود!

یه لبخند زدم و رفتم سمتش. آدرین داشت نگامون می کرد. پس باید خودمو خیلی مهربون جلوه می دادم. البته مهربون که هستم ولی گریه رو باید دم حجله کشت تا شاخ نشه. والا. (اینو قزی جون یادم داده)

اون قدر محکم بغلم کرد که یه لحظه احساس کردم اعضای شکمم همراه با محتویات دارن میان طرف حلقم. به نظر می اومد مهربونه. ولی خب شایدم داره بدجنسانه منو می چلونه. هر چی باشه شازده خانشو دارم ازش می گیرم دیگه.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و مشغول محاسبه ی قدمون شدم. حدود پنج یا فوق فوقش شیش سانت ازم بلندتر بود. البته با کفشش (گرچه بی پاشنه بود)

وقتی ازم جدا شد با لهجه ی خیلی بامزه و البته درب و داغونی گفت: سلام سانا. خوب هستی؟

خندمو پشت یه لبخند خوشگل پنهان کردم گفتم: سلام کارولینا خانوم. ممنون. شما خوبی؟

اونقدر این جمله رو تند گفتم که خودمم درست نفهمیدم چی گفتم. خبیث هم خودتونید!

بی چاره سری تکون داد و رفت سمت کاناپه ها و روشن نشست. عجب آدمیه ها! قشنگ با کفش رفت نشست وسط هال. پس فردا منه بدبخت باید این جا رو بسابم. والا.

میوه و شیرینی هایی که از قبل آماده کرده بودمو گذاشتم رو میز و کنار آدرین روی کاناپه دونفری نشستم. کارولینا به لباسم اشاره ای کرد و بعد به انگلیسی یه چیزی گفت. آدرین یه لبخند زد و جوابشو داد. انگار اومده بودم کلاس زبان! اونم از نوع حوصله سر برش.

آدرین دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: می دونی ماما چی می گه؟  
\_ نه بابا. از کجا بدونم؟ همچین تند حرف می زنه که..

حرفمو قطع کرد و گفت: داره می گه از سبک لباس پوشیدنت خوشش اومده. می گه مثل سبک دختر کره ای هست.

نمی دونم چرا اون روز این همه منفی بافی می کردم. کجای کارولینا بد بود آخه؟ با تعریفی که از تی شرت مسخره ی آدرین کرد حسابی نظرم راجبش عوض شد. یه لبخند زدم و گفتم: لطف دارن ایشون.

کارولینا خم شد سمت میز و یه پیش دستی و کارد و یه پرتغال برداشت. ضمن این که داشت پوست پرتغالو می گرفت گفت: من فارسی حرف زدنم خوب نیست. می دونم. آخه خیلی فارسی حرف نزدم... اوممم... من فارسی می فهمم اما صحبت کردن خوب نیستم.

همون جمله ی «صحبت کردن خوب نیستم» بیانگر همینیه که فارسی حرف زدنش خوب نیس!  
\_ منم انگلیسی صحبت کردنم زیاد خوب نیست.

آدرین رو به من گفت: من خیلی گرسنه هستم. می شه زودتر شامو بکشی؟  
\_ بذار مامانت از راه برسه بعد.

کارولینا متعجبانه نگام کرد و گفت: من که از راه رسیدم.

ای خدا. این یه اصطلاحم بلد نیس. بی چاره آقا عماد!!!  
آدرین خندید و گفت: این یه اصلاحه.

فک کنم معنی اصطلاح رو درست نگرفت چون آدرین انگلیسی یه چیزایی رو واسش توضیح داد. خلاصه با وجود نق نق های شازده خان کلی با هم حرف زدیم و بیشتر با هم آشنا شدیم. آدرینم که هر دو دقیقه یه بار می گفت گشششه و غذا می خواد. ما هم می پیچوندیمش و تا دو ساعت گرسنه

نگهش داشتیم. آخرش دیگه دلمون واسش سوخت و شام رو کشیدیم. کارولینا هر قاشقی که از غدام می خورد صد بار تعریف و تمجید می کرد. یه لحظه احساس کردم که واقعا یه آشپز حرفه ای ام تا این که آدرین تمام احساسمو شست گذاشت کنار.

آدرین: سانا اون نمک دون رو می دی؟

با اخم گفتم: مگه کم نمکه؟

یه لبخند جذاب زد و گفت: نه خانوم کوچولو. می خوام بزخم به لیمو ترشم.

نمکدون رو گذاشتم کنار دستش و زیر چشمی نگاه کردم بینم راست می گه یا نه. وقتی دیدم یکم نمک زد رو لیموش خیالم راحت شد.

بعد از خوردن شام کارولینا اصرار کرد که ظرفا رو بشوره. منم نداشتیم. کلی بحث کردیم تا این که تصمیم گرفتیم این وظیفه رو به آدرین محول کنیم. داشت غر می زد و بهونه می آورد که گیرش انداختیم. کارولینا دستشو محکم گرفت. منم پیش بندشو بستم.

با اخم گفتم: عمرا اگه یه تیکه ظرف بشورم.

با ناراحتی گفتم: باشه نشور. با این که کمرم درد می کنه خودم همشو دونه به دونه می شورم و خشک می کنم.

داشتم پیش بندشو باز می کردم که بالاخره تحت تاثیر حرفام قرار گرفت و با کلی فس فس کردن و تی تیش بازی کل ظرفا رو شست. شبم هر چی اصرار کردیم کارولینا پیش آدرین نخوابید. منم می خواستم برم خونه اما روشا خونه نبود. رفته بود خونه ی شیدا جونش. آدرینم هی اصرار می کر پیشش بمونم. واسه همین قبول کردم.

\_ آدرین؟

\_ هوم؟

\_ من مسواک ندارم. زشته که یه خانومه دندون پزشک مسواک نزنه.

\_ اوممم. وایسا الان می رم می گیرم.

دوتایی رفتیم پایین و کلی گشتیم تا یه مسواک خریدیم. رنگش صورتی و سفید بود و به نظر می رسید مسواک خوبی باشه. دوباره به خونه ی آدرین برگشتیم. هر دو تامون خسته بودیم. آدرین داشت می رفت سمت دستشویی که گفتیم: هی خوشگله کجا با این عجله؟

\_ دارم می رم مسواک بزنم.

\_ اول من.

\_ نه اول من.

ادای قلدر رو در آوردم و گفتم: همین که گفتم. اول من.

به دنبال حرفم دویدم سمت در دستشویی. اونم دوید. هم زمان به خط مسابقه (دستشویی) رسیدیم. طی کلی بحث و جدل بالاخره توافق کردیم که با هم مسواک بزنیم.

آدرین تو مسواک زدنم صبر و حوصله ی بیشتری داشت. سریع دهنمو شستم و مسواکمو زیر شیر آب گرفتم. شیر آبش از این اتوماتیکا بود که دستتو می گرفتی زیرش خود به خود آب می اومد. اصن من شیفته ی این تکنولوژی شدم.

یهو کودک درونم گفت: خیسش کن.

بچس دیگه. نه بگی می خوره تو ذوقش!

مسواکمو شستم و گذاشتم تو جا مسواکی کنار آینه. آدرینم دهنشو شست. داشت مسواکشو می شست که مشتمو پر از آب کردم و بعله. با یک حرکت صورتش خیس شد. با خنده یه قدم عقب رفت و گفت: چپی کار می کنی وروجک؟

خواستم فرار کنم که دستمو گرفت و اونم یه مشت خیسم کرد. حدود نیم ساعت داشتیم آب بازی می کردیم. خوب که مثل موش آب کشیده شدیم برگشتیم تو هال. با خنده گفتیم: آدرین دیگه تی شرت بدرد بخور نداری؟

بدجنسانه خندید و گفت: نه. باید با همین سر کنی.

با اخم نگاهش کردم. دستمو گرفتم و برد تو اتاقش. با سشوار موهام و لباسامو خشک کردم. خودشم یه شلوارک مشکی خوشگل تنش کردم و با بالاتنه ی لخت دراز کشیدم رو تختش. تو کف هیكلش بودم که گفت: شب که پیش خودم می خوابی مگه نه؟



نمی دونستم چی بگم. فکر اینکه شب تا صبح پیشش بخوابم دیوونم می کرد. از طرفی هم آدرین اون قدر سرد بود که بهش نمی اومد ندید بدیدانه رفتار کنه. اما نباید قبول می کردم. ما که عقد نیستیم. تازه شایدم آدرین فکر کنه دختر سبکیم.

تو همین فکرا بودم که گفت: لامپو خاموش کن بیا دیگه. چقدر ناز می کنی. نمی خورمت که. آگه اهل این کثافت کاریا بودم تا الان موقعیت خوب زیاد داشتیم باهات اما نخواستم. اهلشم نیستیم. فقط دوست دارم امشب کنار همدیگه بخوابیم. البته آگه دوست نداری اصرار نمی کنم عزیزم. با شنیدن کلمه ی عزیزم کیلو کیلو قند تو دلم آب شد. پس شازده هم چندان بی احساس نیست. من که به همین یه کلمه هم راضیم.

رفتم سمتش و نشستیم لبه ی تخت. دستی روی بازوش کشیدم و گفتم: ما که عقد نیستیم. اما خیلی بهت اعتماد دارم.

\_ خب این ینی آره یا نه؟

یه چشمک زدم و شیرجه زدم رو تخت. برقا رو خاموش کرد و اومد بالا سرم. هنوز آباژور کنار تختش روشن بود و فضا چندان تاریک نبود.

\_ سانا هوا خوبه؟ گرم یا سرد نیس؟ شوفاژو کم یا زیاد نکنم؟

\_ نه خوبه.

آباژورو خاموش کرد و کنارم دراز کشید رو تخت و پتو رو کشید روم. آروم و نرم پیشونیمو بوسید و گفت: می تونم بغلت کنم؟

دستمو دور گردنش حلقه کردم و چیزی نگفتم. آروم بغلم کرد و گفت: بخواب کوچولو.

چشمامو بستم و سرمو گذاشتم رو سینش. قلبم تالاپ تالوپ کنان می زد. سعی کردم صدای قلبشو بشنوم.

برخلاف دفعه ی قبل این بار تند می زد. یه لبخند زدم و به آیندمون فکر کردم. یه مدت که گذشت آدرین آروم گفت: خوابیدی؟

\_ نه.

پس چرا ساکت بودی؟

داشتم فکر می کردم.

به چی؟

آینده.

خندید و گفت: دوقلوها منظورته؟

دستمو مشت کردم و زدم تو سینه‌ش. باز خندید و گفت: محکم تر.

بد جنس.

من بد جنسم؟

گاهی وقتا.

معذرت.

اشکال نداره.

شب بخیر خانومی.

شب بخیر... شب بخیر عزیزمم.

دیگه نفس هاش رو صورتم پخش می شدو این نشون می داد که داره فاصله ی صورتشو از من کم می کنه. طولی نکشید که لبام داغ شدن و احساس لذت بخشی بهم دست داد. بلد نبودم همراهی کنم. فقط لذت بردم و هیچ حرکتی نکردم. گرم شده بود. احساسات دخترونمم به شدت ور قلبیده بود.

لباشو از لبام جدا کرد و گفت: شیطونی بسه. شب بخیر.

شب بخیر.

یه لبخند زدم و چشمامو بستم. اون قدر روز عروسیمونو مجسم کردم که خوابم برد.

وقتی آرایشگر از جلوم کنار رفت تازه تونستم تصویرمو توی آینه ببینم. راستش اولش اصلا خودمو نشناختم اما یکم که دقت کردم دیدم خودمم! تا حالا سابقه نداشت که این جوری آرایش کرده

باشم. آرایشم زیاد نبود اما خیلی خاص بود. موهامو طبق خواسته آدرین رنگ نکرده بودم. آرایشگره پایینشو فر کرده بود و همه رو برده بود بالا. جلوشم کج ریخته بود روی صورتتم. یه تاج خوشگل و پر زرق و برق هم روی سرم می درخشید... یه خط چشم ماهرانه و خاص دور چشمم کشیده بودن که باعث می شد چشمم کشیده تر به نظر بیاد. رژلبم سرخه سرخ بود. یکم رژ گونه هم به گونه هام زده بودن که باعث می شد برجستگی گونه هام بیشتر به نظر برسه. با صدای روشا بالا جبار از تصویرم دل کندم.

دست به سینه روبروم ایستاده بود و با حیرت نگام می کرد.

روشا: سانا تو هم خوشگل بودی... ا.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: پ چی فک کردی؟

پاشو شنلتو بپوش آدرین بیرون یخ زد. داره غرغر می کنه.

شنلمو از روی میز برداشتم و به کمک روشا تنم کردم. تورمم انداختم رو صورتتمو رفتیم پشت در. یه نفس عمیق کشیدم و یهو درو باز کردم. همون موقع با آدرین چشم تو چشم شدم. دوس داشتم بپریم تو بغلش. از همیشه خوش تیپ تر و جذاب تر شده بود. یهو فیلمبردار پرید وسط و گفت: آقا داماد شما پشت در به ساعتتون نگاه کنید. عروس خانوم شما هم آرام تر در رو باز کنید.

با حرص گفتم: ینی از اول برم و پیام؟

آره.

با حرص دوباره برگشتم داخل. آرایشگرها با تعجب نگام کردن. توجهی نکردم و این بار آرام در رو باز کردم و رفتم بیرون. فیلمبرداره دوربین گندشو از رو شونش برداشت و گفت: عروس خانوم زود اومدین که. هر وقت گفتم بیا اون موقع بیا بیرون.

وا. این جووری که صداتون میوفته تو فیلم.

نگران نباشین. میکس می شن همه ی این صحنه ها.

دوباره رفتم داخل. آرایشگره این بار یه چشم غره ی توپی بهم رفت. منتظر شدم وقتی فیلمبرداره گفت بیا رفتم بیرون. آدرین دسته گل رو گرفت جلوم. یه لبخند زدم و از تو دستش گرفتمش. تورمو از روی صورتتم زد بالا و گفت: ببینم سه ساعت باهات ور رفتن چی از آب در اومدی؟

وقتی چهرمو دید یه لبخند به نشونه ی رضایت رو لبش ظاهر شد. انگشت اشارشو آروم روی گونه هام کشید و گفت: خیلی خوشگل تر از اونى شدی که توقع داشتیم.

اومد پیشونیمو ببوسه که فیلمبردار باز پرید وسط و گفت: خب بریم باغ چند تا عکس بگیریم و بعد بریم تالار.

آدرین به نشونه ی موافقت سری تکون داد و در ماشینشو واسم باز کرد. لباس عروسمو یکم بالا گرفتم و سوار شدم. آدرین دنباله ی لباسمو جمع کرد و در رو بست. ماشینو دور زد و خودش سوار شد. توی یکی از باغ های معروف تهران کلی عکس خوشگل و متفاوت انداختیم. البته بعضیاشم مثبت ۱۸ بود. قرار شد دوهفته ی بعد بریم از بینشون عکسای مورد علاقمونو واسه چاپ انتخاب کنیم.

با هم دیگه وارد سالن تالار شدیم. قدم به قدم با هم هماهنگ بودیم. نا خود آگاه بازوی محکم و مثل سنگش رو گرفتم و سرمو بالا آوردم. همه از پیر تا جوون داشتند جلومون می رقصیدن و دست می زدن. آدرین هر از گاهی با بعضی از اقوام احوال پرسی می کرد. منم با نیش گشاد مشغول دیدن زدن بقیه بود. راستش می دونستم اون شب یکی از شباییه که باید از لحظه به لحظه لذت ببرم. آخه دیگه هیچوقت همچین روزی پیش نمیاد!

چشمم افتاد به قزی. داشت از بین جمعیت عبور می کرد تا خودشو به ما برسونه. یه ظرف اسفندم دستش بود. با دیدنش خندم گرفت. یه چیزایی زیر لب گفت و فوت کرد. چه تپیی هم زده بود. کت و دامن بلند کرمی با صندل قهوه ای پنج سانتی بنده. قزی همیشه کوچولو کوچولو بود اما با این کفشا تازه رسیده بود به سر شونه هام. چند قدم اومد جلو. رفت کنار آدرین. یه نگاه به سر تا پاش انداخت و گفت: ماشالا ماشالا.

آدرین مودبانه کمی سرشو خم کرد پایین و گفت: سلام مادر بزرگ.

قزی هم جو گیر شد خواست نمک بریزه رو سرش که دستش نرسید. منم از خنده داشتیم می مردم. آدرین سرشو کلی خم کرد و قزی نمک های توی دستشو دور سر آدرین تاب داد.

فهمیدم می خواد بوسم کنه. سرمو آوردم پایین. یه بوسه رو پیشونیم کاشت و گفت: آخی خیالم راحت شد. ترشیده نشدی.

با چشم به آدرین اشاره کردم که ینی جلو اون چیزی نگه. قزی با تعجب گفت: دختر چرا چشاتو کج می کنی؟ چیزیت شده؟

نمی دونستم بخندم یا بگرییم!!! آدرین دستمو گرفت و هم زمان نشستیم رو جایگاه ویژه ی عروس و داماد... اون جا تا حدودی صدای موزیک کمتر به گوش می رسید. بقیه همچنان در حال رقص بودن. قزی هم همچنان بغل دستم بود. با به به و چه چه از لباس عروسم تعریف کرد و بعد گفت: می گم ساناز خوب شد ترشیده نشدی. تازه یه شوهر مثل ماه هم گیرت اومد. من از اولم می دونستم این آقا آردان بالاخره تو دامت می افته.

دوباره با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که چیزی نگه. باز متعجبانه نگام کرد و گفت: چرا همچین می کنی؟ تو چشات چیزی ریخته؟ نکن زشته مثلاً عروسی. والا.

آدرین با خنده دستمو گرفت تو دستش. آروم فشرد و گفت: پس واسم دام ردیف کرده بودی آره؟ بحث رو عوض کردم و رو به قزی گفتم: راستی مادر جون اسم شوهر من آردان نیس. آدرینه. قزی با اخم گفت: من این قرتی بازیا حالیم نمی شه. وقتی می گم آردان دیگه خودش بفهمه با اونم.

آدرین یه لبخند مهربون زد و گفت: مادر جون شما هر چی دوست دارین و راحتین می تونین صدام کنین.

قزی گل از گلش شکفت. گونه هاش سرخ شد. با دیدنش بازم خندم گرفت... یکم دیگه هم قزی پیشمون موند و بعد رفت. طولی نکشید که سر و کله ی شروین و شراره و روشا پیدا شد. یه نگاه خریدارانه به سه تاشون انداختم و گفم: به به به به! چه خوشتیپ، چه زیبا، چه خوش حالته موها.

شروین با خنده اومد کنار آدرین و دستشو گذاشت رو شونش. رو به من گفت: بالاخره مخ داداش منو زدی وروجک؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: دلشم بخواد. آرزوشه زنی مثل من داشته باشه.

شراره خندید و گفت: از همون روزی که هات چاکلت ها رو ریختی روش واسش نقشه کشیده بودی.

با دسته گلم آروم زدنم تو بازوهای تپل مپلش و گفتم: برو بابا.

آدرین با تعجب پرسید: پس خوشگله عمو کجاس؟

با خنده گفتیم: رفته گل بچینه.

روشا گفت: البته بهتره بگیم رفته واسه خاله ساناش گل بچینه که سر سفره ی عقد خالش زحمت نکشه بره واسه علف چیدن.

آدرین چپ چپ نگاهش کرد ولی چیزی نگفت. شروین با لحن خنده داری گفت: آدرین آقا ببینم تا چند روز دوام میاری! به من می گفتی زن زلیل حالا ببینم خودت چی کار می کنی.

آدرین دستشو انداخت دور کمرم و گفت: خانوم من با بقیه خانوما فرق داره. حرف گوش کنه. مگه نه؟

با صدای خیلی واضح و رسایی گفتیم: نخیه————. جمع ه شب آشپزی و نظافت خونه با توئه.

با حالت با مزه ای رو به اون سه نفر گفت: امروز چند شنبس؟

روشا بدون فکر کردن جواب داد: پنج شنبه.

آدرین شکلک با مزه ای در آورد و گفت: سانا می خوامی عروسی مونو بندازیم واسه فردا شب؟ یکی از ابرو هامو بالا انداختم و همزمان با این کار گفتیم: نه.

شروین: میگم حالا چرا تو این چله ی زمستون فکر عروسی کردن به سرتون زد؟

آدرین چشمکی بهم زد و گفت: آخه ملکه ی برفی باید تو زمستون عروسی کنه. این طور نیس؟ شروین گیج و منگ نگامون کرد و چیزی نگفت.

با حضور فیلم بردار بحثمون ته کشید و اون سه تا هم رفتن نشستن. خلاصه یه مشت عکس دیگه هم از مون گرفت و دوباره رفت پایین. آدرین دست به سینه زل زد به دعوتی ها و نگاهشون کرد. یهو چشمش به یه نقطه خیره موند. چند دقیقه بعد از جاش بلند شد و گفت: من برم بیرون یه کاری دارم. زود میام.

اون قدر سریع جایگاه رو ترک کرد که حتی فرصت نکردم دلیل رفتنشو بپرسم. با لبخند نگاهمو به دعوتیا دوختم. مامان و بابا و اقوام نزدیکمون اومدن پیشم و مشغول عکس گرفتن شدن. یه مدت

که طول کشید دلم شور زد. می خواستم بدونم آدرین واسه چی این قدر دیر کرده. از جام بلند شدم و بی اختیار راه افتادم سمت در خروجی. هنوز هم اکثر دعوتیا در حال رقصیدن بودن. واسه همین زیاد توجه افراد رو به خودم جلب نکردم. نگاهی به بیرون انداختم. کسی نبود. شروع کردم به راه رفتن روی برفا. اونم با کفش پاشنه بلند عروسکی... چند بار پام پیچ خورد و نزدیک بود بخورم زمین اما طبق خواست خدا این بلای الهی سرم نیومد... پشت ماشینایی که انتهای تالار پارک شده بودن صدای جر و بحث چند نفر به گوش رسید. آروم خودمو به پشت یکی از ماشین ها رسوندم. سرمو خم کردم و از گوشه ی ماشین به اون اشخاص نگاه کردم. یکیش آدرین بود و اون یکی یه خانوم. اما هر چی دقت کردم نشناختمش. خواستم پاشم برم وسط که پیش خودم گفتم: چند لحظه وایسا ببین قضیه از چه قراره.

به سختی خودمو کنترل کردم و همونجا به حالت نیمه نشسته منتظر موندم. گوشامو تا آخرین حد ممکن تیز کردم تا ببینم چی می گن.

آدرین داد زد: چی داری می گی؟ من نمی خوامت. بفهم. من اگه تو رو می خواستم امشب با یه نفر دیگه ازدواج نمی کردم.

دختره با لهجه ی افتضاح انگلیسیش گفت: آدرین بذار توضیح بدم

با دقت بیشتری زل زدم به دختره. هر چی به مخم فشار آوردم نتونستم بشناسمش.

آدرین دستی توی موهایش کشید و گفت: دیگه نمی خوامت. تو بهم خیانت کردی. تو همه ی زندگیمو نابود کردی. من فقط واست یه ابزار بودم. تو فقط پولامو می خواستی. هه

با فهمیدن این که اون دختر ویوناست استرس تمام وجودمو گرفت. ترسیدم. خیلی هم ترسیدم. نمی خواستم آدرینمو از دست بدم. من به راحتی به دست نیورده بودمش. حاضر بودم تمام زندگیمو بدم تا اون مال خودم باشه.

\_ آدرین بذار توضیح بدم. من اون آدمی که تو فکر می کنی نیستم. آدرین من مجبور شدم بهت دروغ بگم. آدرین من مجبور شدم ترک کنم. تو فکر می کنی من با دوستت به تو خیانت کردم اما موضوع از این قرار نیست. آدرین منو مجبور کرد. می فهمی؟ اون شب لعنتی وقتی اومدم دم در خونت اونم اون جا بود. گفت آدرین خونه نیست و اومده خونه ی من. منم از همه جا بی خبر رفتم خونس. اون بی شرف ازم سواستفاده کرد. اولش نمی دونستم که باید چی کار کنم. می دونستم دختری مثل من لیاقت داشتن تو رو نداره. می دونستم تو یه دختر کامل می خوای نه یه دختر دست

خورده. آدرین دوستت ازم فیلم گرفته بود. گفت اگه آدرینو ول نکنی فیلمتو همه جا پخش می کنم. با این که پدرم اتریشی بود اما مادرم ایرانی بود و تعصباتی داشت. می ترسیدم اون ویدیوی لعنتی به دست خانوادم برسه. بیشتر از همه می ترسیدم به دست تو برسه. آدرین من مجبور شدم بهت بگم به اختیار خودم با دوستت رابطه داشتم. حتی بهت دروغ گفتم که ازش باردارم. اما تو پاک تر از این حرفا بودی. عشقت پاکه پاک بود. همین طور عشق من... تو قبول کردی که پدر بچه ای که اصلا وجود نداره بشی. اما باز هم می گم تو لیاقتت بیشتر از این چیزا بود. به هر سختی بود تصمیممو گرفتم. زنگ زدم و بهت گفتم فقط تو رو واسه پول و دارایی هات می خواستم. حتی حلقه رو هم واست پس فرستادم. آدرین من از اون روز به بعد نابود شدم. نابود... با خانوادم به تورنتو رفتیم. رفتیم تا از همه دور باشیم. دیگه نمی تونستم بینم. آدرین من افسردگی مزمن گرفته بودم. کارم شده بود گریه. ساعت ها زل می زدم به در و دیوار اتاق. با کسی حرف نمی زدم. حتی دو بار می خواستم خودکشی کنم اما خانوادم فهمیدند و نداشتن... دفعه ی سوم رگمو زدم. سه هفته تو کما بودم اما به هوش اومدم. خدا بهم یه زندگی جدید داد. آدرین من به سختی برگشتم ایران تا تو رو پیدا کنم. تا بهت بگم که یه درصد هم بهت خیانت نکردم و از عشقم کم نشده. آدرین من واقعا می پرستم. این چهار سال یه لحظه هم زندگی نکردم. همش گریه، همش افسوس، همش پشیمونی... اما دیر پیدات کردم. خیلی دیر. اون قدر دیر که تو روز عروسیت پیدات کردم. آدرین این آخرین باریه که می بینم. دیگه می رم. این بار دیگه کسی نیست که نجاتم بده. من این زندگیو فقط با تو می خوام. بدون تو دیگه نمی تونم... ازت نمی خوام عروسیتو بهم بزنی... واقعا به اون دختر حسودیم می شه. چون شوهری مثل تو داره... منم می تونستم داشته باشم اما سرنوشت نخواست.

آدرین با صدایی که بغض توش موج می زد گفت: ویونا تو... تو چرا این کارو کردی؟ چرا حقیقتو بهم نگفتی؟ چرا گذاشتی رفتی؟ تو زندگی هر دو تاملونو تباه کردی... منم تو این چهار سال زندگی نکردم. هر بار که چشممو می بستم تصویر چشمای تو می اومد جلوی چشمم... من دیوونت بودم ویونا. می پرستیدمت. هر کاری کردم نتونستم فراموشت کنم. اما الان خیلی دیره. خیلی... من به سانا قول ازدواج دادم. دختر پاکیه. نمی تونم با احساساتش بازی کنم.

ویونا با صورت خیس از اشک زل زد به آدرین و با هق هق گفت: می دونم عزیزم. می دونم. اون تو رو دوست داره. تو هم دوستش داشته باش. بیشتر از من لیاقتتو داره. هر چی باشه پاکه.



آدرین چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین. ویونا بغلش کرد و دستی به چشمای آدرین شید. باورم نمی شد. یعنی آدرین هنوز هم دوسش داشت؟ به خاطرش گریه می کرد؟ ینی این قدر عاشق هم بودن که بعد از چهار سال باز هم همدیگه رو دیدن؟ ولی من چی؟ پس تکلیف من چی می شه؟ منم آدرینو دوس دارم. منم بدون اون نمی تونم ادامه بدم... اما مطمئنم آدرین قبول نمی کنه که منو ول کنه. قبول نمی کنه که عروسی رو بهم بزنه. اما آیا واقعا همچین زندگی ارزشی هم داره؟ من اونو دوست داشته باشم و اون با تمام وجود کس دیگه ای رو بخواد؟ شاید عشق واقعی یه چیزی فرا تر از تصورات من باشه. شاید دوست داشتن من در برابر دوست داشتن اون هیچ باشه. شاید من بتونم آدرینو فراموش کنم. اما اون چی؟ آگه واقعا وقتی چشماشو می بنده اون رو می بینه چی؟ آگه جسمش مال من باشه و قلب و احساسش مال ویونا چی؟ آگه داستان عشقشون یه داستان واقعی باشه چی؟ ینی این وسط من نمی دارم اون دو تا به هم برسن؟ ینی باید کنار بکشم؟ به خاطر آدرین؟ باید تنها کسی که عاشقانه دوسش دارم بی خیال بشم؟ به همین راحتی؟ اما آگه واقعا این کار رو بکنم چی؟ واقعا سازده کوچولوی من خوش حال می شه؟ از زندگی لذت می بره؟ ویونا چی؟ شاید اونم دست از خودکشی برداره. این جور زندگی اونم توی دستامه... باید انتخاب کنم. یا شادی خودم یا شادی آدرین و ویونا... خیلی سخته. خیلی. اما آیا واقعا آدرین با این کارم شاد می شه؟ آگه به زور مال من بشه هیچ ارزشی نداره. آگه روزی صد بار حسرت داشتن ویونا رو بخوره چی؟ باعث و بانی همه ی این اتفاقات من می شم.

اشکامو پاک کردم. در حالی که از استرس و سردی هوا تمام وجودم می لرزید دستمو گرفتم به بدنه ی ماشین و از جام بلند شدم. ویونا داشت می رفت و آدرینم با افسوس نگاهش می کرد. چند قدم به طرفش برداشتم. از شنیدن صدای برف زیر پام سرشو به طرفم چرخوند. صورتش کاملا از اشک خیس شده بود. با دستپاچگی گفت: سانا بذار بهت توضیح بدم.

دستمو گذاشتم رو لباس و گفتم: ششش خودم همه چیزو شنیدم. آدرین من... من... می خوام یه چیزی بگم.

آدرین صورتشو پاک کرد و منتظرانه نگاه کرد. بغض توی گلویم نمی داشت درست حرف بزنم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: من کنار می کشم.

آدرین بد جور جا خورد. چند بار سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: نه سانا. من نمی تونم این کارو باهات بکنم.

دوباره اشکام رو گونه هام غلتیدن. با بغض گفتم: می دونم. تو هیچ وقت حاضر نمی شی این کارو باهام بکنی اما دلت چی؟ احساسات چی؟ آدرین من واقعا دوستت دارم اما دوست داشتن من پای عشق شما هیچه. آدرین من به اختیارر خودم می کشم کنار. دوست دارم خوش حالت کنم. آدرین اگه من ملکه ی برفیت بودم ، اون ملکه ی قلبت بود... شنیدم که می گن هیچ عشقی مثل عشق اول نمی شه. آدرین اون پشیمونه. اون تو رو می خواد. یه درصد هم نگران نباش و احساس گناه نکن. از اولشم شما دو نفر مال هم بودین. می بینی خدا چی کار کرد؟ بعد از چهار سال شما دو تا رو به هم رسوند. تو این جا و اون اون ور دنیاو به عشق تو چه خطراتی رو که به جون نخریده. آدرین اون سه بار خود کشی کرده اما این خواست خدا بوده که زنده بمونه و بعد این همه سال باز تو رو ببینه. حالا من چطور می تونم مانع این عشق بشم؟ عشق به این پاکی.

اشک هامو پاک کردم و ادامه دادم: برو دنبالش آدرین.

چشماتش از اشک می درخشید. زل زد تو چشمام و گفت: نه سانا. نمی تونم این کارو باهات بکنم. من به تو قول دادم. اگه بذارم برم آبروت جلوی اقوامتون می ره.

\_ نترس آدرین. من خودم با این زبونم حریف همشون می شم. برو تا دیر نشده. این بار اگه از دستش بدی به خودت باختی. برو دنبالش.

\_ پس تو چی؟

\_ نگران من نباش. من خوبم. خوبه خوب. از همیشه خوب تر... شاید یه روزی منم مثل شما دو تا عاشق بشم. مگه نه؟

آروم بغلم کرد و گفت: نمی دونستم پشت این دختر سرتق زبون درازه خرابکار یه خانوم عاقل و پاک و با احساسه. سانا تو خیلی بخشنده ای. من بد جور مدیونتم. منو ببخش اگه ناراحتت کردم. تو لیاقت بهتر از منو داری. امیدوارم یه روزی نیمه ی گم شده ی زندگیتو پیدا کنی. ملکه ی برفیه من. بر خلاف میلیم از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم: من که کاری نکردم... بدو تا دیر نشده... برو دنبالش. اشکاشو پاک کرد و با عجله به سمت در خروجی رفت.

\_ آدرین؟

سرجاش میخکوب شد. برگشت سمتم و بدون حرف نگام کرد. میون گریه هام یه لبخند زدم و با همون لحن بغض دارم گفتم: آگه بچه دار شدین اسم بچتونو بذارین سانا. می خوام هر وقت دیدیش یاد من بیوفتی.

سری تکون داد و گفت: باشه. حتما... خیلی خانومی. مواظب خودت باش.

دیگه گریه امونم نداد. نتونستم جوابشو بدم. فقط واسش دست تکون دادم و پشتمو کردم بهش. نمی خواستم رفتنشو ببینم. می دونستم دیگه نمی بینمش. همون جا پشت ماشینه نشستم رو برفا. مثل دیوونه ها چند بار زیر لب تکرار کردم: من ملکه ی برفیش بودم اما ویونا ملکه ی قلبش.

زانو هامو بغل کردم و شروع کردم به هق هق کردن. شاید منم بیشتر از یه علاقه ی معمولی دوسش داشتم. شاید واسه همین راضی شدم که بی خیالش بشم تا اون به عشقش برسه. باورم نمی شد که یه همچین کاری کردم. یه همچین بخششی... اما این حق آدرین بود که به عشقش برسه. نباید پشیمون می شدم. سرمو گذاشتم رو زانوم و از ته دل زار زدم. منم بی حد و اندازه دوسش داشتم. اما باید این کارو می کردم تا هیچ وقت مدیونش نشم. این جور ی لطف بزرگی بهش کردم. این جور ی هر بار یاد من بیوفته می گه چه دختر خوبی بود. همیشه هم شاده شاد می مونه. منم می رم پی سرنوشت. شاید از اولشم آدرین مال من نبوده. مطعلق به ویونا بوده. شاید منم مطعلق به کس دیگه ای باشم... حالا کاملا حال افراسیابو می فهمم. اون منو دوس داشت ولی من آدرین رو... منم آدرین رو دوس دارم و اون ویونا رو. این وسط فقط آدرین واسم مهمه. پس بهتره اون به عشقش برسه.

دیگه پشیمون نبودم. از جام بلند شدم و به داخل تالار برگشتم. وقتی دعوتی ها منو دیدن سر جاشون خشکشون زد. صدای موزیکم کم تر و کم تر و بالاخره خفه شد. مامانم با وحشت اومد طرفم و گفت: سانا چی شده؟ این چه ریختیه؟ کو آدرین؟ چه اتفاقی افتاده؟

می دونستم تمام آرایش چشمم ریخته پایین و صورتم داغونه داغون شده. اما واسم اهمیتی نداشت... تور روی سرمو کندم و انداختم کف سالن. با گریه رفتم روی سکو و گفتم: من از همتون معذرت می خوام اما همه چی تموم شد. عروسی در کار نیست.

یهو صدای پیچ جمعیت بالا رفت. واسم اهمیتی نداشت. شراره و روشا و شروین و مامان و بابا و قزی اومدن پیشم. همشون با هم حرف می زدن. بابا از همه عصبانی تر بود. دستشو گذاشته بود رو قلبش و با عصبانیت حرف می زد. حتما داشت دعوا می کرد. برای بار دوم رو سفیدش کرده

بودم. اما این بار در مقابل همه ی اقوام... صداهای همشون گنگ شد. تصویر همشون محو شد. حرف های آدرین تو گوشم پیچید: نمی دونستم پشت این دختر سرتق زبون درازه خرابکار یه خانوم عاقل و پاک و با احساسه. سانا تو خیلی بخشنده ای. من بد جور مدیونتم. منو ببخش اگه ناراحتت کردم. تو لیاقت بهتر از منو داری. امیدوارم یه روزی نیمه ی گم شده ی زندگیتو پیدا کنی. ملکه ی برفیه من... ملکه ی برفی من... ملکه ی برفی من.

دیگه چیزی ندیدم جز سیاهی مطلق.

روزها پی هم می گذشت و دیگه از اون سانای تخس و شیطون خبری نبود. البته اگه بگم کاملا افسرده و داغون بودم دروغ گفتم. روزا خودمو سرگرم می کردم و شب که می شد تازه داغ دلم تازه می شد... البته همیشه یه نقاب خیلی گشاد خنده می گذاشتم رو صورتم. هر کی منو می دید می گفت چه دختر سفت و سختی اما فقط خودم بودم که از دل نازک و زخم شدم خبر داشتم. با این که مثل قبل آتیش پاره نبودم اما تمام سعیم رو می کردم تا خودمو شاد نشون بدم. حتی داشتم خودمم گول می زدم. اون شب هم مهمون داشتیم. دایمی عباس و زن دایمی مهشید و پسرشون بردیا. خوب می دونستم دلیل اومدنشون چیه. دایمی عباس منو واسه پسرش خاستگاری کرده بود. اون شب هم می خواستن واسه گرفتن جواب بیان خونمون. من که جوابم آماده بود. فقط و فقط بابام واسم مهم بود. می خواستم یه جورایی ابروی برباد رفتشو جبران کنم. می خواستم این بار خوش حالشون کرده باشم.

از روی کابینت پریدم پایین و با دستمال نمدار توی دستم افتادم به جون ال ای دی گوشه ی هال. یه لحظه پیش خودم گفتم: من اگه می خواستم الان داشتم خونه ی آدرینو تمیز می کردم نه این جا رو... اه چرا نمی تونم اونو فراموش کنم؟ چرا چرا؟ خدایا تو که اونو از زندگیم گرفتی خب از قلب و ذهنم می گرفتی دیگه.

درگیر این فکرای لعنتی و آزار دهنده بودم که در باز شد و مامان و بابا با کلی خرید اومدن تو. بدون این که متوجه بشم گونه هام از اشک خیس شده بودن. سریع با پشت دست پاکشون کردم و به گردگیریم ادامه دادم. دوس نداشتم هیچ کس اشکامو ببینه. دوست نداشتم کسی واسم دلسوزی کنه. چون گدای نگاه ترحمانه ی هیچ کس نبودم. من خودم تصمیم گرفتم سرنوشتم این جوری بشه. پس هیچ نیازی به دلسوزی و ترحم نیس.

مامان نایلون های خرید رو گذاشت رو این و گفت: دختری بیا به سالاد شیرازی خوشمزه درست کن. بدو.

دستاموشستم و ظرف سالاد رو برداشتم و مشغول خورد کردن شدم. بازم فکرم رفت سمت اونی که نباید می رفت.

بابام نشست رو مبل و روزنامشو به دست گرفت تا بخونه. چقدر تو این یازده ماه شکسته شده بود. حق داشت. یه کاری کرده بودم که همه ی اقوام با نیش و کنایه باهاش حرف می زدن و متلک بارش می کردن. تو دلم گفتم: این بار دیگه جبران می کنم بابایی.

طولی نکشید که صدای زنگ در به گوش رسید. مامانم با شوق و ذوق دوید سمت اف اف و در رو واسشون باز کرد. چند دقیقه بعد مهمونا حی و حاضر تو حال حاضر شدن. از روی صندلی پشت این بلند شدم و از همون جا، داخل آشپزخونه، بهشون سلام کردم.

زن داییم اومد پیشم و دستمشو دراز کرد طرفم. یه نگاه به دستم که آب گوجه ازش می چکید انداختم و خندیدم. دستشو کشید عقب و پیشونیمو بوس کرد.

\_سلام.

سرمو به سمت صدا چرخوندم. بردیا بود. اوخ چه صداش بم شده. آخرین بار که دیدمش ۱۶ سالش بود. تا اون موقع حالم ازش به هم می خورد. عوضش مامانم عاشقش بود. حتی وقتی رفتن خارج مدام عکس منو واسشون می فرستاد و اونا هم خوششون اومده بود. تازه قبلا قیافه و هیكلش مثل مارمولک بود اما الان هیکلی شده ولی هنوزم قدش متوسطه. قیافشم قابل تحمله اما با این که پوستش سفیده یه درصد هم خوشگل نیس. شازده ی من کجا و این مارمولک کجا؟

مودبانه جواب سلامشو دادم و دوباره مشغول خورد کردن سالادم شدم. این کارو به شنیدن حرفای بقیه ترجیح می دادم.

به درخواست باباسفره رو توی حیاط پهن کردیم. هیچ میلی به غذا خوردن نداشتیم. فقط باهاش بازی می کردم. دایی صدام زد. سرمو آوردم بالا و منتظرانه نگاش کردم. یه لبخند زد و گفت: ببین سانا اگه بخوای این جوری غذا بخوری به خدا پا میشم میرم.

با تعجب گفتم: وا! چرا؟

\_ خب جنابعالی قبلا یه جور غذا می خوردی که اشتهای بقیه هم باز می شد ولی حالا که ما اومدیم هیچی نمی خوری. بخدا می رما.

\_ باشه دایی. زور خودمو می زنم تا جایی که بتونم می خورم.

\_ حالا شد.

با بی میلی قاشقمو پر کردم و آوردم بالا. قاشق اول... قاشق دوم... قاشق سوم... اه لعنتی دیگه نمی تونم.

دایی خندید و به شوخی گفت: نمی دونم این پسر من از چی این وروجک خوشش اومده. دو ساله کچلمون کرده بسکه سانا سانا کرده.

بردیای بیچاره غذا پرید تو گلوش و بی اختیار به سرفه افتاد.

سرمو انداختم پایین و با غدام بازی کردم. اصلا واسم مهم نبود. شاید اگه آدرین بود خندم می گرفت. دوباره بغض گلومو گرفت.

از جام بلند شدم و عذر خواهی کردم و گفتم که می رم دستمو بشورم. تا رسیدم تو دستشویی بغضم ترکید. دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا اروم و بی صدا گریه کنم. زل زدم تو آینه. با تصویر خودم شروع کردم به حرف زدن: ببین دختر! آره با توئم... از امشب دیگه بهش فکر نکن. اون از اولشم مال تو نبود... تو دیگه مال بردیایی. به اون فکر کن.

یه مشت آب به صورتم زدم و رفتم بیرون. همه تو هال جمع شده بودن. یه مدت که گذشت دایی پیشنهاد داد که من و بردیا بریم تو اتاق و با هم صحبت کنیم. با اشاره ی مامان قبول کردم و به اتفاق رفتیم تو اتاقم. بی حس تر از اون چیزی بودم که حتی بتونید تصورشو بکنید. خنثای خنثا!

بردیا صداشو صاف کرد و گفت: چیزیم کمه؟

یه نگاه به سرتا پاش انداختم و گفتم: نه.

\_ از من بدت میاد؟

یه پوزخند زدم و گفتم: تا حالا بهش فکر نکردم.

یه لبخند زد و گفت: عوضش من همش تو فکرتم. بیخیال. می دونی واسه چی امشب این جاییم؟

\_اوهوم.

یکم مکث کرد و گفت: خب؟ جوابت؟

\_حله.

\_ینی چی حله؟ مگه معاملس؟

یه پوزخند زد و گفت: واسه من شاید یه معاملس. یه معامله با بابام. بی خیال. من جوابم مثبت. مهریه و این چیزا هم هر چی بابام بگه. تاریخ عقد و عروسی هم با شما.

\_سانا؟

\_بله؟

دوباره یه مکث کرد و گفت: ببین صحبت یه عمر زندگیه. می خوام بیشتر فکر کنی؟

\_نچ.

\_مجبورت کردن؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه.

\_ببین سانا من از همون اولم دوستت داشتم. از بچگی. ولی تو همش قلدر بازی در می آوردی و فقط کتک کاری راه می نداختی. منم چون دوستت دارم هیچی نمی گفتم. خلاصه بزرگ شدیم و...

اون حرف می زد و من تو هیروت بودم. یاد اون شب خاستگاری افتادم. همون شب که موهامو گیس کرده بودم و آدرین خیلی خوشش می اومد. همون شب که آدرین تک تک عکسامو دید و مطمئنم یکیشو خودش برداشت و دیگه بهم پس نداد...

نمی دونم چه مدت گذشت که حرفای بردیا تموم شد. یکم به در و دیوار اتاقم نگاه کرد و درموردشون نظرای بی خود داد.

وقتی دایی اینا رفتن نشستیم رو کاناپه ی روی هال. مامانم با خوش حالی گونمو بوسید و گفت: قربونت برم من. مطمئنم خوشبخت می کنه.

بابام نشست کنارم. دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: اجباری در کار نیستا.

\_می دونم.

با لحن مهربونی گفت: پس تصمیمتو گرفتی؟

به نشونه ی مثبت سرمو تکون دادم.

ادامه داد: همه ی مردا مثل هم نیستن. بردیا پسر خوبیه. از لحاظ مالی و اخلاقی و فهم و شعور هم که خوبه. اگه اون نامرد دو بار ولت کرد دلیل نمی شه بردیا هم این کارو بکنه. می شناسمش. خیلی آقاس.

آدرین نامرد نیست. نیست. نیست. چرا کسی نمی فهمه؟ ای کاش یه روز می تونستم داد بزnm و حقیقتو بگم. اما کیه که باور کنه؟

بازم اون بغض لعنتی راه گلومو بست. از جام بلند شدم و با قدم های بلند خودمو به اتاقم رسوندم. دست وقتی در رو بستم اشکام رو گونه هام غلتیدند.

یاز هم شب... باز هم تاریکی... باز هم تنهایی... باز هم یاد آورذی خاطرات کهنه... باز هم بغض... باز هم اشک... باز هم تصور اون چشم های خوش رنگ و خاص... باز هم یاد آوردی یه جفت دست مردونه و گرم... ببین آدرین... هه. خودت که نه... عکست... آره عکست... همون که تولد شروین دسته جمعی گرفتیم و من قابش کردم... تو هم توی آپارتمان قابش کرده بودی... ببین من از فردا دیگه مال خودمم نیستم چه برسه به تو... پس لطفا این قدر نیا تو فکرو خیالم... ولم کن... برو با عشقت خوش باش... از این به بعد فکر کردن به تو خیانت به اونه... دیدی چی شد زندگیم؟... من که از یه دونه پاستیلمم نمیگذشتم حالا عشقمو دو دستی تقدیم کردم به یکی دیگه. به همین راحتی... صدای حق هقم بلند شد... گوشه ی پتومو گاز گرفتم... یک ثانیه... دو ثانیه... تیک تاک... تیک تاک... اون قدر این صدا رو شنیدم که بی هوش شدم.

نگاهی توی آینه و شمعدونای روی سفره ی عقدم انداختم. چه خوشگل بودن... بردیا در گوشم حرفای قشنگ می زد اما من همچنان فکرم پی آدرین بود. یاد شب عروسیمون افتادم. یاد لباس عروسم. یاد تیپ خوشگل و سانا کش آدرین... دقیقا یک ماه قبل از اون تاریخ لعنتی... این بار دفعه ی دومم بود. طبق خواسته ی خودم یه جشن خیلی کوچیک و خانوادگی گرفته بودیم. فقط خانواده های درجه یک حضور داشتن. روشا و شروین و شراره رو هم دعوت کرده بودم اما هنوز نیومده بودن. انگار مخالف این وصلت بودن. قزی هم گوشه ای اروم نشسته بود. اونم فقط آردانو قبول



داشت. می گفت سانا یا باید مال آردان باشه یا مال افراسیاب. همین و بس. آخه مادر جون. قربونت برم. الان آردان داره با عشقش حال می کنه. چپی کار به من و امثال من داره. شایدم تا الان بابا شده.

\*\*\*\*\*

بعضو قورت دادم و زل زدم به دعوتیا. عده ی کمی در حال رقصیدن بودن. دعوتی های دایی اینا دورتر اومدن و مجلس شلوغ شد. نیم ساعت به اومدن عاقد مونده بود. نیم ساعت وقت داشتیم تا از مجرد بودم لذت ببرم. از این که مال هیچ کس نشدم نهایت لذتو ببرم.

یهو آهنگ قطع شد و همه نشستن. خواننده ها با گیتار هاشون شروع کردن به خوندن. منم فقط با ناخون مصنوعی هام حال می کردم... باز هم آهنگ تموم شد. این بار یه خواننده ی دیگه شروع کرد به خوندن:

برف، برف، برف میباره ، قلب من امشب بیقراره

برف ، برف، برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو در آره

برف برف برف می باره

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب بیاره

جای برف باز میشینی کنارم

مطمئنم دیگه شک ندارم

شک ندارم تو هم فکرم هستی ، تنهایی تو اتاقت نشستی

گفته بودی دلت تنگ نمیشه ، پس چرا هی میای پشت شیشه

...

برف برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

???

خنده ی آدمک روی برفا

روزای خوبمو زنده کرده

من دلم گرمه هیچکی نمیشه

سردمه سردمه خیلی سرده

باز دوباره داره برف میباره، باز چه ساکت ، چه کم حرف میباره

یخ زده دستای بی گناهم

چشم براهم فقط چشم براهم

چشم براهم

چشم براهم

چقدر متن این ترانه با حال و احوال من هم خونی داشت. زیر لب زمزمه کردم: چشم به راهم فقط. چشم به راهم.

چقدر صدایش آشنا بود. تا این جمله تو مغزم ترجمه شد سرمو گرفتم بالا. یه پسر با تیپ اسپرت روی صندلی نشسته بود و با گیتار می زد و می خوند. قلبم شروع کرد به تپیدن. انگار تو این یازده ماه نتپیده بود. بی اختیار اشک هام سرازیر شد. بردیا با تعجب دستامو گرفت و گفت: چیزی شده. جوابشو ندادم. فقط زل زدم به اون شخص. یهو چند نفر ایستادن جلوی مسیر دیدم. دیگه نتونستم ببینمش. متوجه شدم عاقد اومده. اه لعنتی. امکان نداره. امکان نداره. امکان نداره. اون لعنتی باید خارج باشه. کنار ویونا. خیالاتی شدم؟

عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد. اما من همش این طرف و اون طرف می شدم تا شاید بتونم ببینمش. باید مطمئن می شدم که خودشه یا نه. اصلا برای چی اومده؟ اومده زجرم بده؟ خاطر اتمو زنده کنه؟ لابد واسه تشکر اومده.

بردیا قرآن رو باز کرد. بازش کرد و زل زد به آیه ها. قلبم تالاپ تولوپ کنان می زد. دستام می لرزید. استرس داشتم اما نه به خاطر شوق و ذوق عقد. واسه اون پسر که فکر می کردم آدرینه. آخه صدایش خیلی شبیهش بود. خیلی زیاد.

اما واسه چی باید اومده باشه؟ اون که به عشقش رسیده چی کار به من و روز عروسیم داره؟ اگه اون بود می اومد پیشم. یا حداقل بهم زنگ می زد. زل زدم به آیه های قرآن. بی اختیار بازم آسمون چشمم ابری شد. بغض عجیبی داشتم. تقریبا تا وسط صفحه آیه ها رو خونده بودم که بردیا یه سقلمه بهم زد. با تعجب نگاهش کردم. انگار منتظر بود چیزی بگم. یهو به خودم اومدم و تازه متوجه شدم که سه بار خطبه رو خوندم. قزی که با اخم گوشه ی سفره ایستاده بود گفت: عروس زیر لفظی می خواد.

بردیا از توی جیبش دو تا تراول ۵۰ هزار تومنی در آورد و با لبخند گرفت طرفم. دستای لرزونمو بردم طرفش. هر دو تا تراولو گذاشت توی دستم و منتظرانه نگاه کرد. همه به لب های من چشم دوخته بودن. اما نمی تونستم. واقعا نمی تونستم بگم. بله. انگار زبونم قفل شده بود. اما نباید بیشتر از این لفت می دادم. اون پسر آدرین نبوده. پس باید بله رو بگم و همه چیزو تموم کنم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: با ... با اجازه ی پدرم و مادرم و مادر جونم....

سرمو گرفتم بالا و به قزی نگاه کردم. داشت گریه می کرد. دلم واسش ریش شد... ادامه دادم: بل

یهو دلم ریخت. به سختی آب دهنمو قورت دادم و زل زدم تو چشمای اشک آلودش. تا چشم تو چشم شدیم سرشو انداخت پایین و بی سر و صدا رفت. باورم نمی شد. خودش بود... خوده خودش... پس کجا رفت؟ اصلا چرا اومده؟

عاقده با اخم گفت: عروس خانوم لطفا عجله کنید. بنده وکیلیم؟

نگاهی به بردیا انداختم. بیچاره از استرس کلی عرق رو پیشونیش جمع شده بود. زل زدم به بابام. به نظر می رسید اونم استرس داره. سرشو به پایین تکون داد که ینی بگو بله.

اما نمی تونستم. نمی تونستم این کارو با خودم بکنم. من بردیا رو نمی خواستم. من آدرینو می خواستم. شازده کوچولوی خودمو. می خواستم ملکه ی برفی اون باشم نه کس دیگه ای. دوس داشتم فقط اسم اون کنار اسمم باشه نه کس دیگه ای. ولی بابام چی؟ اگه این بار هم مجلسو به هم می زدم بی شک سخته می کرد. نمی تونستم این همه بدی در حقش بکنم. اونم واسه بار سوم. اصلا اگه آدرین به خاطر من نیومده باشه چی؟ اون وقت تکلیفم چی می شه؟ الکی مجلسو به هم بزنم و بعد باز ولم کنه. محاله که ویونا رو ول کرده باشه. اون شب عشقو تو چشمای جفتشون دیدم. اما آدرین امید نداشت که همچین کاری رو در حقش بکنم. به نظر می رسید بد جور

شرمندس. اما حالا چی؟ خدایا چی کار کنم؟ بذارم آدرین بره و زن این مارمولک بشم ولی در عوض آبروی بابام حفظ بشه؟ بی شک اگه این بار هم مجلسو به هم بزنم اقوام اسم بابامو از توی خویشاونداشون خط می زنن. اما من چی؟ باید بقیه عمرمم گریه کنم؟ باید همش چشم به راه باشم. دلامصب این همه چشم به راه بودی حالا که اومده پس چرا دس دس می کنی؟

دیگه مغزم کم آورد و ارور داد. این بار دیگه باید با قلبم تصمیم می گرفتم. با احساساتم.

دوباره عاقد گفت: عروس خانوم این دیگه بار آره. آیا بنده وکیلیم؟

توان نگاه کردن تو چشمای بابامو نداشتم. دلمو زدم به دریا و از جام بلند شدم. بیهو همه جا خوردن و پیچ پیچ ها بالا رفت. هیچی واسم مهم نبود به جز آبروی بابام. قبل از این که کسی جلومو بگیره دویدم سمت در. قبل از این که برم بیرون برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. بابام صدام می زد و دنبالم می اومد. بردیا هم که دیگه داشت می دوید. با صدایی بلند گفتم: بابا تو رو خدا منو ببخش. نمی خواستم این جور باشه. آره من یه مجرمم. جرمم عشقه. به خدا دست خودم نیس.

اینو گفتم و دویدم بیرون. نکنه رفته باشه؟ حالا چه جوری پیداش کنم؟ باورتون نمی شه که چجوری با کفش پاشنه بلند روی برفا می دویدم. انتهای پارکینگ سالن دیدمش. داشت سوار ماشینش می شد. ترسیدم. ترسیدم بازم از دستش بدم. من آبرومو پیش کشش کردم پس نمی ذارم بره. اگر منو نخواه خودمو می کشم. آره این بهترین راهه. نفس نفس زنان دویدم سمت ماشینش. تا صدای پاهامو شنید سر جاش خشکش زد. چند قدم دیگه جلو رفتم و بی حال تکیه دادم به ماشینش. پشت سرمو نگاه کردم. بابا و بردیا و چند نفر دیگه دنبالم بودن. اما ازم فاصله داشتن. نفسی تازه کردم و با اشک زل زدم تو چشماش. چشمای اونم خیس خیس بود. هیچ کدوم قادر به صحبت کردن نبودیم. چند دقیقه که گذشت بالاخره سکوتو شکستم و گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟

سروشو انداخت پایین و گفت: می دونم دیر رسیدم. خیلیم دیر.

با صدای بلند زدم زیر گریه. اشکامو پاک کرد و گفت: سانا بسه. گریه نکن. دوست ندارم این جور ببینمت.

دستشو محکم گرفتم بین دستام و میون گریه هام گفتم: من نمی خوام زن اون بشم آدرین. من فقط تو رو می خوام. دیگه نرو. هیچ وقت نرو.

دو تا دستامو گرفت تو دستش. آروم آورد جلوی صورتش و یه بوسه ی خیلی نرم و سبک روی انگشتم کاشت. با بغض گفت: سانا این بار دیگه از دست نمی دمت. به هر قیمتی که شده باشه.

دلیم نمی خواست از چشمش دل بکنم. محکم دستمو فشار داد و گفت: باورت می شه یه هفته پیش تر نتونستم با ویونا زندگی کنم؟ همش احساس می کردم یه چیزی تو زندگیم کمه. من با وجود تو این همه مدت بدون اون سپری کردم اما بدون تو بیشتر از این نتونستم. سانا به خدا نمی خواستم جشنتون خراب بشه. منو ببخش. ولی من خیلی می خواست.

یهو صدای بابام به گوش رسید که گفت: تو بی جا می کنی. می خوامی بازم آبرومونو ببری. نخیردیگه نمی دارم. راهتو بگیر و برو. از زندگی من و دخترم گور تو گم کن. واسه همیشه.

آدرین با پشت دست اشکاشو پاک کرد و ایستاد جلوم. هنوز دستامو محکم گرفته بود. با صدایی بلند و رسا گفت: من سانا رو می خوام. هیچ احدی نمی تونه اونو از من بگیره. حتی سرنوشت. معذرت می خوام آقای سپهر ولی من نمی دارم کسی اونو از من بگیره. به هر قیمتی که شده باشه.

بابام داد زد: تو غلط می کنی. سانا بیا این ور. یالا.

نمی دونستم چی کار کنم. فقط اشک می ریختم و تمام هیكلم می لرزید. فقط دست آدرینو بیشتر فشار دادم و جز اون حرکتی نکردم. بابام با صدایی یلی خیلی بلند گفت: سانا تا سه می شمارم. اگه نیای این طرف به خدا دیگه اسمتو از تو شناسنام خط می زنم.

به دنبال حرفش شروع کرد به شمردن. هر شماره ای که می گفت قلبم از ریش و بن کنده می شد.

۱...۲...۳\_

دست آدرینو ول کردم و رفتم سمتش. به جای این که برم پشتش بایستم زانو زدم جلوش. با پشت دست اشکامو پاک کردم و با گریه گفتم: بابای من... ببخشید... به خدا دست من نیست... تقصیر دلمه... اگه می خوامی اونو ازم بگیری قلبم ازم بگیر... بابا سابقه نداشت کسی دل منو این جور بلرزونه... به خدا دوسش دارم... بابا اون دفعه هم تقصیر من شد... من گفتم بره... من اینو خواستم... اما الان پشیمونم... بابایی تو رو...

حرفمو قطع کرد و دستمو گرفت و با یه حرکت منو از روی زمین کندزل زد تو چشمام و گفت: ینی چی؟ می ری با اون؟ ببین سانا یا من یا اون پسر؟

نگاهی به آدرین انداختم. نگاهش آرام نبود. انگار نگران بود. می ترسید. بلند گفتم: بابا من اونو می خوام. خیلیم می خوام. بدون اون نمی تونم.

تا اینو گفتم بابام عصبانی شد و دستشو برد بالا تا صورتو با سیلی قرمز کنه. بی اختیار چشمامو بستم. اما اتفاقی نیوفتاد. با ترس دوباره چشمامو باز کردم. دستای بابام بین دستای آدرین قفل شده بود. آدرین منو هل داد پشت سرش و گفت: آقای سپهر اونو نزنین.

اون همه ی زندگیمه... می شناسمش... خیلی حساسه...

دست بابامو ول کرد و ادامه داد: به جاش منو بزنین. اون قدر بزنین تا عصبانیتتون خالی بشه. بهتون حق می دم. منم اگه جای شما بودم همین کارا رو می کردم. می دونم که بد کاری باهاتون کردیم اما همون طور که سانا گفت گناه ما دو تا عشقه. تو رو خدا کاری نکنین که زندگی سه نفر تباه بشه. زندگی من، زندگی سانا... و...

دستشو به سمت بردیا که دور تر ایستاده بود گرفت و گفت: و ایشون.

ادامه داد: به خدا خوش بختش می کنم. می دونم که دیگه بهم اعتماد ندارین. اما به ارواح خاک بابام که بعد از سانا از هر چیزی واسم عزیز تره دیگه ولش نمی کنم. دیگه پشت دستمو داغ کردم... آقای سپهر اگه سانا رو به من نمی دید خودتون باید خلاصم کنین. من بدون سانا به مرگم راضیم...

پیشونیمو چسبوندم به شونه ی آدرین و شروع کردم به هق هق کردن.

بابا دیگه چیزی نگفت. این بار بردیا گفت: سانا خانوم دستت درد نکنه. این همه گفتم بشین درست فکر کن. حرف یه عمر زندگیه. خاله بازی که نیست. حالا به حرفم رسیدی؟ هم آبروی من رفت هم آبروی خودت و هم بابات. از همون اول می گفتمی که منو نمی خوای... وقتی گفتمی این یه معامله بین تو و باباته باید همه چیزو می فهمیدم.

اینو گفت و رفت. صدای دور شدن پاهاش به راحتی به گوش می رسید... بابا با تعجب گفت: یینی چی؟ چه معامله ای.

از پشت آدرین کنار رفتم و گفتم: به خدا می خواستم جبران کنم. می خواستم با این کار آبروتونو برگردونم اما بازم گند زدم. این بار بدتر از قبل آبروتونو بردم. معذرت می خوام. باشه من از عشقم دست می کشم...

آدرین پرید وسط حرفم و با همون صدای بغض آلودش که دیوونم می کرد گفت: ولی آخه...

منم حرفشو قطع کردم و رو به بابا گفتم: بابایی من بین شما و آدرین شما رو انتخاب می کنم. الانم می رم سر سفره عقد. با هر کس بگین ازدواج می کنم. حتی افراسیاب... فقط منو ببخشین... و اینو بدونید که از این به بعد دیگه زندگی نمی کنم. فقط نفس می کشم...

بی حرف راه افتادم سمت سالن. اشکامم پشت سر هم می ریختن و جلوی چشممو تار می کردن. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدای خفه ی بابا به گوش رسید که می گفت: بمون دخترم.

خیلی سریع تر از اون چیزی که فکرشو بکنین برگشتم سمتش. چشماش پر از اشک بود. یه قدم اومد جلوتر و گفت: همین که واسم ارزش قائلی واسم کافیه. همین که بین من و عشقت منو انتخاب می کنی خودش کلی حرفه. من واسه چی بزرگت کردم؟ واسه این که از زندگی لذت ببری و شاد باشی. نه این که بهت زور بگم و به اجبار پیش خودم نگهت دارم. بابا جون برو با این پسر. برو با کسی که دوستش داری ولی قول بده دیگه رو سفیدم نکنی. دیگه فقط تو واسم مهمی نه حرف و حدیثای مردم.

باورم نمی شد ینی قبول کرد؟ قلبم تند تر از بقیه ی اوقات می زد. هیجانم خیلی بالا رفته بود. تا جایی که نفس نفس می زدم. همون جا سر جام نشستم روی برفا. این بار اشک شوق از چشمام می اومد. خدایا مدیونتم. مدیون تو وبابا.

بلند بلند گریه می کردم و وسطش غش غش می خندیدم. عین دیوونه ها... عین اونایی که جنون دارن... خب منم جنون دارم... جنون عشق.

بابا زد سر شونه ی آدرین و گفت: نمی دونم چی کارش کردی که این قدر خاطر تو می خواد. بابات که خیلی آدم شریفی بود اما... اما تا حالا شرافت چندانی از تو ندیدم. رک و پوست کنده بگم که نبخشیدم. باید بهم ثابت کنی که لیاقتشو داری. به خاطر دخترم و با اعتماد به اون خدا بیامرز یه بار دیگه بهت فرصت می دم. ببینم چی کار می کنی.

این بار آدرین واقعا گریه می کرد. اما نه به خاطر ویونا. به خاطر من. اشکاش رو گونه هاش سر می خورد و می افتاد روی زمین پوشیده از برف.

میون گریه هاش رو به بابا گفت: نمی دونم به چه زبونی از تون تشکر کنم. ممنونم که یه فرصت دیگه بهم دادین. به همون خدایی که می پرستیم یه کاری می کنم که همه ی خانوم و آقایون توی مجلس آرزو کنن جای سانا باشن. دیگه تموم زندگیمو پاش می ریزم... یه کاری می کنم که همه به جای این که پشت سرمون حرف بزنین غبطه بخورن که جای ما باشن.

بابام دوباره زد سر شونش و گفت: مرد که گریه نمی کنه.

یه لبخند تلخ تحویلومون داد و گفت: برین پی کارتون جوونا.

اینو گفت و چند قدمی برداشت. می دونستم که اونم مثل من دل ناز که. همه چیزو می ریزه تو خودش و بروز نمی ده. شک نداشتم که داره گریه می کنه.

مدیونشم. مدیون.

انشالله خدا سایه ی هیچ پدری رو از بالا سر بچه هاش کم نکنه.

ایشالا هیچ خونه ای بی پدر نمونه.

همشون عزیزن.

همشون دلسوز و مهربونن.

بهشت هم زیر پای مادراست و هم زیر پای پدرا.

نگاهی به آدرین انداختم. شونمو گرفت و بلندم کرد. دو تا مون گنگ شده بودیم. اون قدر از نگاه کردن تو چشمای همدیگه لذت می بردیم که حتی لب هم نمی زدیم. من اشکای اونو پاک کردم. اونم اشکای منو. سرمو چسبوندم رو سینش و بی حرف ایستادم. توی اون سرما فقط آغوش اون گرم می کرد. فقط همین.

غش غش خندیدم و گفتم: حالا به آقامون می گم بینم چی می گه.

\*\*\*\*\*

شراره جیغ خفیفی کشید و گفت: تو هم که شوهر ذلیل شدی. دیوونه.

دوباره غش غش خندیدم و گفتم: اوهوم.



همون موقع صدای چرخیدن کلید توی در خونه به گوش رسید. با عجله گفتم: خب خره. من دیگه می رم. شوشوی من اومد. برم بترسونمش.

بدون این که بهش اجازه ی حرف زدن و یا حتی خداحافظی بدم گوشی رو گذاشتم. دویدم اون طرف راهرو قایم شدم. آدرین سوت زنان داشت به انتهای راهرو می رسید. صدای خش خش می اومد. مطمئنا کلی خرت و پرت و خوراکی خریده.

خبیبانه یهو پریدم جلوش و گفتم: پخخخخخخخ.

بی چاره نزدیک بود سخته کنه. دستشو گذاشت رو قلبش و با خنده گفت: ترسیدم دیوونه.

با افتخار جلوش قر دادم و عشوه ریختم و با صدای نازک کردم گفتم: ترسیدی یوهوووو.

وسایلی توی دستشو گذاشت روی این و خودشو ول کرد روی کاناپه. اخم کرده بود و حرفی نمی زد. ینی ناراحت شده؟ داشتیم می رفتیم سمتش تا عذر خواهی کنم که عربده کشید: پس بوس من کو؟

یه لحظه از ترس قلب افتاد تو پاچم. نمی دونم چی توی چهرم دید که زد زیر خنده. دستمو گرفت و کشید. افتادم تو بغلش. با خنده گفت: قیافشووو ببین. وقتی می ترسی و عصبانی می شی دلیم می خواد بخورمت. لپمو گرفت کشید و گفت: خب دیگه بدو که گشمنه.

با شرمندگی فرق سرمو خاروندیم و گفتم: چیزه... اوممممم....

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: بذار راستشو بگم. من غذای امروزو سوزوندم... البته من نسوزوندم. خودش سوخید.

شروع کرد به خندیدن. محکم بغلم کرد و گفت: اولاً من منظورم از این که گفتم گشمنه این بود که بوس می خوام. دوما اشکالی که نداره. از غذای شور و شفته شده که بهتره. راحت یه چیز سفارش می دیم دیگه.

غرغر کنان دستمو مشت کردم و کوبیدم تو سینش. با خنده گفت: حالا شد. وقتی عصبانی می شی شبیه بچه کوچولو ها می شی.

پشت چشمی نازک کردم و فیگور گرفتم.

چشماشو بست و گفت: منتظرم خانوم خانوما.

با لبخند یه بوس کوچولو کاشتم رو لبش. چشماشو باز کرد و جوابمو داد. با عاشقانه ترین لحنی که بلد بود گفت: آخیــــــــش. خستگیم در رفت. من می رم یه دوشی بگیرم. تو هم یه زنگ به رستوران سر کوچه بزن. شمارش کنار گوشی تلفنه.  
\_ باشه برو.

از رو پاهاش بلند شدم و رفتم سمت گوشی تلفن. اونم از جاش بلند شد تا بره دوش بگیره. یهو گفتم: راستی...

برگشت سمتم و پرسید: چی؟

\_ اوممم... راستش شراره زنگید گفت امشب بریم خونشون. شهاب و روشا هم میان.

\_ تو چی گفتی؟

خودمو لوس کردم و گفتم: منم گفتم هر چی آقامون بگه.

چشماش از خوش حالی برق زد.

\_ امشب شب جمعهست!!!! من می گم نریم.

با اخم رفتم تو آشپزخونه و گفتم: خجالت بکش. تو از اولشم هدفت از زندگی مشترک همین چیزا بود.

با تعجب تکیه داد به لاپن و گفت: چی می گی تو؟ من می گم شب جمعهس نریم چون برنامه و سریال مورد علاقتو نشون می ده. تازه قسمت آخرم هس... در ضمن فوتبالم داره ولی من از اون جایی که خیلی خیلی بعضیا رو دوس دارم امشب تلویزیونو در اختیار قرار می دم.

این بدبخت چی می گه و من تو چه فکری بودم. با ذوق گفتم: میسی. میسی. میسی.

\_ حالا چرا رفتی تو آشپزخونه؟

\_ اومممم... چیزه... اومدم آب بخورم.

خندید و رفت سمت حموم. سریع زنگ زدم به رستوران سر کوچه و دو تا پیتزا یونانی سفارش دادم.

رفتم دم در حموم و گفتم: آدریــــــــن؟

از پشت در گفت: بله؟

\_ باز کن درو.

در رو باز کرد و گفت: چپی شده خانومم؟

با ذوق گفتم: من خط ریشتو بزدم؟

بلوزشو در آورد و گفت: لازم نکرده. تو برو غذاتو زغال کن خانوم کوچولو.

غروند کنان رفتم سمت در حموم تا برم بیرون که از پشت بغلم کرد. با خنده گفت: چه نازنازی هم تشریف دارن بعضی...  
\_\_\_\_\_

با ذوق رفتم سمتش تا خط ریشتو بزدم. سرشو خم کرد پایی. یهو چشمم به بازوی لختش افتاد. بازم هوس کردم. مظلوم نگاه کردم تو چشماش و گفتم: آدری...  
\_\_\_\_\_

بازوشو آورد جلو و گفت: بیا گاز بگیر. من که یه ملکه برفی بیشتر ندارم.

با ذوق بازوشو دندون گرفتم. وقتی چشمم افتاد به خالکوبی اسمم روی بازوش حسابی ذوق مرگ شدم.

نشست رو صندلی و گفت: بیا بزنی ولی اگه خرابش کنی تا صبح قلقلکت می کنم. تا یه هفته هم پاستیل و لواشک تعطیل

\_ هوووووی تهدید نکن..

نشستم روی پاهاش و مشغول شدم. نگاهی به تاپ و شلوارک تنم انداخت و گفت: چقدر بهت میاد خانوم.

یه چشمک زدم و با لبام واسش بوس فرستادم. دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: تو خوشگل ترین ملکه برفی دنیایی.

\_ تو هم خوش تیپ ترین شازده کوچولوی دنیایی.

دوتایی شروع کردیم به خندیدن. از ته دل... شاید خودمونم باورمون نمی شد که سرنوشت بالاخره ما رو بهم رسونده.

«پایان»

ملکه ی برفی

۱۳۹۳/۶/۶